

این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

---

نام رمان : سیگار شکلاتی

نویسنده : هما پور اصفهانی

انتشار از : بوک4

([www.Book4.iR](http://www.Book4.iR))

منبع: نودهشتیا

---

اوقف دستت درد نکنه داداش شهراذ ... حال دادی خفن...

شهراذ پوزخند زد، از لب تخت بلند شد. دستمالی که مخصوص پاک کردن دستاش بود رو از توی کیفش بیرون کشید و انگشتای بلند اما پینه بسته اش رو یکی یکی روی دستمال کشید، بعد کف دستش و بعد هم کل دستش رو با وسواس پاک کرد ... بعد از کارش فقط دوست داشت دوش بگیره ... باید تا رسیدن به خونه صبر می کرد. کمر بند شلوارش رو که روی صندلی کنار تخت امید بود، برداشت و توی بندینه های شلوارش یکی یکی و با صبر فرو کرد ... از گوشه چشم نگاهش افتاد به امید ... ریلکس ترین مشتری ... ل\*خ\*ت مادرزاد روی شکم افتاده بود روی تخت و قرمزی بدنش نشون می داد که هنوز درد ضربه ها توی بدنش هست ... اما این کارش بود ... براش اهمیتی نداشت که مشتری ها درد می کشن یا نه، اصلا هم مهم نبود درش برایشون همراه لذته یا نه! خودشون می خواستن، پس مسلما دوست داشتن ... به شهراذ چه! ... کمر بندش رو کشید و شکمش رو داد تو و سگک کمر بند رو بست ... صدای امید بلند شد، نصف

صورتش روی بالش بود و حرفاش نصفه نیمه توی دل بالش فرو می رفت:

-وای خدا مردم از خوشی ... شهراذ من تو رو نداشتیم چی می شد واقعا!-

باز پوزخند زد ... رفت سمت کنسول بزرگ کنار اتاق ... کارش رو بلد بود ... اینقدر اومده بود و رفته بود که خبره شده بود ... کیف پول رو برداشت ... طبق معمول پول خوردهای کیف امید دست مزد اون می شد ... دو تا ده هزاری ... بقیه پولاش چک پول های پنجایی و صدی و حتی پونصدی بود ... نمی دونست این قشر مرفه بی درد این پول ها رو از کجا می یارن! البته در مورد امید که مطمئن بود باد آورده است ... بابای کارخونه دارش بود که شب به شب جیب پسرش رو پر از پول می کرد که مبادا جایی کم داشته باشه ... دو تا ده هزاریش رو برداشت ... برای امید اصلا هم مهم نبود هفته ای سه روز شهراذ رو دعوت کنه خونه اش و حسابی از خجالت خودش در بیاد ... امیدی که تموم دغدغه زندگیش پایین تنه اش و بعدش رو فرم موندن هیکلش و عوض کردن رنگ به رنگ ماشینش و ددر رفتن با دوستاش بود ... واسه اش چه فرقی داشت هفته ای شش تا از این ده هزاریای سبز خوشگل از کفش بره ... اصلا به چشمش هم نمی یومد ... شهراذ پولشو برداشت چون توی کیف پول قهوه ای خودش ... هدیه تولدش ... هه! تولد ... خنده اش گرفت ... کیفو دوباره چون توی جیب پشت شلوار جینش و از روی همون کنسول کلاه کاسکت بزرگ سفیدش رو برداشت ... صدای امید دوباره بلند شد، اما اینبار نزدیکش شده بود ... چون از نزدیکی صدا جا خورد چرخید ... امید همونطور لخت پشت سرش ایستاده بود ... نفسشو فوت کرد و صورتشو برگردوند ...

-هی پسر تا کی می خوای خودتو توی اون باشگاه قدیمی تلف کنی؟! بابا تو با این هیکل با این قیافه ... جون مادرت اذیت نکن شهراذ ... بیا تو باشگاه خودم ... کار خودتو بکن ... پورسانتش هم پنجاه پنجاه ... می دونم از هیربند شصت چهل می گیری ... بابا بیا پیش من پنجاه پنجاه ... تازه مزیتای دیگه هم داره ... می دونی که از توی باشگام چند تا مدل دادم بیرون تا حالا؟! تازه خیلی هاشون فقط واس خاطر هیکلاشون بوده ... قیافه ها شبیه چلغوز یا کریم! تو که دمت گرم....

خندید، بی صدا فقط در حد نشون دادن دندوناش، کلاشو زد زیر بغلش و راه افتاد سمت در ... امید پوف کرد ... انتظاری جز این برخوردار از شهراذ همیشه خونسرد و کم حرف نداشت ... خم شد حوله سفیدی از روی تخت برداشت، پیچید دور خودش و رفت توی سالن ... شهراذ جلوی در داشت کفششو می پوشید ... سیریش شد:

-شهراد لج نکن ... بابا تو با هنر پنهانی که داره می تونی بترکونی ... داداش چرا اینقدر لجبازی تو! پسر هم اینقدر لجباز ... سی سالته ها! نمی خوای یه تحولی به وجود بیاری؟ دو ساله تو هیبریدی ... خوب لامصب اینقدر رو اون هیکل کار کردی که فقط بری خونه مردم واسه خاطر ...

شهراد رفت بیرون و در رو بهم کوبید ... گوشش از حرفای امید پر بود ... توی حیاط بزرگشون با دیدن ماشین مشکی و قرمز امید که جدیداً برای رالی خریده بود پوز خند زد ... اگه امید جوون بود پس شهراد چی بود؟! اما این چیرا برایش مهم نبود ... آپاچی 180 زرد رنگش کنار ماشین امید پارک شده بود ... رفت به طرفش، سوئیچشو از جیب شلوارش کشید بیرون، قبل از اینکه سوار بشه باید در رو باز می کرد، کلاشو گذاشت روی موتور و خواست بره سمت در که یه لنگه از در دو لنگه سیاه رنگ باز شد و آندیا اومد تو ... توجهی نکرد ... نگاه آندیا که به شهراد افتاد همونجا کنار در سیخ ایستاد ... یه دستشو دور کلاسوری که تو دستش بود محکم کرد و با دست دیگه اش در رو بست ... شهراد با دیدن آندیا، خیالش از بابت در راحت شد، سوار شد و روشنش کرد و گاز داد ... آندیا که سکوت شهراد رو دید، خودش سریع گفت:

-سلام آقا شهراد ... دارین می رین؟!!

خندید ، از همون خنده های بی صدای دندان نما و گفت:  
-نه دارم می یام...

دست خودش نبود ... تو خونش بود سر به سر دختر جماعت بذاره ... درست مثل شمیم ... آندیا ولی هول شد و گفت:  
-اوا خوب پس بفرمایید داخل ... لابد امید منتظر تونه...  
پوزخندشو جمع کرد، جدی شد و گفت:

-می شه اون در رو باز کنی؟!

تو دلش اضافه کرد لطفاً اما به زبون نیاورد ... آندیا حسابی گیج شده بود ... اگه شهراد اومده بود کجا داشت می رفت اگه می خواست بره پس چرا گفت اومدم؟ شهراد که منگی آندیا رو دید موتورش رو خاموش کرد، روی جک ثابتش کرد و راه افتاد سمت در ... از اول هم باید خودش می رفت و به دختر جماعت رو نمی انداخت. آندیا با ترس یه قدم رفت عقب ... شهراد خندید ... این دختر کوچولوی دبیرستانی ازش می ترسید ... تو دلش اضافه کرد:  
-بهتر بذار بترسه بلکه سرش رو به باد نده ... البته اگه اونم مثل خیلی های دیگه بفهمه من چی کارم ترسش می ریزه و بهم به عنوان کبریت بی خطر نگاه می کنه...

آندیا با اون مانتو شلوار سورمه ای گوشه ای ایستاده بود و به شهراد نگاه می کرد ... بازم محو قیافه جذاب شهراد شده بود ... بازم حسرت خورد که چرا یه کم بزرگتر نیست؟ بازم آه کشید که چرا باشگاه دخترا و پسرا تو ایران مختلط نیست؟ اینقدر تو فکر فرو رفته بود که وقتی به خودش اومد از شهراد فقط یه دود سفید آگروز باقی مونده بود و یه در باز خونه ... بازم گند زده بود ... پا کوبید روی زمین و رفت سمت در که بندتش...

\*\*\*

جلوی مجتمع صبا ترمز کرد، کلاه رو از سرش برداشت ... داشت از گرما هلاک می شد ... دستی توی موهای پر پشتش

کشید و از روی موتور اومد پایین ... ریموت کوچیک رو از توی جیبش در آورد ... نگاهی به نمای ساختمان پنج طبقه روبروش انداخت ... آجرنما بود ... آجرای کرمی ... مخلوط شده با سنگ های سبز تیره براق ... رنگ سبز دوست داشت ... متاسفانه!!! با ریموت در پارکینگ رو باز کرد ... در نرده ای سفید ذره ذره باز شد ... صبر کرد تا در نصفه باز بشه ... از همون گوشه هم می تونست بره تو، اما عجله ای برای زود رسیدن نداشت ... باز دست کرد توی جیبش و چوب قهوه ای سیگارش رو کشید بیرون ... گذاشت گوشه لبش و با دندان جویدش ... در نصفه شده بود ... با پای پیاده موتور رو از رمپ پایین برد و توی قسمت نرده ای کوچیکی که مخصوص موتور و دوچرخه بود پارکش کرد ... از گوشه چشم نگاهی به جایگاه ماشین ها انداخت ... پژو پارس سفید رنگ آقای شاهد سر جاش پارک بود ... این نشون می داد پدرش خونه است ... پوفی کرد و چوب سیگار رو گاز گرفت ... کلاهشو زیر بغل زد و رفت سمت در زرشکی آسانسور ... دکمه اش رو زد و منتظر ایستاد ... سابقه نداشت وقتی می خواست سوار آسانسور بشه آسانسور توی طبقه های پایین باشه ... همیشه توی طبقه پنجم گیر بود ... صدای ماشینی رو از پشت سرش شنید که از رمپ پایین اومد ... مهم نبود کیه ... یه چشمش به شیشه مستطیلی قسمت وسط بالای در آسانسور بود که کی نور اتاق آسانسور رو می بینه ... یه چشمش هم به فلش روی دکمه کنار در که کی به سمت پایین سبز می شه؟! بالاخره سبز شد ... لبخند زد ... درست همون لحظه دستی نشست سر شونه اش، کاملاً بی اراده با یه حرکت گارد گرفت. دست طرف رو از روی شونه اش گرفت و سریع چرخید طوری که دست طرف پیچ خورد ... صدای داد مردی که دست روی شونه اش گذاشته بود بلند شد:

-آخ آخ شهراذ وحشی دستمو شکستی!

شهراذ سریع دست مرد رو توی دستش گرفت و با خنده گفت:

-دایی شما بودین؟! ببخشید ... می دونین که...

دایی دستشو از دست شهراذ بیرون کشید، ماساژش داد و گفت:

-بله می دونم ... نشد یه دفعه من تو رو سورپرایز کنم ... دفعه دیگه با اسلحه ازت پذیرایی می کنم...

شهراذ خندید و گفت:

-چه عجب از این طرفا!

-عجب به جمالت اومدم بابا تو بینم...

بالاخره مستطیل شیشه ای روشن شد، شهراذ در آسانسور رو باز کرد کنار ایستاد، سلامی نظامی داد و گفت:

-هرچند با تاخیر ... اما بفرمایید خواهش می کنم...

دایی با محبت دست روی شونه شهراذ گذاشت و هر دو وارد اتاق شدند ...

-چه خبر پسر؟!

شهراذ چوب سیگاری که توی دستش گرفته بود و فشار می داد رو توی جیبش برگردوند، دکمه چهار رو فشار داد و

گفت:

-سلامتی دایی جان...

دایی اخمی کرد و گفت:

-با منم آرہ...-

ہر دو مرد خندیدن و شہراد گفت:

-نفرمایید...-

-باشہ بہ وقتش می فرمایم ...-

باز شہراد خندید، اتاقک کہ ایستاد شہراد کنار ایستاد و گفت:

-بفرمایید دایی...-

دایی رفت بیرون و بہ دنبالش شہراد ... کریدور بیست متری خلوت بود ... صدا از ہیچ کدوم شش واحد طبقہ چہارم

در نمی اومد ... شہراد کلیدش رو در آورد، رفت سمت در و گفت:

-فقط امیدوارم بابا روی دندہ خوبش باشہ...-

در رو باز کرد و وارد راہروی سرامیکی جلوی در شد، دایی ہم پشت سرش اومد تو دو مرد ہنوز حتی کفش ہاشون رو

ہم در نیاورده بودن کہ صدای داد آقای شاہد خونہ رو برداشت:

-زن! بہ این تنہ لش بگو، کفشاشو دم در در بیارہ ... راہ نیفتہ با کفش برہ تو اتاقش ... اینبار با کمربند...-

شہراد خندید و آروم گفت:

-گویا روی دندہ خوبش نیست!

دایی با خشم دستی بہ ریش های جو گندمیش کشید و زیر لب گفت:

-لا الہ الا اللہ...-

شہراد با ہمون خندہ کنج لبش، دستی روی سہ ستارہ بزرگ سر شونہ دایی کشید و گفت:

-بفرمایید تو جناب سرہنگ ... می دونین کہ این چیزا طبیعہ!

دایی با خشم و صدای فرو خورده گفت:

-آخہ تا کی شہراد!؟-

شہراد دیگہ توجہی نکرد، کفشاشو در آورد و یہ راست وارد دستشویی شد ... دستشویی درست جلوی در ورودی و

انتہای راہروی دو متری جلوی در بود ... سمت راستش آشپزخونہ این و بعد از اون پذیرایی پنجاہ متری خونہ قرار

داشت ... وسط پذیرایی، درست سمت چپش ہم یہ راہرو می خورد و دو تا اتاق خواب قرار داشت ...یکی اتاق

شمیم، اون یکی اتاق آقای شاہد و خانومش ... اتاق شہراد ہم کوچیکترین اتاق خونہ بود ... آخر پذیرایی سمت چپ

یہ راہروی دیگہ بود ... آخر راہرو اتاق دہ متری شہراد و سمت راستش حمام قرار داشت ... صدای گپ و گفتگوی

دایی رو با آقای شاہد شنید ... جوراباشو در آورد و انداخت توی دستشویی، آب رو باز کرد روش، دمپایی های بزرگ

سورمہ ای مخصوص خودش رو پا کرد. کلاً توی اون خونہ ہمہ چیزش مخصوص بود! با شلنگ دستشویی پاهاشو

شست، سفت و محکم ... وقتی خیالش راحت شد کہ پاهاش خوش بو شدہ، رفت سر وقت دستشویی. جورابای سفید

رنگش خوب خیس شدہ بودن، با ہمون مایع دستشویی یہ کم مشتش داد و وقتی اثری از لک روشون ندید آب کشید

و گولہ شون کرد کنار دستشویی، دست و صورتش رو ہم شست و خشک کرد. بعد از اون، آب جورابا رو گرفت و توی

دست مشتشون کرد. دمپایی ہاشو اریبی کنار دیوار در آورد کہ آب توشون برہ و رفت از دستشویی بیرون. دمپایی های

رو فرشیش توی جا کفشی کنار در بود، روی پا دری ایستاد و با پای دراز شده دمپایی ها رو از توی جاکفشی بیرون کشید، با یه پرش پرید سمتشون و پوشیدشون ... بعد با خیال راحت راه افتاد سمت پذیرایی، مامانش توی آشپزخونه مشغول فراهم کردن وسایل پذیرایی از دایی بود ... خم شد از روی اپن و داخل ظرف میوه سیبی برداشت، بلند گفت: -سلام مامان خانوم...

همونطور که انتظارش رو داشت هیچ جوابی دریافت نکرد، در ازاش صدای آقای شاهد رو شنید که گفت: -خانوم اون میوه ها رو دوباره بشور...

دستش مشت شد، فکش هم منقبض ... دایی داشت منفجر می شد، اما با نگاه شهراذ خودش رو کنترل کرد و باز دستی به ریشش کشید ... شهراذ گازی به سیب زد و رو به آقای شاهد گفت: -سلام آقای شاهد...

خیلی وقت بود باباش رو بابا صدا نمی کرد ... با جیغ شمیم بیخیال نگاه چپ چپ آقای شاهد چرخید. شمیم پیچیده توی چادر سفید رنگ نمازش از اتاق بیرون پریده و یه راست شیرجه زد سمت آغوش داییش که به روش باز شده بود ... دایی با عشق پیشونی شمیم رو بوسید و گفت:

-قبول باشه خانوم دکتر...

شمیم غش غش خندید و گفت:

-وای دایی دلم براتون یه ریزه ... یه چیکه ... قد سوراخ جوراب مورچه شده بود...

شهراذ با لبخند به شمیم نگاه می کرد، شمیم سنگینی نگاهش حس کرد، سرشو بالا گرفت و برعکس برخورد سرد بابا و مامانش گفت:

-سلام داداش...

-سلام به روی ماه نشسته ات ... کسی با چادر نماز می یاد از اتاق بیرون؟

سنگینی نگاه آقای شاهد رو که حس کرد، نگاهش کرد، معنی نگاهشو دیگه خوب می فهمید. این نگاه غضبناک یعنی خاک بر سر توی بی حیای بی دین و ایمون! نصف توئه! یاد بگیر!

شهراذ می دونست اگه یه کم دیگه بمونه جلوی خواهرش تحقیر می شه، و این اصلاً چیزی نبود که دلش بخواد. پس گازی به سیبش زد و بعد از عذر خواهی از داییش راهی اتاقش شد. قصد داشت اول از همه دوش بگیره ... پس لباسی که قصد داشت بعد از حموم بپوششه رو ولو کرد روی تخت خواب فلزی یه نفره اش و بعد از برداشتن تن پوشش از اتاق خارج شد و یه راست رفت توی حمام ... زیر دوش همیشه دچار یه رخوت خاص و حس سبکی می شد ... برای همین هم بعد از کارش حتماً دوش می گرفت ... حتی اگه شده فقط سه دقیقه! سه دقیقه زیر آب ... زیر پاکتی مطلق...

از حموم که بیرون اومد بدون اینکه راهشو به سمت پذیرایی کج کنه یه راست رفت توی اتاقش ... کلاه حوله رو کشیده بود روی سرش ... انگشتشو از روی حوله کرد توی گوشش و چند بار محکم تکون داد که آبهای گوشش بیاد بیرون ... چراغ گوشیش روی میز تحریرش که میز کامپیوترش هم بود، چشمک می زد و این نشون می داد اس ام

اس داره ... همینطور که با یه دست از روی کلاه حوله آب موهاشو می گرفت با دست دیگه اس ام اس رو باز کرد ...

-شکلات تلخ ... هیربید ... باتر فلای ... لک پرس...

لبخند نشست کنج لبش ، کد رو وارد کرد و جواب داد:

-سیگار شکلاتی ... مشتری خوبیه...

سند کرد و گوشی رو انداخت روی میز ... تند تند موهاشو خشک کرد و رفت سمت در، اول قفلش کرد که یه موقع شمیم بی هوا نیاد توی اتاق، بعد حوله رو از تنش بیرون کشید و آویزون چوب لباسی کنار اتاق کرد ... رفت سمت لباسا ... شورت تامی سفیدش رو با لبه های قرمز و سورمه ای برداشت و پوشید ... صدای اس ام اس گوشیش بلند شد ... خیز گرفت سمت گوشی ...

-شکلات تلخ ... موفق باشی ...

لبخند زد و گوشی رو گذاشت سر جاش ... مشتری براش جور شده بود اونم از نوع فرد اعلاش ... این که قبل از اومدن

مشتری خبرش بهش می رسید مدیون ذکاوت خودش بود ... شلوار گرمکن سورمه ایشو برداشت و پوشید ... رفت جلوی آینه قدی اتاق ... از قیافه اش بیزار بود .. به صورتش نگاه نکرد ... طبق معمول همیشه ... اما هیكلش رو دوست داشت ... نگاهی به شکم هشت تیکه اش انداخت ... فیگور گرفت ... کل عضله هاش برجسته شدن و بهش اعتماد به نفس دادن ... دستکش های بوکسش رو دستش کرد و رفت سمت کیسه بوکس مشکی که از سقف آویزون کرده بود ... مشت زد ... به کیسه بوکس ... اما توی ذهنش به دهن سپهر ... مشت زد ... به کیسه بوکس ... اما توی ذهنش پای چشم امیر ... مشت زد ... به خاطراتش ... مشت زد به کوه یخی قلبش ... مشت زد ... به حرفای پدرش ... مشت زد ... به قهر مادرش ... مشت زد ... به آینده سیاهش .. مشت زد به گذشته کورش ... مشت زد ... زد ... زد ... اینقدر که آروم بشه ... بتونه بخنده ... بازم بتونه بخنده ... خسته شد ... دستکش ها رو در آورد و پرت کرد گوشه اتاق ... رفت سمت هالترش ... دو تا وزنه بیست کیلویی انداخت اینطرف اونطرفش و مشغول شد ... عضله های جلوی بازوش باد می کردن ... می زدن بیرون و بر می گشتن ... دستش رو که خم می کرد داد عضله ها در می اومد ... دستشو که راست می کرد عضله ها کش می یومدن ... و باز روز از نو روزی از نو ... ستش رو تکمیل کرد ... سه تا هشت بار ... هالتر رو هم گذاشت کنار اتاق ... دمبل های ده کیلوییشو برداشت ... مشغول شد ... پشت بازو ... دستاشو می برد بالا ...

همزمان می آورد سمت پایین ... کنار بدنش زاویه نود درجه می ساخت ... می برد عقب و باز کنار بدنش نگه می داشت ... وقتی داد عضله هاش بلند شد و حس کرد عضله هاش دارن می سوزن دمبل ها رو سر جاشون برگردوند ... چشم گردوند روی پوستر های اتاقش ... روی هیكل بی نقص مرحوم روح الله داداشی ... روی قوی ترین مردان جهان و برترین فیت نس کار ها ... فقط هجده سالش بود که دیوار اتاقش رو پر کرد از پوستر مردای قوی هیكل و چیزی نگذشت که خودش هم شد یکی از اونا ... سیستمش رو روشن کرد ... کد عبور داد ... وارد شد ... فایل موسیقی مورد نظرش رو باز کرد ... کنترل ای زد و همه رو با هم انتخاب کرد ... اینتر رو کوبید و کشوی میز رو باز کرد ... یه بسته کاپتان بلک از داخل باکس دوازده تایی بیرون کشید ... بازش کرد ... ضربه زد زیرش ... یه نخ به بیرون سرک کشید ... با دو انگشت گرفتش، گذاشت گوشه دهنش فیلتر شیرینش رو زبون زد . فندکش رو از لب میر برداشت و روشنش کرد ... دهنش طعم گس گرفت ... زیر سیگاریشو برداشت ... دود رو فرستاد بیرون ... ولو شد روی تختش ... زیر سیگاری

رو درست پایین تخت جایی که دستش از تخت آویزون می شد قرار داد که خاکستر سیگارش بریزه توی زیر سیگاری ... بوی شکلات اتاق رو برداشت ... پیک دیگه ای زد ...

-تکیه کردم بر وفای او غلط کردم ، غلط

باختم جان در هوای او غلط کردم، غلط

عمر کردم صرف او فعلی عبث کردم ، عبث

ساختم جان را فدای او غلط کردم ، غلط

شعر وحشی بافقی ... صدای محسن چاووشی ... چه دنیایی براش می ساخت ... اون قدر که باز ذهن سرکشش شاعر می شد ... شاعر می شد و شعر میگفت ... و باز هم فقط برای خودش ... برای دلش ... برای دلی که دیگه دل نبود ... به یاد پدری که دیگه پدرش نبود ... به یاد پدری که فروختش ... به یاد پدری که برای عقایدش حرمت قائل نشد ...  
زمزمه کرد:

-من مرد می شم از درد

من مرد می شم از دود

وقتی به جای دستات

سیگار مرهمم بود

سکوت کرد ... پیک زد ... دود رو فرستاد بیرون ... به سقف سفید اتاقش خیره شد ... بدنش کوفته بود ... بی حال بود ...

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم ، خطا

سوختم خود را برای او غلط کردم ، غلط

اینکه دل بستم به مهر عارضش بد بود بد

جان که دادم در هوای او غلط کردم ، غلط

پوزخند زد ... ذهنش که سرکش می شد درست مثل این بود که یه نفر بگیره قلقلکش بده ... خنده اش می گرفت ... بعضی وقتا از زور درد به شعر رو می آورد و اینقدر ذهنش می گفت و می گفت و می گفت تا آرام می شد ... الان هم از همون روزا بود ... یاد سیبی افتاد که ظرف برداشت ... صدای پدرش ... اون نجس بود! باید اینو حداقل خودش قبول می کرد که برای اون خانواده نجسه ... پیک زد به سیگارش ... یادش افتاد به سیزده سالگیش ... وقتی که برای اولین بار از فشار فکرای عذاب آورش دست توی جیب باباش کرد و اولین نخ سیگار رو کش رفت و اسم سیگاری رو به جون خرید ...

-از پاکت تو جیبت

منم سیگاری شدم

سرفه عذابم می ده

بدم می یاد از خودم

اون موقع خانواده اش رو داشت ... محبتشون رو داشت ... چی شد که توی هفده سالگی همه چی خراب شد؟! چی شد



که همه فهمیدن چیزی رو که نباید می فهمیدن ... چی شد که سپهر و امیر نارو زدن؟ هر چند که جوونمردی از اول هم تو خونشون نبود ...

از برای خاطر اغیار خوآرم می کنی

من چه کردم که اینچنین بی اعتبارم می کنی

روزگاری آنچه با من کرد استغناى تو

گر بگویم گریه ها بر روزگارم می کنی

دلش تنگ بود برای نوازش دستای مامانش ... برای نگاه پر افتخار پدرش ... برای بوسه زدن روی دستای پدرش و بغل کردن و چرخوندن مامانش دور خونه ... دلش تنگ بود برای داشتن خونواده ... اما همه رو از دست داده بود و دیگه فرصتی برای داشتنشون نداشت ... اون خودش رو فدا کرده بود ... از بچگی فدا شدن روی پیشونیش حک شده بود ... حالا چی کار می کرد با دل تنگش؟! این رو نمی دونست ...

تو حسرت یه بوسه

تو حسرت یه لبخند

دستای بی روح تو

روحمو از خونه کند

نشست لب تخت ... سیگارش تموم شده بود ... توی زیر سیگاری خاموشش کرد ... سرشو گرفت بین دستاش ...

موهایش روی پیشونیش ریخته بودن ... کاش قیافه اش قشنگ نبود ... کاش از بچگی زبون زد خاص و عام نبود ...

کاش تو دلبرو نبود ... کاش ....

از برای خاطر اغیار خوآرم می کنی

من چه کردم که اینچنین بی اعتبارم می کنی

پدرش قاضی نا مردی بود ... بی دفاع حکم صادر کرد ... شهزاد به خودش اومد و دید محکومه ... حبس ابد ... چی می

تونست که بگه؟! چی داشت که بگه؟! اون هر چی هم که بود پسر اون مرد بود ... نباید این قدر بی انصافانه طرد می

شد ... نباید...

-تلخی کام دنیا

هر لحظه رو لبامه

آغوش سرد کوچه

لبریز رد پامه

همیشه خندیده بود ... همیشه ... اما دوست نداشت جلوی شمیم هم تحقیر بشه ... دوست نداشت حرفای زشت پدرش رو شمیم بشنوه و روح لطیفش خراش برداره ... همیشه می گریخت ... می گریخت که شمیم نشنوه ... اما چه می کرد روزایی رو که همه فامیل جمع بودن و پدرش برای جمع کردن آبروی خودش اون رو جلوی همه بی آبرو می کرد ... ترجیح می داد تو هیچ مهمونی نباشه ... همه فکر کنن شهزاد مرده ...

-سوی بزمتم نگذرم از بس که خوآرم کرده ای

تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده ای  
 نا امیدم بیش از این مگذار خون من بریز  
 چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده ای  
 سیلی خورد ... حرف ها شنید ... سیگار کشید ... خندید ... ترجیح داد سکوت کنه و بخنده ... این شد راه دفاع برایش ...  
 آخرین بیت ها توی ذهنش شکل گرفت ...  
 -نخواستی و ندیدی  
 سیگار منو کشیده  
 بابا همیشه اخم و  
 بابا فقط ، کشیده....

خندید ... مثل همیشه خندید ... خالی شده بود ... خودش رو حسابی خالی کرده بود ... از جا بلند شد ... صدای شمیم  
 رو می شنید....  
 -داداش ... ناهار....

از جا بلند شد، تی شرتش رو با یه تی شرت مشکی و سفید عوض کرد، باز مثل احمق ها اول دوش گرفته و بعد اینقدر  
 ورزش کرده بود که بدنش خیس و چسبنده شده بود ... باید دوباره می رفت دوش می گرفت و باز دری وری های  
 باباشو به جون می خرید ... از اتاق که رفت بیرون، راهروی سه متری رو که طی کرد، سفره رو پهن شده کف خونه دید.  
 باباش بالای سفره نشست بود و داییش دست راستش ... شمیم هم کمک مامانش تند تند وسایل رو از لب این بر می  
 داشت و توی سفره می چید ... با دیدن شهراذ ایستاد و گفت:

-همون که دوست داری داداش ...

شهراذ لبخندی تحویلش داد و نشست سر سفره ... شمیم هم دیس برنج رو که روش پر شده بود از زعفران وسط  
 سفره گذاشت و نشست کنار شهراذ ... از پارچ آب لیوانی برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید، چند قطره ته لیوان  
 موند. لیوان رو گذاشت کنار دستش که وقتی باز تشنه شد از همون آب بخوره ... لیوان دهنی دوست نداشت ... شهراذ  
 هوس کرد سر به سرش بذاره ... اخم و تخم آقای شاهد هم چندان برایش مهم نبود ... عادت کرده بود، هم اون به  
 باباش و هم باباش به اون ... عاشق این بود که خواهر کوچولوشو بچزونه! هر چند که خیلی هم کوچیک نبود! سوم  
 دبیرستان بود ... لیوان آب شمیم رو برداشت و به سرعت همون چند قطره رو پاشید روی صورتش ... جیغ شمیم بلند  
 شد و شهراذ قهقهه زد ... صدای لا اله الا الله آقای شاهد و خنده های دایی هم بلند شد ... شمیم پرید روی پاهای  
 شهراذ و انگشتش رو برد سمت صورتش ... شهراذ خودشو کشید کنار و گفت:  
 -نکن شمیم!

ولی شمیم از رو نرفت و انگشت اشاره اش رو توی چال گود سمت چپیه شهراذ فرو کرد ... شهراذ نمی تونست خنده

اش رو جمع کنه که چالش هم محو بشه و شمیم دست برداره ... از حرکتش بیشتر خنده اش می گرفت ... خود شمیم هم یه چال کوچولو داشت، سمت راست صورتش بود ... اما محو و کم عمق ... برعکس شهراذ که هر دو طرف لبش چال داشت اون هم به چه عمقی!!! بالاخره با تشر آقای شاهد شمیم از روی پای شهراذ بلند شد و گفت:  
-دمت گرم داداش ... خیلی وقت بود تو چاله ات فرو نرفته بودم ... یه بهونه دادی دستم ...  
شهراذ خندید و خواست برای خودش برنج بکشه که داد آقای شاهد در اومد...  
-خانوم بشقاب این پسره کو؟! !!

مامانش نگاهی به شمیم انداخت، شهراذ سر به زیر شد ... شمیم از جا پرید و رفت توی آشپزخونه ... چیزی طول نکشید که با بشقاب ملامین لب پریده نارنجی رنگ و لیوان هم رنگ و قاشق و چنگال مخصوص شهراذ برگشت ... می دونست چرا داداشش محکومه به جدایی ... اما باور نمی کرد ... باورش نمی شد ... نوجوون بود و به خاطر سنش فکر می کرد هر چی اتفاق بده مال بقیه است! باورش نمی شد ممکنه برادر خودش هم همچین آدمی باشه! هر چی هم مدرک برایش رو می کردن بازم باورش نمی شد! هر چی هم که بابا اینو می گفت شمیم باور نمی کرد. دلش نمی خواست باور کنه! قلبش طاقت نداشت چنین چیزیه هضم کنه! از گوشه چشم نگاهی به شهراذ انداخت ... خبری از ناراحتی توی صورتش نبود، برعکس داشت با اشتهای هر چه تموم تر غذا می خورد، بشقاب نارنجیشو تا لب پر از برنج سفید لنجان کرده بود و از توی بشقاب خورش مخصوص خودش چند قاشق لب پر بامیه روی برنجش ریخته بود و داشت دو لپی می خورد ... خنده اش گرفت! اصلاً کی شهراذ رو ناراحت دیده بود؟! این بشر همیشه خونسرد و خندون بود. بدترین صحنه ها رو هم که می دید یه شونه بالا می انداخت یه لبخند می زد و به بقیه کارش می رسید. بعضی وقتا پیش خودش فکر می کرد شهراذ فاقد احساسه! دیده بود مواقعی رو که بابا داد می کشید و شهراذ می خندید و می رفت توی اتاقش ... مامان پشتش رو می کرد بهش و شهراذ می خندید و حرف خودش رو بهش می زد ... خیلی وقتا شهراذ با مامان درد دل می کرد ... می دونست مامان به همه حرفاش گوش می کنه، اما جواب نمی داد ... یاد روزی افتاد که مامان از بعدش با شهراذ قهر کرد ... روزی که فهمید شهراذ چی کار کرده! ... ایستاد جلوی شهراذ ... دستاشو بالا برد ... این طرف اونطرف صورتش گذاشت ... صورت پسرشو قاب کرد و با چشمای لبریز از اشکش و صدای لرزون و بغض آلودش فقط تونست بگه:

-آره شهراذ؟

و شهراذ تو سکوت سرشو انداخت پایین، مامان شکست ... له شد ... نابود شد و اینو همه فهمیدن ... بعد از اون قهر کرد... کم حرف شد... با شهراذ اصلاً حرف نمی زد، ولی حرف زدنش با بقیه هم شده بود در حد چند کلمه...  
-چی ببزم؟! زیر گازو کم کن! پاشو نمازتو بخون آفتاب زد ... سلام ... به سلامت ... ماست نداریم ... نون نداریم ...  
پنیر تموم شده ...

از این دست مکالمات زوری ... همین بیشتر بابا رو جری می کرد ... دادشو در می آورد ... شهراذ رو انداخت از خونه بیرون ... ولی شهراذ با وساطت دایی برگشت ... با ضربه ای به روی پاش از جا پرید:

-چته تو کرم ابریشم؟! !!

قیافه در هم کشید و گفت:

-کرم ابریشم تویی با اون چشات!

اخمای شهرا در هم شد. سرشو فرو کرد توی بشقابش و مشغول هم زدن برنج و خورشتش شد. برنج سفید با آب نارنجی خورش رنگ عوض می کرد و شهرا اصلا انگار توی این دنیا نبود دیگه ... شمیم متعجب با خودش فکر کرد: -مگه چی گفتیم که ناراحت شد!!!

شهرا و ناراحتی؟! اونم به خاطر یه جمله؟! اینقدر نگاش کرد تا بالاخره قاشقی غذا به دهن برد و باز لبخند گوشه لبش جا خوش کرد ... نفس آسوده ای کشید و اونم مشغول خوردن شد ... شهرا بقیه غذاشو هم خورد، دستاشو طبقه معمول مالید به شلوارش که اگه چرب شده تمیز بشه، عادتش بود، بعدش از سر سفره بلند شد و گفت: -دستتون درد نکنه مامان خانوم ... مثل همیشه عالی!

اما مامانش حتی سرشو بالا نیاورد که نگاه به چشمای پسرش بندازه ... و شهرا می دونست این سکوت لعنتی روزی شکسته می شه که مامانش نگاش کنه ... یادش بود ... با اینکه دور بود اما خوب یادش بود که مامانش همیشه می گفت:

-چشمات جادویی توی خودتون دارن که آدمو لال می کنن ... نگران دخترایی هستم که قراره بیان تو زندگیت ... و شهرا با خنده می گفت:

-دختر؟! بیخیال مامان! یه دونه م زیاده ... دختر رو خدا آفریده واسه چزوندن ... من با پسرا بیشتر حال می کنم ... و اون روز نفهمیدم چرا مامانش ضربه ای آروم به گونه اش زد و گفت:

-وای خدا مرگم بده!

اما الان خوب می فهمید ... آهی کشید و رفت سمت اتاقش ... می خواست بار دیگه دوش بگیره ... شبیه اردک شده بود ...

همین که رفت توی حموم و در حموم رو بست ، صدای داد آقای شاهد رو شنید:

-تحویل بگیر خانوم ... پسره روزی دوبار می ره حموم! معلوم نیست تو اون اتاق چه غلطی می کنه! صبح تا ظهر و بعدم عصر تا شب که خونه دوستای گرامیش پلاسه ... اما وقتی هم می یاد خونه انگار هنوز سیراب نشده ... این با خودشم رابطه ...

داد دایی که بلند شد دوش آبو باز کرد. یخ بود ... اما برای تن ملتهب شهرا دوا بود ... رفت زیرش و نفسشو حبس کرد ... دیگه صداشون رو نمی شنید ... به این جر و بحث ها عادت داشت ... زیر دوش یهو خنده اش گرفت. انگار پسر هجده ساله بود که به قول باباش با خودش رابطه داشته باشه. غش غش خندید ... آینه روبروی دوش چشماشو وسوسه می کرد که خیره صورتش بشه ... اما خودش هم مثل مامانش با چشماش قهر بود. بعد از دوش گرفتن، حوله شو تنش کرد و زد بیرون ... دایی و بابا داشتن حرف می زدن و شهرا خوب میدونست وقت خوردن چائیه رفت توی اتاقش ... تند تند لباساش رو تنش کرد، زد از اتاق بیرون و رفت سمت دستشویی ... شمیم توی اتاقش بود ... وقتی آقای شاهد خیلی شورش رو در می آورد و مثل امروز زیادی گیر می داد و بی حیا هم می شد شمیم قهر می کرد و می رفت توی اتاقش ... وگرنه جاش همیشه جلوی تلویزیون بود ... البته نه اینکه حواسش به تلویزیون باشه! می یومد می نشست جلوی تی وی ، لب تابش رو می داشت روی پاش و غرق سایت های اینترنتی می شد ... فقط از اتاق می یومد

بیرون که کسی بهش غر نزنه ... شهراذ حداقل این مزیت رو داشت که کسی ازش نمی خواست بیاد از اتاقش بیرون ... بدون اینکه به کسی نگاه کنه یه راست رفت توی دستشویی وضو گرفت ، دست و صورتش رو حسابی خشک کرد. دوست نداشت کسی بفهمه وضو گرفته، بعد دوباره برگشت رفت توی اتاقش ... بحث دایی و باباش در مورد معضلات جدید اقتصادی بود ... برایش مهم نبود ... سجاده اش رو پهن کرد کف اتاق. در اتاقش رو قفل کرد ... می دونست کسی نمی یاد توی اتاقش ... شاید دایی که اونم مهم نبود. گاهی هم شمیم که اونم قهر بود. اما قفل کرد که غافلگیر نشه ... آقای شاهد اگه می فهمید نماز هم می خونه ، خونه رو تو حلقش می کرد که تو خدا رو به سخره گرفتی ... حوصله بحث نداشت. مگه اون خدا رو می پرستید واسه دل دیگرون؟! نه اون خدا رو به خاطر خدایش می پرستید! عبادت می کرد برای اینکه نیاز داشت به این عبادت! پس چه دلیلی داشت همه شاهد عبادتش باشن؟ همه شاهد داد و ستدش با خدا باشن؟ اون غماش و دلگیری هاش رو می داد و از خدا آرامش طلب می کرد. همیشه دنبال آرامش بود ... و این دقیقاً چیزی بود که هیچ وقت نداشت. جز همون وقتی که می نشست سر سجاده. قامت بست ... نیت کرد ...

-الله اکبر ...

دستاشو انداخت و مشغول شد ... تو دل عبادتش فرو رفت ... طوری که اگه اون لحظه باباش پشت در تمام فحش های عالم رو هم بهش می داد اصلاً برایش مهم نبود ... اون خدا رو داشت ... همیشه خدا رو داشت ... حتی اگه لجن بود! حتی اگه نجس بود! حتی اگه همه چیزهای بد دنیا هم بود باز خدا رو داشت و همین برایش بس بود. بالاترین آرامش رو نماز خوندن و عبادت بهش می داد ... بعد از اون، در مواقعی که نماز های واجبش رو خونده بود و حس مستحب خوندن هم نداشت ، رو می آورد به سیگار و موسیقی و شعر ... نمازش که تموم شد دستاش رو گرفت رو به آسمون نیایش همیشهگیشو به لب آورد:

-خدایا ... چه ساختن هایی که منو سوخت و چه سوختن هایی که منو ساخت! خدایا ... به من فهمی بده که از سوختنم ساختنی آباد بجا بمونه .

دستشو روی صورتش کشید، مهر بلندش که از مشهد خرید بود رو بوسید و سجاده اش رو جمع کرد. همه اشو زیر تخت جا ساز کرد، افتاد روی تخت و چشماشو بست ... می خواست یه کم بخوابه تا برای قرار عصر آماده و قبراق باشه ...

\*\*\*\*\*

-هیــــــــــــــــین!

چشمامو باز کردم و به سرعت نشستم. عرق از سر و صورتم جاری شده بود و باد کولر باعث می شد لرز کنم. از صدای هییی گفتن خودم از خواب پریدم و چه خوب که از خواب پریدم. چه خواب افتضاحی ... بدنم هنوز داشت می لرزید ... روی تخت چمباتمه زدم و زانوهامو بغل کردم. باز یاد خوابم افتادم ... یاد ساسان یاد بدن کبودش شده اش. یاد خط به خط نامه اش. باز بغض کردم ... جیغ کشیده بودم و از خواب پریده بودم اما می دونستم تو اون خونه برای کسی اهمیت ندارم. بمیرم هم کسی سراغی ازم نمی گیره! چه برسه جیغ بکشم! سرمو گذاشتم روی زانوهای لرزونم و به

اشکام اجازه بارش دادم.

-چرا رفتی ساسان؟! چرا بی وفا شدی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ ساسان مگه تنهایی منو ندیدی؟ مگه دوستم نداشتی؟ تو که همیشه می گفتی منو از همه تو دنیا بیشتر دوست داری! چرا رفتی ... چرا طاقت نیاوردی؟! همه اش تقصیر منه ! تقصیر من لعنتی...

از جا بلند شدم. بغض و حرص و کینه توی وجودم بیداد می کرد، حس می کردم رگ و پی تنم کش می یاد! دوست داشتم همون لحظه برم از اتاق کوچیکم بیرون و اولین نفری که اومد سر راهم رو بکشم. می تونستم ... اینقدر غیظ داشتم ، اینقدر نفرت و کینه داشتم که می تونستم ... رفتم سمت در اما دم در که رسیدم زانو هام سست شد. ایستادم ... دستمو گذاشتم روی دیوار و نالیدم:

-چی کار می کنی دختر؟! چرا گند می زنی به همه چیز؟! به ساسان فکر کن، به روح پاک ساسان ... تو نباید احمق بشی ... نباید کنترل احساساتو از دست بدی ... باید همیشه آروم باشی و با وقار و خنثی ... تو می تونی ... تو می تونی! به خاطر ساسان ... فقط به خاطر ساسان عزیزت ... برگشتم و لب تخت نشستم، صورتمو پنهون کردم بین دستام ... کاش می شد خودمو برسونم بهشت زهرا ... کاش می شد برم درد دل کنم ... برم خودمو خالی کنم ...

-خدایا چرا من باید اون صحنه رو می دیدم؟ چرا منی که از همه عاشق تر بودم باید چون کندنش رو می دیدم؟ چرا باید اینطوری می شد؟ چرا زودتر نفهمیدم چه دردی داره؟ چرا به دادش نرسیدم؟ چقدر عوضی بودم من! باز از جا بلند شدم، کلافه بودم. رفتم سمت پنجره، دو سه تا لامپ پایه بلند با نور سفید اطراف باغ روشن بود، مسیر ماز رو به خوبی می تونستم ببینم ... تو اون باغ بزرگ شاید تنها چیز جالبی که وجود داشت همین ماز بود ... یه ماز پیچ در پیچ که با شمشادهای بلند ساخته شده بود و مخصوص تربیت سگ های وحشی بود ... اینقدر توی اون ماز سگ ها رو می چرخوندن تا راه رو یاد می گرفتن . کم کم تربیت می شدن و از وحشی بودن فاصله می گرفتن، به خاطر وجود این سگ های وحشی که همه شون پشت باغ نگهداری می شدن کسی جرئت نمی کرد پا به باغ و به خصوص اون قسمت باغ که پشت ساختمون اصلی بود بذاره ... نگام رو زوم کردم به سایه بون تعبیه شده وسط ماز ... زیرش مشخص نبود ... درست جایی که مقصد همه سگ ها بود ... اون وسط ... یه سایه بون زده بودن ... و خوب می دونستم که خونه سگ ها هم همون جاست ... وسط اون ماز پر پیچ و خم ... مطمئن بودم اگه یه روز پا به اون ماز بذارم راه رو گم می کنم ... شمشاد ها بلند تر از قد یه آدم بلند قد بود و هر کس می رفت اون تو مدام توی بن بست های شمشادی گم می شد، آخر هم خوراک سگ های وحشی می شد ... این دلیلی بود که هیچ وقت دلم نخواست رفتن به اون ماز رو امتحان کنم ... هوا گرگ و میش شده بود ... صدای زوزه بعضی از سگ ها شنیده می شد ... دستم رو روی قلب بیچاره گذاشتم، ضربانش هنوز هم نامرتب بود. دلم تنگ بود برای ساسانم ... عقب گرد کردم و ولو شدم روی تخت، دست بردم زیر بالش و تنها عکسی که از ساسان برای خودم نگه داشته بودم رو بیرون کشیدم .چشمای خمار آبی رنگش باز آشوب به راه انداختن توی دلم. پوست سفیدش، لبخند جذاب و دوست داشتنیش ... موهای بورش ... یه کم لپ داشت که همیشه به خاطرش مسخره اش می کردم. آخرم برای آب کردن اون لپ های ...نفس عمیقی کشیدم و خودم رو با غیظ نفرین کردم:

-الهی بمیری شاهزاده خانوم! الهی به بدترین شکل و با ذلالت بمیری اگه نتونی جواب گوی ساسان و درخواستش باشی...

آهی کشیدم، دلم پاره پاره بود. از مردن هیچ هراسی نداشتم، اما نه تا قبل از اینکه به هدفم برسیم. برام اهمیتی نداشت که توی این راه چه بلایی سرم بیاد... باید یه کاری می کردم. هر کار که شده! اما باید یه کاری می کردم. بالاخره باید جریزه ام رو به خودم ثابت می کردم. به خودم و مامان! من می تونم! می دونم که می تونم! سر روی بالش گذاشتم، ساعت رو کوک کرده بودم برای هفت و نیم، ساعت پنج بود... زیاد وقت نداشتم. چشمامو بستم و توی دلم اینقدر اسم خدا و ساسان و مامان رو صدا کردم تا خوابم برد.

\*\*\*

ساک مشکی بزرگش رو روی دوشش جا به جا کرد و از پله های مرمری سفید رنگ باشگاه پایین رفت. در شیشه ای رو که باز کرد سالن بزرگ و مجهز باشگاه هیربد جلوی روش نمایان شد. ساکش رو روی دوشش جا به جا کرد و رفت تو، صدا سلام علیک از هر طرف بلند شد...

-سلام شهزاد...

-سلام استاد!

-سلام مربی...

و یکی دو تا پوزخند:

-هه ...

با لبخند جواب همه رو داد، سیاوش که پشت میز نشسته بود سرش رو از توی مانیتور بیست و هفت اینچ روبروش بیرون کشید و بلند شد. شهزاد مستقیم رفت به سمتش. هر دو دستاشون رو مشت کردن و کوبیدن به هم ...  
-بالاخره اومدی پسر؟! من باید برم جایی ... کلی صبر کردم تا بیای ... باشگاه دستت سپرده ...  
شهزاد سری جنبوند و همینطور که با نگاهی افراد توی باشگاه رو بالا و پایین می کرد تا بفهمه کی هست کی نیست، گفت:

-باشه برو به کارات برس من هستم ...

سیاوش با خوشحالی گرمکنش رو از پشتی صندلی گردانی که روش نشسته بود برداشت و گفت:  
-دمت گرم ...

بعد هم ضربه ای سر شونه شهزاد زد و به سرعت از پله های باشگاه بالا رفت. صدای موسیقی خارجی کرکننده بود. شهزاد پوفی کرد و راهی اتاق رخت کن مربی ها شد ... سمت چپ اتاق کمد های قدی قرار داشت و کمد شماره دوازده متعلق به شهزاد بود. توی اتاق کسی جز خودش و کاوش یکی دیگه از مربی ها نبود ... کاوش با دیدنش خودشو ول کرد روی نیمکت های جلوی کمد ها و همینطور که بند کفش هاش رو می بست گفت:  
-بسه سلام! چطوری آقا شهزاد!؟

شهراد رفت سمت کمدش و گفت:

-نوکر داداش...

همزمان ساک ورزشیش رو انداخت روی زمین و در کمدش رو با کلیدی که همیشه همراهش بود باز کرد. کاوش از جا بلند شد سر جا مشغول در جا زدن شد و گفت:

-شهراد بچه ها گیر دادن واسه کلاس هیپ هاپ ... چی کاره ای؟

زیپ گرمکن مشکیشو باز کرد ... گرمکنش رو در آورد و انداختش داخل کمد...

-چی بگم؟! اینجا یه باشگاه ورزشیه! جای این قرطی بازی ها نیست ... اگه گیر بدن و باشگاهو ببندن حاج یونسی چوب تو آستین همه مون می کنه .

-خوب تایم کلاس رو می داریم واسه شبا بعد از تایم باشگاه ... دوزاده تا یک ... چطوره؟

تی شرتش رو هم در آورد و شوت کرد توی کمد ... یه آستین حلقه ای جذب سفید ساده از توی ساکش درآورد و گفت:

-باید با خود حاجی صحبت کنی ... من حرفی ندارم ...

-اگه حاجی رو راضی کنم یکی از تایمهای کلاس رو بر می داری؟! من دو روز بیشتر تو هفته نمی تونم! اینا هم می گن باید سه روز در هفته باشه ...

-کی اینقدر پیله کرده؟!!

-این مرتیکه ... قیافه اش شبیه کش تمبون می مونه! یارو که خیلی مایه داره دائم تو باشگاه پلاسه ... اتفاقا الان هم

هست ... خودش و رفیقش ... می گه پارتنی داریم می خوام کلاس بذارم و از این چیز شعرا ... اما مبلغ پیشنهادیش

توپه! من اگه خونه مون مکان بود واسه این کار می بردمش خونه ... خصوصی دوبله پاش حساب می کردم جیگر عمه

اش خنک بشه ... اما حیف که نمی شه !

لباسش رو پوشید و گفت:

-حاجی رو راضی کن ... هستم ...

-دمت گرم مستی...

شهراد پوزخند زد و شلوارش رو کشید پایین ... کاوش نگاهی به ساق و رون پر عضله شهراد انداخت و گفت:

-خاک بر سرت!

شهراد شلوارکش رو از توی ساک برداشت پوشید و گفت:

-خاک بر سر عمه ت ...

کاوش خنده اش گرفت و گفت:

-د آخه دیوٹ !

اینو که گفت دیگه نتونست چیزی بگه ... پوفی کرد و رفت از سالن رخت کن بیرون ... شهراد هم ساکش رو پرت کرد

توی کمد ... قمقمه آب و حوله اش رو برداشت، در کمد رو بست و راهی سالن تمرین شد ... روی تردمیل ها چهار نفر

همزمان داشتن می دویدن ... برای گرم کردن خودش رفت سمت دوچرخه ... همین که داشت از جلوی اون چهار نفر

رد می شد یکیشون محکم ضربه ای به باسنش زد و همزمان هر چهار نفر غش غش خندیدن ... شهراد برگشت



سمتشون. از این اتفاقا زیاد برایش می افتاد ولی خوب می دونست آگه وا بده قافیه رو باخته. پس با همون لبخند کن لبش به مرد نزدیک شد و دستش رو جلو برد. مرد که انتظار هیچ حرکتی رو از سمت شهراذ نداشت خشک شده بهش خیره موند. شهراذ با یه حرکت سریع مچ دست مرد رو گرفت و چنان پیچوند که صدای داد مرد بلند شد. شهراذ سرش رو جلو برد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-بار آخرت بود .

بعد چشمک زد و دست مرد رو ول کرد. مرد که نزدیک بود از روی تردمیل بیفته خاموشش کرد و مشغول ماساژ دادن دستش شد. شهراذ یه راست رفت سمت دوچرخه . حوله اش رو روی گردنش جا به جا کرد و سوار شد. هنوز درست و حسابی شروع به پا زدن نکرده بود که صدای اردلان لبخند محوی نشوند روی لبش:

-وای سلام عزیزم!!! چطوری تو؟! دلم برات یه ریزه شده بود بلا گرفته ! چرا دو روزه جواب میس کالا و میسیجامو نمی دی هانی؟! خیلی نگرانت شده بودم ... کم مونده بود پاشم پیام دم خونه تون ... اما از بابات می ترسم ... هنوز یادم نرفته سری قبل چه جوری جیزم کرد ... مرتیکه خجالت نمی کشه با اون قدش و اون سیبیلاش سر من داد می زنه! ایشششش....

شهراذ سریع لبخندش رو جمع کرد. یه تای ابروش رو بالا فرستاد و چرخید سمت اردلان. اردلان قری به سر و گردنش داد صورتش رو برد جلو ... آروم گونه شهراذ رو بوسید و بلند گفت:

-اومممم چه افتر شیو خوش بویی زدی جیگر من! تو همین جوری نفسی ... نیاز به این کارا نیست! خودم تنهایی دورت بگردم الهی!

شهراذ اشاره ای به دوچرخه کنارش کرد و گفت:

-ببر پا بزن اردلان ... امروز خیلی تمرین داریم ...

همزمان سرش رو چرخوند سمت دستگاہ باتر فلای ... طرف حسابی مشغول بود ... اردلان با ناز و عشوه نشست روی دوچرخه و گفت:

-صد دفعه گفتیم به من نگو اردلان! من آناهیدم !

بعد به صورت ناراحت کمی روی دوچرخه جا به جا شد و غر غر کرد:

-کوفت بگیرن با این باشگاهشون! چقدہ این صندلی های دوچرخه هاش سفته! آدم دردش می گیره ...

شهراذ هنوزم بی حرف مشغول رکاب زدن بود، اردلان هم چند لحظه ای ساکت موند و رکاب زد، اما آخر کار از سکوت خسته شد، سرش رو چرخوند سمت شهراذ و گفت:

-بگذریم نانا ... تو تعریف کن ... کجا بودی؟! دو روز بود نمی یومدی باشگاه!

شهراذ نفس گرفت و گفت:

-مشتری خصوصی داشتیم ... نمی رسیدم ...

اردلان بیخیال رکاب زدن از دوچرخه پیاده شد. با اون نیم تنه شکلاتی رنگی که تنش کرده بود حسابی مضحک شده بود! به خصوص اینکه هیکلش یه چیزی تو مایه های خود شهراذ و پر از عضله بود. رفت نشست روی صندلی پولینگ جلوی شهراذ و پاهاشو انداخت روی هم. شهراذ سرشو کج کرد و نگاش کرد ... همزمان دور و اطراف رو هم می پایید

... با لحن مسخ کننده مخصوص به خودش گفت:

-عزیز من چش شد؟! !!

اردلان قری به سر و گردنش داد ... دست به سینه نشست و گفت:

-حقیقتاً باهات قهر کنم!

شهراد از دوچرخه پایین اومد ... حوله ای که انداخته بود دور گردنش رو برداشت و باهش عرق گردنشو خشک کرد،

رفت نزدیک اردلان و با صدای بم و خاصش یه کم آروم تر از همیشه گفت:

-مگه من چی کار کردم عزیز دلم؟!!

همون موقع صدای سرفه ای از کنارش بلند شد. سرشو چرخوند و با دیدن علیرضا یکی از بچه های باشگاه صاف

ایستاد. علیرضا نگاه پر از انزجاری به اردلان انداخت ... شهراد اخم کرد و گفت:

-بگو علی ... چیه؟!!

علیرضا نفسشو فوت کرد و گفت:

-شهراد من تعداد پرس سینه م رو می خوام بیشتر کنم ... ایرادی نداره؟ عضله نمی سوزونم؟!!

شهراد برنامه اش رو از توی دستش کشید بیرون و همینطور که نگاش می کرد گفت:

-چند کیلو می زنی؟!!

-چهل...

-چند تا؟!!

-هر ست دوازده تا...

-دوازده تا کافیه ...

-خوب خسته م نمی کنه بیشتر می تونم بزنم!

برنامه رو بهش پس داد ... ضربه ای به عضله روی سینه اش کوبید و گفت:

-هر وقت دیدی یه حرکت رو می تونی زیاد تر از ست انجام بدی وزنه ت رو بیشتر کن! تعداد رو که ببری بالا عضله

ت می سوزه ... پروتئین هم یادت نره ...

علیرضا سری تکون داد و گفت:

-باشه ... مرسی...

همینطور که داشتن از شون فاصله می گرفتن صدای دوست علیرضا رو شنید:

-تو چرا مریبتو عوض نمی کنی؟! مگه کاوش و سیاوش نیستن؟! چرا می ری با این مرتیکه؟! تو که می دونی این چی

کاره اس؟!!

-می دونم ... اما چاره ای نیست ... کارش حرف نداره مرتیکه ه\*م\*ج\*ن\*س\*ب\*ا\*ز ... شش ماهه هفت تحویل می

ده ...

دوستش با پوزخند گفت:

-بیا هشت تحویل ننه ت نده! هفت پیشکش!

اردلان ایشی گفت و زیر لب فحشی داد که فقط خودش شنید. شهزاد دستی به بازوی اردلان کشید و گفت:  
-بزن بریم عزیزم...

اردلان از جا پرید ... دستی توی موهای کوتاه قهوه ای تیره اش کشید و گفت:

-کجا بریم عسلم؟!

شهزاد اشاره ای به اتاق ماساژ کرد و گفت:

-اونجا...

اردلان با خوشحالی دو کف دستش رو به هم کوبید و گفت:

-وای عاشقتم! خیلی وقت بود دستت به تنم نخورده بود ...

اینو که گفت یکی از دستاشو کشید روی شونه شهزاد و چشمک زد. شهزاد لبشو گاز گرفت و آرام گفت:

-برو تا کار دستت ندادم تخم سگ...

اردلان غش غش خندید و با ناز و قر و قمیش راهی اتاق ماساژ شد. شهزاد نفسش رو فوت کرد و خواست بره به همون سمت که مرتیکه کش تمون رو دید ... از تشبیه کاوش خنده اش گرفت، پوزخندی زد و خواست از کنارش رد بشه که یارو سریع دستش رو گرفت. سر جاش ایستاد و با لبخند خاص خودش که هر دو چاله گونه هاش رو به نمایش می داشتن چرخید به سمتش و گفت:

-جانم آقا سالار؟! امری دارید؟!

سالار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-سرت خلوته امروز؟

شهزاد تو دلش گفت باتر فلای عزیز اومد تو دام! سریع جواب داد:

-فقط اردی توئه ...

اردی رو دیگه کل باشگاه هیربد می شناختن ...

-بفرستش رد کارش ... می خوام امروز دستای جادوئیت رو حس کنم ...

لبخند کجش نمایان شد ... سعی کرد محوش کنه اما نشد. به زور دستش رو از توی دست سالار بیرون کشید و گفت:

-پنج دقیقه دیگه می فرستمش بره ... شما بیا تو ...

سالار سری جنبوند و گفت:

-رفیقمم هست ... یه مشتم و مال درست و حسابی می خوایم!

شهزاد پوزخندی زد و بعد از تکون دادن سرش رفت سمت اتاق ماساژ. پس هم باتر فلای بود و هم لک پرس! درست

طبق نقشه ... اردلان لباساشو در آورده بود و با یه شورت مشکی خوابیده بود روی تخت مخصوص ... صدای پای

شهزاد رو که شنید سرش رو چرخوند به سمتش و گفت:

-اومدی عزیزم؟! باز منو منتظر گذاشتی؟!

شهزاد رفت به سمت کمد شیشه ای ... روغن مخصوص ماساژش رو بیرون کشید و گفت:

-پاشو اردی جان ... تو رو آخر شب ماساژ می دم ... الان مشتری دارم ...

اردلان سرش رو کمی بالا آورد و گفت:

-اوا! کی؟! نوبت من بود این دفعه ...

شهراد دستاشو چرب کرد و گفت:

-پیش می یاد بالاخره...

اردلان ناچار از جا بلند شد، از تخت پایین اومد، پا روی زمین کوبید و گفت:

-! شهری!

شهراد پوفی کرد و چرخید سمتش، زل زد توی چشمای قهوه ایش و گفت:

-می دونی که دنبال چیم؟!!

اردلان چشماشو گرد کرد و با حرص گفت:

-می دونم ...

شهراد لبخند زد و گفت:

-دنبال چیم؟!!

اردلان دستی توی هوا تکون داد و گفت:

-دنبال اینکه یه روز جفتمون از این مملکت خراب شده بریم و بتونیم با هم ازدواج کنیم...

-خوب پس؟!!

اردلان رفت سمت لباساش و با غر غر گفت:

-باید باهات راه بیام و غر نزنم...

-آفرین گل پسر!

اردلان شلوارکش رو پوشید چرخید سمت شهراد ... جلو اومد و دستش رو گذاشت سر شونه شهراد ... توی چشمای

هم خیره موندن ... هر دو جدی و با اخم ... شهراد آروم سرش رو تکون داد و به در اشاره کرد ... اردلان نفس عمیقی

کشید و گفت:

-می دونم ... می دونم ... باید بذارم تو کار کنی پول در بیاری بتونی توی اروپا برای جفتمون خونه بخری ... که بعد هم

بهمون بچه بدن ببریم بزرگ کنیم ... می دونم! باید پول داشته باشی ...

هنوز حرفاش تموم نشده بود که در اتاق باز شد و سالار و سهراب دوستش اومدن تو ... اردلان پشتش رو کرد بهشون

و سریع رو به شهراد گفت:

-می دونم که بالاخره از ایران می ریم و با هم ازدواج می کنیم ... می دونم!

بعد هم چرخید ... بی توجه به نگاه های متعجب و ابروهای بالا پریده سهراب و سالار نیم تنه اش رو از روی چوب

لباسی چنگ زد و رفت از اتاق بیرون ... شهراد دستشو آغشته به روغن ماساژ کرد و رو به سالار گفت:

-بفرمایید ...

سالار نگاهی به سهراب کرد و گفت:

-تو برو اول ...

سهراب شونه ای بالا انداخت ... سه سوت لخت شد و با یه شورت دمرو خوابید روی تخت ... شهراذ بالا سرش ایستاد و نرم نرم شروع به ماساژ عضله های حساس کرد ... خوب می دونست کجا رو چه وقت و تا چه حد فشار بده ... کجا رو بکشه ... به کجا ضربه بزنه ... کدوم عضله خستگی رو رفع می کنه و کدوم عضله بدن رو شاداب می کنه ... همه رو خیلی خوب بلد بود و برای همین کارش توی محدوده اطراف خودشون معروف بود و دقیقاً همه به همین دلیل بیخیال ویژگی خاصش می شدن و بدنشون رو بهش می سپردن. چون دیگه ثابت کرده بود با هر کسی کار نداره و به قول خودش حال نمی کنه! الان همه خوب می دونستن که پارتنرش یا به قول خودشون رفیق فابش اردلانه ... یا همون آنایید! اردلانی که همه عین جزامی ها نگاش می کردن و برای شهراذ افسوس می خوردن بابت حروم کردن خودش ... اما شهراذ غد بود و یه دنده ... خودش خوب می دونست داره چی کار می کنه و حرف کسی براش پیشیزی ارزش نداشت. همینجور که داشت سهراب رو ماساژ می داد منتظر و گوش به زنگ شد ... سالار روی تنها کاناپه اتاق نشست و گفت:

-چه می کنی آقا شهراذ؟! شنیدم کارت حرف نداره؟!!

شهراذ در جواب شونه ای بالا انداخت و سکوت کرد ... سالار نفس عمیقی کشید و گفت:

-شنیدم خصوصی هم کار می کنی ... درسته؟!!

شهراذ سرش رو تکون داد ...

-کار تو اصلاً چیه شهراذ؟! مربی باشگاهی؟! یا ماساژور یا؟

شهراذ زیر چشمی با شیطنت نگاش کرد و گفت:

-یا چی؟!!

سالار پوزخندی زد و گفت:

-یه چیزایی راجع بهت شنیدم ... که البت با چیزایی که خودم دیدم می شه گفت هیچ کدومش دروغ نیست ...

شهراذ ضربه ای به کمر سهراب زد که صدای ناله اش بلند شد و گفت:

-خوب ... که چی؟!!

سالار شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی ... حالا تا بعد ...

شهراذ سکوت کرد ... این یه کار رو خوب بلد بود ... بدون اینکه بفهمه ضربه هاش به بدن سهراب سنگین تر شده بود

، اما انگار برای سهراب اهمیتی نداشت چون با لذت همه اش رو تحمل می کرد ... سالار که قیافه پر از لذت سهراب

رو دید جلو اومد و سیلی نه چندان محکم به گونه اش زد ... سهراب که چشماشو با لذت بسته بود یهو از جا پرید و

گفت:

-هان چته؟!!

سالار خنده اش گرفت و گفت:

-هیچی خوش می گذره؟!!

سهراب باز سرشو روی تخت گذاشت و با لذت گفت:

-آره بابا! پنجولاش طلاست ... اصن یه جور عجیبی تو فضا ...

سالار مچ دست شهزاد رو که روی شونه سهراب بود گرفت و گفت:

-خب بسه! پپاش ببینم سهراب ...

سهراب با اخم نگاش کرد و گفت:

-بخیل بذار حالمو بکنم!

-پپاش بهت می گم! ... بسپته!

سهراب با آخ و اوخ و آه و ناله بلند شد و کنار کشید ... سالار تند تند لباس هاشو در آورد و دراز کشید روی تخت ... همزمان گفت:

-ببینم چی کار می کنی شهزاد! خودتو نشون بده ببینم برای کاری که برات در نظر گرفتم مناسب هستی یا نه؟! شهزاد یه تایی ابروش رو بالا انداخت و با لبخند کجش مشغول ماساژ شد ... زیر چشمی دست سالار رو که از تخت اویزون شده بود رو دید که تکون خورد و به سهراب اشاره کرد ... سهراب تند تند لباس پوشید و زد از اتاق بیرون. شهزاد بدون اینکه هول بشه یا ذره ای استرس داشته باشه کارشو انجام داد. سالار هم تحت تاثیر دستای شفابخش شهزاد سکوت کرده بود. وسط کار وقتی ضربه های محکم شروع شد صدای آه و اوهش بلند شد و همزمان به حرف افتاد ...

-شهزاد اگه ازت بخوام یه روز بری سر وقت ... آه ... یکی از رفیقای من تو خونه اش می ری؟! عاشق ماساژ اما ... آخ ... دست هر کسی رو هم قبول نداره ... از قضا از کار خانوما هم اصلاً خوشش نمی یاد ... وگرنه بهترین ماساژورارو براش از تایلند آوردم همه رو پس زد. آآآ... جنس لطیف بهش حال نمی ده ... به اینجا که رسید روی پهلو چرخید و با نگاهی هرزه و شیطان زل زد توی چشمای مخمور شهزاد و گفت: می فهمی که ...

به دنبالش چشمکی زد. شهزاد پوفی کرد با دستش اونو خوابوند، چشماشو توی کاسه سرش چرخوند و گفت: اگه بیخیال آخر حرفات بشیم ... برای ماساژ می رم ... کارم همینه ...

سالار با صدای تحلیل رفته از درد گفت:

-اوهوم! منم موافقم فعلاً بیخیال آخرش، اولشو بچسب! فردا می ری سراغش؟ بهش خبر بدم؟!

شهزاد سکوت کرد. ترفندش همین بود. سکوت برای تشنه تر کردن مشتری. سالار چند لحظه ای سکوت کرد و وقتی دید شهزاد هیچی نمی گه پوفی کرد و گفت:

-پس چرا جواب نمی دی؟! می یای؟ نمی یای؟ عروس رفته گل بچینه؟

شهزاد پوزخندی زد و گفت:

-وقتی خواستین برین آدرس رو بذار رو میزم ...

سالار لبخندی زد و گفت:

-خوبه ... پسر عاقلی هستی ...

بعد به دفعه از جا بلند شد نشست لب تخت و گفت:

-عاقل تر هم می شی!

از تخت پرید پایین و گفت:

-این همه ساله تو این باشگاهم ... دو ساله می شناسمت! الان تازه فهمیدم نیم عمرم بر فناست که نذاشتم تا حالا

مشت و مالم بدی! کارت غوغاست بشر! می دونم رفیقم خوشش می یاد. خوره این جور چیزاست. تو راس کار خودشی!

شهراد سری برایش تکون داد، همینطور که لباساشو می پوشید گفت:

-پولشو کجا حساب کنم؟

شهراد با سر به سمت در اشاره کرد و گفت:

-حاجی اومده فکر کنم ... با خودش حساب کنین ...

-باشه ... فقط یه چیز دیگه ... این کلاس رقصه اوکیه؟

شونه بالا انداخت، همینطور که دستاشو تمیز می کرد گفت:

-نمی دونم، اونم باید حاجی اوکی کنه ...

-ای بابا! حاجی حاجی! حاجی تو مکه حاجیه! این مرتیکه هیز دغل باز کجاش حاجیه؟! سیبیلشو چرب کنم اوکیه؟!

شهراد پوز خندی زد و گفت:

-سیبیلشو چرب کنی صد در صد اوکیه! منم از خدامه، یه پولیم تو جیب من می ره ...

سالار حریصانه لبخند زد و گفت:

-اگه رقصتم مٹ ماساژت خوب باشه می تونم بهت قول یه آینده توپ رو بدم ...

شهراد ابرویی بالا انداخت و دست به سینه شد. سالار سری برایش تکون داد و رفت از اتاق بیرون .

اون لحظه باید از زور خوشحالی می پرید بالا مشت می کوبید به سقف! اما هیچ حسی نداشت! خیلی وقت بود که توی

خلا زندگی میکرد. هیچ حسی برایش معنا نداشت. و این بی حسی واقعا به دردش می خورد. چون می دونست هیچ وقت

نباید بذاره هیچکس به احساسش پی بیره! تحت هیچ شرایطی! هیچ عکس العملی نباید نشون می داد. هیچی! پس

خونسردانه وسایلش رو جمع کرد و از اتاق ماساژ بیرون رفت...

در خونه رو با تیک ضعیفی باز کرد و وارد شد. خونه غرق در تاریکی بود ... آرام نشست روی زمین و بند کفشاشو باز

کرد، سعی می کرد کوچیک ترین صدایی نکنه که آقای شاهد بیدار بشه و با داد و هواراش مامانش و شمیم رو هم بی

خواب کنه. کفشاشو که در آورد جوراباش رو هم در آورد گوله کرد داخل کفشاش و با کمترین صدای ممکن که اونم از

خش خش لباساش تولید می شد رفت توی اتاقش ... آباژور کنار اتاق رو روشن کرد و در اتاق رو بست. نورهای رنگی

اتاق رو روشن و خاموش می کردن...

-بنفش ... آبی ... سبز ... زرد ... نارنجی ... قرمز ...

و دوباره از اول ... ساکش رو انداخت گوشه اتاق و با خستگی مشغول تعویض لباسش شد. با حس و بیبره گوشیش توی جیب شلوارش درش آورد و اس ام اس اومده رو باز کرد:

-شکلات تلخ ... اوضاع روبه راهه؟!!

کد رو وارد کرد ... اس ام اس زد:

-سیگار شکلاتی ... رو به راهه!

چقدر دوست داشت یه زنگ به اردلان بزنه و باهاش صحبت کنه، اما افسوس که نمی شد! بعد از تعویض لباساش داشت ساعتش رو از دور مچش باز می کرد که تقه ضعیفی به در اتاقش خورد. اول فکر کرد اشتباه شنیده ... برای همین بی حرکت به در اتاق زل زد. با شنیدن تقه دوم بی درنگ به سمت در رفت و آروم بازش کرد. با دیدن شمیم پشت در اتاقش چشماشو از تعجب گرد کرد و کنار رفت. شمیم سریع پرید توی اتاق و آروم پیچ کرد:

-سلام...

شهراد در رو بست و گفت:

-سلام ... این وقت شب چرا داری رژه می ری تو خونه؟! خواب نبودی مگه؟!!

شمیم دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

-نه بابا! خوابم کجا بوده؟! تو اینترنت بودم ...

شهراد بی تفاوت یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-مثل همیشه!

شمیم پوفی کرد و گفت:

-تو دیگه مثل مامان بابا غر نزن! شهراد! این چیزا تو سن من طبیعی و لازمه ...

پوزخندی بهش زد و گفت:

-جدی! بابا! لـــــــازم! بابا طبیعی...!

شمیم چشماشو گرد کرد و با غیظ و صدای نسبتاً بلند گفت:

-شهراد!

شهراد سریع انگشت اشاره اش رو جلوی لبای گوشتی و خوش فرمش گرفت و گفت:

-هیششش! می خوای بیدار کنی مامان بابارو؟ چته؟!!

شمیم انگشتاشو تو هم قفل کرد ... چند لحظه بعد از هم بازشون کرد و بعد دوباره قفلشون کرد. شهراد خونسرد

مشغول باز کردن ساعتش شد و گفت:

-چته؟! این وقت شب اومدی اینجا برای من رقص انگشتات رو به نمایش بذاری؟!!

باز شمیم پوف کرد و بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره دل رو به دریا زد و گفت:

-شهراد ... یه چیزی بگم به خاطر من نه نمی گی؟!!

شهراد خندید و گفت:

-به چه شخص مهمی! عزیزم تو کی هستی که به خاطرت نه نگم؟



شمیم اینبار از جا پرید حمله برد سمت شهراذ که شهراذ با یه حرکت مهارش کرد و دستاشو از بازو محکم نگه داشت. طوری که شمیم دیگه نمی تونست تکون بخوره! شروع کرد به غر غر کردن:

-وحشی نتر! غول گنده بک! شرک! ول کن دستمو ... اصلاً دیگه نمی گم...

شهراذ خندید و گفت:

-لوسی و بی خاصیت! حرفتو بزن ... می دونی که ناز کشیدن بلد نیستم ...

شمیم بی فکر گفت:

-بی خاصیت باباته!

شهراذ اول چشماشو گرد کرد و بعد پقی زد زیر خنده. شمیم هم خودش خنده اش گرفته بود، همین که شهراذ ولش کرد دستشو جلوی دهنش گرفت و ریز ریز خندید ... شهراذ وسط خنده بی صداسش گفت:

-خاک بر سرت با این حرف زدنت! حالا یا بنال ببینم چته یا برو بیرون می خوام بخوابم...

شمیم خنده اش رو جمع کرد نشست لب تخت و گفت:

-فردا شب تولدمه ...

شهراذ خونسرد گفت:

-! مبارک باشه...

خونسردیش برای شمیم ناراحت کننده نبود. هیچ وقت اینجور مراسما یاد شهراذ نمی موند و اهمیتی هم براشون قائل نمی شد! جز روز مادر ... اون روز هر طور که شده بود یه شاخه گل به مامانش تقدیم میکرد ... هر چند که بی توجهی می دید ... آهی کشید و گفت:

-شهراذ ... ازت بخوام توی جشنم باشی قبول می کنی؟!!

شهراذ چرخید به طرفش و گفت:

-جشن؟! مگه جشن هم می گیری?!!

شمیم باز انگشتاش رو تو هم قلاب کرد و گفت:

-نه توی خونه ... بابا فامیل نزدیک رو دعوت کرده رستوران ... می دونم دوست نداری تو جمع باشی و گفتمی که دیگه نمی یای! اما این یه بار به خاطر من ...

شهراذ باز یه تایی ابروش رو بالا انداخت ، رفت سمت میز کامپیوترش، نشست روی صندلی پشت میز و گفت:

-به! آقای شاهد چه لارژ شدن! سوپر خرج می کنن! تولد تو رستوران !!!

بعد یه دفعه چشمش رو گرفت و گفت:

-اوه اوه کلاسش گوله شد خورد پا چشمم!

شمیم خنده اش گرفت و گفت:

-! داداش!

شهراذ دستش رو برداشت، صندلی رو تاب داد دو دور دور خودش چرخید، رو به روی شمیم که متوقف شد گفت:

-من پیام برای چی؟! می خوام تولدت کوفتت بشه؟!!

شمیم با غیظ گفت:

-کوفت! همه غلط می کنن! هیچ کس برام مهم نیست جز تو، مامان، بابا ... شهزاد خوب خسته شدم از بس این نگار بی شعور با این قیافه و پوز یه وریش برای من قیافه گرفت و چسبید به داداش نوید نکبتش! از اونور وقتی نیستی این امیر و سپهر با اون تیپای زار تشون که حال آدمو به هم می زنن اینقدر زر مفت پشت سرت می زنن که هر بار باهاشون دعوام می شه ... خودت که هستی از تو حساب می برن ... به بابا گفته بودم ترجیح می دم دوستامو دعوت کنم تنها بریم اما قبول نکرد. به زور گذاشت دو تا از دوستامو دعوت کنم. حالا می خوام توام باشی تا هم یه ذره یز بدم به نگار، هم در دهن امیر و سپهر بسته بشه !

شهزاد دستشو گذاشت سر زانوش ، با انگشت اشاره اش ضربه آرومی به زانوش زد و گفت:  
-که چی؟! آخرش که چی شمیم؟

شمیم سرش رو بالا آورد. خیره شد توی چشمای شهزاد که با نور رقصان آباژور هر لحظه پر رنگ و کمرنگ می شد و گفت:

-خودت که چی شهزاد؟ الان حدود دو ساله پا تو هیچ جا نداشتی. آخه مگه تو جذام داری!!

شهزاد اصلا دوست نداشت در مورد این مسائل با شمیم حرف بزنه پس از جا بلند شد، لب تخت نشست و گفت:  
-خیلی خب شمیم ... فکرامو می کنم ... حالا برو می خوام استراحت کنم ...

شمیم که می دونست اصرار بیشتر فایده ای نداره رفت سمت در، لحظه آخر برگشت و گفت:  
-شهزاد ... به عنوان هدیه تولدم نگو نه! خواهش می کنم...

به دنبال این حرف از اتاق رفت بیرون. شهزاد با صدای بسته شدن در، چشماشو بست. دلش خیلی گرفته بود. آهنگ که نمی تونست گوش کنه، بوکس هم نمی تونست کار کنه، نمازش رو هم خونده بود. پس از جا بلند شد، یه راست رفت سمت پاکت سیگارش. یه نخ کشید بیرون گذاشت کنج لبش و با فندک روشنش کرد. باز دود همه جا پخش شد و به دنبالش بوی شکلات که همراه با بوی سیگار تبدیل به یه بوی گس شیرین شده بود. نشست کنج تختش، پاهاشو دراز کرد و زل زد به سقف... زل زد به تغییر رنگ نور روی سقف...  
-بنفش ... آبی ... سبز ... زرد ... نارنجی ... قرمز...

چشماشو بست ... قلبش می کوبید ... محکم و عصبی. چطور می تونست توی جمع فامیل حاضر بشه؟! می تونست بره و بخنده! پوز خند بزنه. چشمش به سپهر و امیر بیفته. جلوی زر زر کردناشون خونسرد باقی بمونه و فک جفتشون رو پیاده نکنه. چطور می تونست؟

باز اومد تو ذهنش ... باز کلمات تو ذهنش ردیف شدن ...

-مثل وقتی که یهو بادکنکی می ترکه...

بعضی وقتا دلای ما الکی می ترکه...

با دیدن رنگای روی سقف رفت تو حس و حال بچگی ... وقتی که بادکنکش می ترکید و اینقدر جیغ می کشید تا مجبور می شدن برانش یه بادکنک رنگیه دیگه بخرن. اون موقع ها نمی فهمید بادکنک ترکیدن هیچی نیست! خدا روزی رو نیاره که دلش بترکه. حالا هر روز و هر شب دلش می ترکید. دردش هزار بار بدتر از ترکیدن بادکنک بود. اما حتی بغض

لعنتیش هم باز نمی شد. چه برسه به اینکه بتونه داد بزنه!

-خنده هامونو گرفتن و نمردیم ...

ولی اشکو از کسی بگیری طفلکی می ترکه...

درسته که می خندید اما چه خنده ای؟! کارش از گریه گذشته بود به اون می خندید ... و چه درد داشت که می دید اکثر آدمای دور و برش همینطور شدن. چرا مردم اینقدر درد داشتن؟! چرا خنده هاشون رو ازشون گرفته بودن؟! چرا با کوچیک ترین اتفاقی دنبال بهونه بودن که یه کم شاد باشن اما باز نمی شد؟! چرا؟! بعضی وقتا نه تنها دلش برای خودش که برای همه مردم می سوخت. دلش یه قهقهه از ته دل می خواست. نشد هم به جهنم! یه گریه از ته دل ... اما دریغ!

-چرخا می چرخه واسه هر کی نمکدون رو شکست ...

عوضش چرخای چرخ نمکی می ترکه ...

هه ! تو این دوره زمونه هر کی زخم بزنه موفق تره ... هر که درنده باشه و بدره موفق تره. اگه خوب باشی ... اگه سر به زیر باشی ... اگه مطیع باشی میدرنه! اینو از زندگی خوب یاد گرفت! باید هار باشه تا تیکه پاره اش نکنن. باید بد باشه تا بقا داشته باشه ...

-هر دقیقه حرفاشون روحمو قلقلک می ده ...

ته قصه آدم قلقلکی می ترکه...

حالا باید چی کار می کرد با فامیل محترمش؟! باز باید باهاشون روبرو می شد. به خاطر شمیم ... کاش می تونست بهش بگه نه، اما این دختر اینقدر پاک و بی غل و غش بود که همیشه جلوش کم می آورد. باید می رفت ... فقط به خاطر شمیم...

سیگارش تموم شد از جا بلند شد. سیگار رو توی سطل اتاق انداخت و زیر سیگارش رو هم که پر از خاکستر شده بود خالی کرد. رفت سمت آباژور ... برای آخرین بار زل زد به طیف رنگی:

-بنفش ... آبی ... سبز ... زرد ... نارنجی ... قرمز...

محکم دکمه اش رو کوبید و اتاق غرق تاریکی شد. رفت سمت تختش. دراز کشید روی تخت ... پتوشو کشید روی سرش و همزمان زمزمه کرد:

-این غزل ادامه داره ولی حال من بده...

بعضی وقتا دلای ما الکی می ترکه...

\*\*\*

وارد اتاق شدم و در رو محکم کوبیدم به هم تا بلکه ذره ای از درد حقارت کم بشه. نشستم روی زمین، سرمو گذاشتم روی زانوهایم و تند تند نفس عمیق کشیدم. نمی خواستم بغضم بشکنه! نباید بهش اجازه می دادم. من تا وقتی می

تونستم زنده و رو پا باشم که قوی بمونم! اگه بشکنم نابودیم رد خور نداره! نباید بشکنم. نباید ... با شنیدن صدایش  
سرمو از روی زانوم برداشتم ...

-نبینم پرنسس غصه داشته باشه ...

هولش دادم کنار و گفتم:

-گمشو ساسان، حوصله تو ندارما! برو بیرون از اتاق من ...

دستاشو جلو آورد. فهمیدم می خواد موهامو بکشه، سریع خودمو کشیدم کنار و بی اختیار خنده ام گرفت. اونم خندید و  
گفت:

-هان! بخند ... آره! آفرین ... شاهزاده خانوم که نباید غصه داشته باشه!

-پاشو برو لوس مسخره! شاهزاده خانوم عمه ته ...

یه کم ادای فکر کردن در آورد و بعد با خنده گفت:

-فکر نکنما! از هر لحاظ که دارم زیر و روش می کنم به هیچ جاش نمی یاد شاهزاده باشه ...  
خنده ام گرفت و گفتم:

-وا مگه شاهزاده ها باید به جایشون بیاد؟!

چهار زانو نشست و گفت:

-بله که بیاد بیاد. از ساق و سمبشون بگیر تا پر و پاچه و رک و رون و اهم و اوهون و پک و پهلوی و سک و سینه و شک و  
شونه و گل و گردن و سک و صورت و مک و مو و سر و کله ...

وقتی نگاه متعجب و چشمای گرد شده منو دید غش غش خندید و منو کشید تو بغلش و گفت:

-الهی من دورت بگردم شاهزاده من! تعجب نکن خوشگلم!

سرمو یه کم از سینه اش فاصله دادم و گفتم:

-این چه زبونی بود الان سخن گفتی؟!

با خنده گفت:

-یکی از دوستانم اصفهانیه ... نصفشو اون می گه ... بقیه اش رو هم به نسبت چیزایی که اون گفت از خودم در آوردم  
... از برای مثال مک و مو و شک و شونه!

دو تایی به هم نگاه کردیم و هر هر خندیدیم. بیهو ساسان صورتش رو جلو آورد، توی چند سانتیمتری صورتم نگاه  
داشت و گفت:

-تازه چیزای دیگه هم هست شاهزاده خانوم! مثلاً چشم و چار ... گل و گوش ... پک و پوز ... لب و لوچه!

با خنده هولش دادم و گفتم:

-! ساسان ...

از جا بلند شد. دستمو کشید و گفت:

-پاشو ... پاشو ببینم! غمبرک زدن تو خونه ای که من توش باشم حروم اندر حروم اندر حرومه! پاشو می خوام ببرمت

شهر بازی سالتو سوارت کنم.

جیغ کشیدم:

-بمیر!!! من سالتو سوار بشم بالا می یارم رو کل هیكلت ...

-اشكال نداره عزیزم! یه ذره گردنتو كج كنی از اون بالا كل ملتی كه دارن تماشا می كنن فیض می برن! می خوام

ببرمت هیجانتو خالی كنی ...

پا كویدم روی زمین ...

-ساسان!

سرشو جلو آورد و ز ته دلش گفت:

-جون ساسان!

-من نمی یام ...

رفت سر كمدم لباسام ... یه ماتتوی ساده شیرینی رنگ همراه با شلوار مشكی و شال شیرینی مشكیمو بیرون كشید و گفت:

-خانوم گل گلاب تا ده دقیقه دیگه حاضر و آماده جلوی دری !

بعد هم بدون اینکه مهلت اعتراض به من بده از اتاق رفت بیرون. هم خنده م گرفته بود هم داشتیم حرص می خوردم.

بی توجه به حالت های متضادم لباسایی كه برام انتخاب کرده بود و رو پوشیدم و زدم از در بیرون. بدم نمی یومد یه

كم باد به كله م بخوره. تموم طول راه اون چرت و پرت می گفت و من ریشه می رفتم ... می دونستم می خواد حرص

خوردنام رو جبران كنه. با مامان بحث شده بود و عصبی شده بودم. ساسان هم كه همیشه طرف من و دنبال آرامش من

بود. پس باید قدر می دونستم و غر الكی هم نمی زدم. نزدیک دستگاه سالتو كه ایستاد پیرهنشو چنگ زدم و گفتم:

-من می ترسم ساسان! بیخیالش شو!

چشمای خوش حالت و خوش رنگش رو كمی گرد كرد و سرشو پایین آورد كه هم قدم بشه و گفت:

-روانی! من باهاتما! از چی می ترسی?!

با ترس به دستگاه كه در حال چرخش شدید بود نگاه كردم و گفتم:

-بدجور می چرخه !

-خدا و کیلی تا حالا چند بار سوار شدی?!

-هیچی ...

-پس حرف نزن! یه بار امتحان كن، من تو رو می شناسم شاهزاده! تو عاشق هیجان و دیوونه بازی هستی! پس نمی

ترسی ... ول كن لباس منو برو تو نوبتمون شد.

دروغ چرا! بدنم داشت از ترس می لرزید. نشستیم روی صندلی مخصوص و كمربندم رو بستیم. اهرم مخصوصش هم

اومد پایین. ساسان هم کنارم نشست و با خنده هنوز راه نیفتاده داد كشید:

-یوهو!!!

از گوشه چشم نگاهش كردم و با ترس گفتم:

-زهرمار! من افتادم مردم خونم گردن تو! جواب بقیه رو هم خودت بده!

یهو چرخید به سمتم، اخماش در هم شد و گفت:

-زهرمار! حرف می زنی درست بزن! می زخم تو دهنتا!

باید ناراحت می شدم! اما نشدم. تازه دلم قنج رفت. لرزید ... کیف کردم! خندیدم. ترسم ریخت انگار. همه آرامش دنیا ریخت توی دلم. عاشق ساسان بودم ... با همه وجودم. خدا اگه بابا رو ازم گرفت به جاش ساسان رو داد. همه زندگیم خلاصه می شد توی یه لبخندش! دستگاه حرکت کرد و اول رفت بالا ... ساسان با مسخره بازی جیغ می کشید. همین که به چرخش افتاد با همه توانم جیغ کشیدم. فقط جیغ می کشیدم! صدای ساسان رو هم می شنیدم ... وسط داد و هوارش حرفایی می زد که دست از جیغ زدن برداشتم. یه ذره که گوش کردم ترسم از یادم رفت و افتادم به قهقهه:

-اوی مرتیکه! نگهش دار! من غلط کردم! من چیز خوردم ... وایسا! وای ننه یا پنج تن آل عبا!!! یا امام زمون! اوی حاجی بچه ام افتاد ... ای خدا چه شکری خوردم ... آیی! ایها الناس!

نه تنها من که دو نفر دیگه هم که کنارمون نشسته بودن افتاده بودن به خنده! صدای خنده هاشون رو می شنیدم چون دیگه جیغ نمی کشیدن! ساسان اینقدر ضجه زد و التماس کرد که یارو بالاخره دلش سوخت و دستگاه رو متوقف کرد. جامون برعکس شده بود! منی که داشتم از ترس خودمو خیس می کردم کلی بهم خوش گذشته بود و ساسان شجاع رنگ به رو نداشت. همین که پیاده شدم و قیافه اش رو دیدم ترکیدم از خنده. دادش بلند شد:

-زهرمار! رو آب بخندی! شاهزاده ای که باش به جهنم! ببین منو به چه روزی می اندازیا! آبت نبود نونت نبود سالتو سوار شدنت چی بود این وسط! چه خنده ای هم ول داده بودی واسه من اون بالا!

در حالی که سعی می کردم خیلی هم بلند نخندم که باعث جلب توجه بشه، ولو شدم روی یکی از صندلی های کنار پارک و گفتم:

-های! جیگرم خنک شد! حقت بود ... پسر بد! هی گفتم نریم! تازه الان به دهنم مزه کرده می خوام برم رنجر!

چشماشو گرد کرد و گفت:

-پاشو برو جمعش کن! رنجر هم می خواد برای من سوار بشه! من به قبر بابام ...

یهو بهش توپیدم:

-ساسان!!!

سکوت کرد. چند لحظه نگام کرد و بعد سرشو گرفت رو به آسمون و آروم گفت:

-نوکرتم بابا ... ببخشید!

لبخندی زدم و گفتم:

-رنجر نخواستم پاشو بریم یه پشمکی چیزی بخر من بخورم ... گشمنه ...

دستم گرفت توی دستش، فشار کمی داد و گفت:

-ای به روی جفت چشمام!!!

لبخندی زدم و دوتایی رفتیم به سمت محل خوراکی ها. اون روز ساسان رو با همه کولی بازی هاش مجبور کردم هم

رنجر سوار بشه هم کشتی صبا! در به در شده چقدر فحش داد! اما یکی از بهترین روزای عمرم شد. اونقدر که به کل یادم رفت مامان چی گفته و چی کار کرده! آخر شب دست تو دست ساسان در حالی که هنوز هر دو غش می خندیدیم برگشتیم خونه. چقدر خوش بودیم ... چقدر خوشبخت بودیم!

سرمو از روی زانوم برداشتم. بغض لعنتی چونه مو می لرزوند ... رفتم سمت دفتر چه اشعارم. برش داشتیم و بی اختیار نوشتیم:

-پشت این شبای زخمی

یه نفر نیست که بدونه

قسمت تو کنج قفس نیست

قسمت تو آسمونه!

نمی دونستم این واسه کی اومد و توی ذهنم جا خوش کرد و اون گوشه ها لم داد ... برای ساسان که قسمت آسمون شد؟ یا برای خودم؟ خسته شده بودم از یکنواختی ... از تکرار ... از بی کار نشستن! شایدم برای همه زنای این مرز و بوم بود که اینطور نوشتمو گذاشتم قلم این تابو رو بشکنه و بنویسه. زنایی که توی قفس چپونده شده بودن لیاقتشون این نبود. لیاقتشون پرواز بود ...

قلم رو گذاشتم لای دفتر و نالیدم:

-خفه شو شاهزاده خانوم اسیر! الان وقت فمینیست بازی نیست ... به فکر راه چاره باش ... الان وقت اجرا و عمه ... نه فکر و شعار!

دفترچه رو بستم و گذاشتم توی کشوی پا تختی ... بعدش رفتم سمت پنجره. بازش کردم و باز به ماز روبروم خیره شدم. دنیای منم عین این ماز شده بود پر از راز و رمز. آهی کشیدم، سرمو گرفتم رو به آسمون و توی دلم مشغول راز و نیاز شدم:

-خدای بزرگ و مهربون ... ازت یه چیز می خوام ... یا بهم توانشو بده تا بتونم حق ساسان رو بگیرم ... یا اینکه منو هم ببر پیش ساسان تا آروم بشم ... اینطور زندگی کردن برام از هزار بار مردن و جون دادن سخت تره ... خدایا ... تو که می دونی ... این دل غرق خونه! درد دارم خدا ... خیلی درد دارم! دارم می سوزم! هر روز و هر شب دارم می سوزم. یه بار غفلت کردم و چوبش رو باید تا آخر عمرم بخورم. خدایا مگه بنده بدی بودم برات؟ مگه از دستوراتت سرپیچی کردم؟! نه از دستورات تو، نه از دستورات خیلی از کسایی که به حکم تو از خودشون فتوای من در آوردی می دن بیرون ... خدایا منو می شناسی؟! منم ... دختر سید علی صبوری ... فهمیدی خدا؟! منم همونم. من شاهزاده سد علیم!

نگام کن خدا ... نگام کن و دستامو بگیر! نذار بیفتم. یه عمر تو سرمون زدن و هزار تا تهمت رو بستن به ریشمون صدامونم در نیومد! حالا می خوام صدام در بیاد خدا پس پشتم باش. تنهام نذار. نجاتم بده خدا! از من حرکت از تو برکت!!! توکلم به تونه ... می دونم هوامو داری ... می دونم...

بعد از اینکه مناجاتم تموم شد چشمامو چند لحظه بستم و باز کردم. آروم تر شده بودم ...

رفتم سمت تخت خوابم ... روسریمو از سرم کشیدم ... خرمن موهای مشکیم دورم رو گرفتن، دستی توی موهام فرو کردم و با خستگی روی تخت ولو شدم. خیلی خسته بودم. اونقدر که بدون فکر به خواب فرو رفتم...

همینطور که دکمه های پیراهنش رو می بست، نگاهی به سر تا پای خودش انداخت ... اولین چیزی که دید کفشای اسپرت سفیدش بود و بعد از اون شلوار جین آبی روشنش، یه کم بالا تر رسید به پیرهن چارخونه آبی و سفید و سورمه ایش ... بستن دکمه ها تموم شد، دو تا دکمه بالایی رو باز گذاشت و با دست یقه اش رو مرتب کرد و آستیناشو تا نزدیک آرنج تا زد ... سوئی شرت سفیدشو از روی تخت خوابش برداشت و دستش گرفت. با این که هوا سرد بود اما هیچ وقت احساس سرما نمی کرد، همین سوئی شرت هم براش زیاد بود ... همیشه از درون داغ بود و گر گرفته ... با داد شمیم که ازش می خواست عجله کنه رفت سمت در اتاق ... بازش کرد و شمیم رو آماده جلوی راهرو دید ... توی اون پالتوی گرمی رنگ حسابی ناز شده بود، لبخندی بهش زد و گفت:

-منتظر من نشین ... من خودم می یام ... فقط آدرس رستوران رو بهم بده.

شمیم یه قدم جلو اومد و غر زد و گفت:

-! می خواستیم همه با هم با ماشین بابا بریم...

شهراد با خنده گفت:

-اوه چه شوق! می خوام نرسیده به رستوران همه مون یه سر بریم اون دنیا و بر گردیم...

-! شه—راد!

شهراد باز خندید و گفت:

-گفتم که برین ... من خودم می یام. هنوز آماده نشدم.

شمیم چهره در هم کشید و گفت:

-آی!!! عین خاله زنکا می مونی! اینقدر که تو به خودت می رسی من نمی رسم والا!

شهراد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آخه در مورد تو فرقی هم نمی کنه! چه به خودت برسی چه نرسی همینی که هستی! چندان فرقی هم نمی کنی ... خدا خواسته اینجوری بشی شمیم دیگه نمی شه تغییرش داد ... باهات کنار بیا عزیزم...

شمیم با غیظ و چشمای گرد شده شیرجه زد سمت شهراد. شهراد هم به سرعت در رو محکم بست و دستگیره رو

گرفت توی مشتش. شمیم هر چی سعی کرد در رو باز کنه موفق نشد. شهراد در جواب جیغ جیغ های شمیم فقط

قهقهه می زد. شمیم هم بعد از داد آقای شاهد که اعلام کرد داره از خونه می ره بیرون بی خیال تنبیه شهراد شد، فقط با غر غر آدرس رستوران رو گفت و رفت .

شهراد وقتی خیالش از جانب رفتن اونا راحت شد، با خیال راحت رفت سمت دراور کنار اتاقش. سوئی شرت رو دوباره انداخت روی تخت خواب و شیشه عطر رو از روی دراور برداشت. میج دستاش رو آغشته به عطر کرد بعد از اون هر دو

دستش رو به هم مالید و کشید کنار گوشش، نگاهی توی آینه به خودش انداخت ... همه جا به غیر از صورتش. همه

چی تکمیل بود، دستبند زیپ دار چرمش رو برداشت و بست دور میج دست چپش، داخل دستبند باریک دعای جوشن

کبیر رو گذاشته بود و از این قضیه هیچ کس جز خودش خبر نداشت. دستبندشو سفارش داده بود براش دستی درست



کرده بودن. سعی می کرد همیشه به دستش ببندتش. البته به استثنای مواقعی که می خواست بره سر کارش. بعد از دستبند گردنبدن چرمیشو هم توی گردنش انداخت و با خیال راحت از اینکه آماده شده باکس هدیه شمیم رو همراه با سوئی شرت و سوئیچ و کلاه کاسکتش برداشت و زد از اتاق بیرون. چون کفش پاش بود سعی می کرد از گوشه و از روی سرامیکا بره که فرش رو کتیف نکنه. از خونه که زد بیرون توی وجود خودش دنبال ذره ای استرس گشت اما خبری نبود. فقط دوست نداشت بره ... همین! اما می رفت به خاطر شمیم. همین! ...! موتورش رو از توی پارکینگ مخصوصش بیرون کشید، نشست روش، کلاهشو سرش گذاشت و از پارکینگ بیرون رفت. رستورانی که پدرش در نظر گرفته بود یه رستوران معمولی توی غرب تهران بود و خونه اونا شرق تهران ... یه ساعتی طول کشید تا بالاخره به مقصد مورد نظر رسید! همونجا جلوی در رستوران یه جای پارک پیدا کرد و بعد از پارک موتورش و برداشتن کلاهش رفت سمت در شیشه ای و بزرگ رستوران. لحظه آخر دستی توی موهایش کشید و وارد شد. همین که وارد شد جلوی پاش پنج شش تا پله مری مری مشکی دید که یک در میون داخل سنگ هاش چراغ های قرمز قرار گرفته بود و خاموش روشن می شدن. از پله ها که پایین رفت سالن بزرگ و مربعی شکل رستوران پیش چشمش نمایان شد. دور تا دور سالن رو که نگاه کرد تونست بزرگترین میز رستوران رو در خدمت خانواده و فک و فامیل پدری و مادریش ببینه! رستوران تقریباً خلوت بود و از این نظر خدا رو شکر کرد. پوفی کرد اما لبخند زد و رفت به سمتشون. میزهای رستوران پایه کوتاه و صندلی هاش به شکل مبل های چرمی مشکی و قرمز بودن. به نظر رستوران راحت و شیکی می یومد. اولین کسی که متوجهش شد شمیم بود که تموم مدت چشم به در رستوران دوخته بود ... از جا پرید و گفت:

-داداش شهردام اومد...

همه نگاه ها چرخید سمت شهردا و از گوشه و کنار چند تایی پوف و اه و چه عجب شنیده شد! شمیم با دلخوری نگاهی به جمع انداخت و بعدش از جا بلند شد، شهردا به سمتشون اومد و بلند گفت:

-سلام بر همگی ...

به جز اکثر جوونای جمع و عموش و پدر و مادرش بقیه جوابش رو دادن ... یعنی در اصل فقط خاله اش و داییش و محمدرضا پسر داییش و عسل دختر خاله اش و عمه اش. نگاه همه همراه یکی از این حس ها بود، دلخوری، انزجار، بی تفاوتی، کینه و ... شاید حسادت! شهردا شمیم رو که دستاشو از هم باز کرده بود کشید توی بغلش و در گوشش گفت:

-خجالت بکش وسط رستوران!

شمیم ضربه ای به پهلویش زد و گفت:

-می میری یه دقیقه؟! بذار روی این نگار کم شه...

شهردا از گوشه چشم نگاهی به نگار دختر عمه شون که اون سمت میز و با فاصله از شون کنار نوید نشسته بود انداخت. حق با شمیم بود از چشمش کینه و حسادت می بارید. این چیزا برای شهردا طبیعی بود اما گویا شمیم رو آزار می داد. با لبخند گفت:

-خوب کم شد بکش کنار!

شمیم خنده اش گرفته بود، خودش رو کنار کشید و گفت:

-بشین کنار من دادش...

صدای پر از تمسخر سپهر بلند شد:

-آره از اون اول برات جا گرفته! نیست که تو خیلی مهمی! از اون نظر...

شهراد نگاه پر از بی تفاوتی تقدیم چشمای خمار و قهوه ای سپهر کرد که وسط میز کنار امیر و عمو حسین نشسته بود کرد و بعد از اون در حالی که می نشست نگاهی هم به باباش انداخت. چقدر دلش می خواست اینجور وقتا آقای شاهد ازش طرفداری کنه اما خیلی سال بود که این آرزو برایش تبدیل به حسرت شده بود. پدرش کاملاً بی تفاوت، انگار نه انگار، داشت با شوهر عمه اش گپ می زد. شهراد آهی کشید و با همون لبخند محوش، باکس هدیه شمیم رو که به سختی تا اینجا روی موتور سالم نگه داشته بود گرفت سمتش و گفت:

-بیا جغغه! اینم اونیه که به خاطرش تولد گرفتی...

شمیم که با خوشحالی دستشو دراز کرده بود تا هدیه اش رو بگیره، خشک شده و با چشمای گرد شده زل زد به شهراد. نمی دونست گارد بگیره یا تشکر بکنه. از حالت چهره اش شهراد خندید و گفت:

-خیلی خوب! فهمیدم... نمی خواد زور بزنی..

شمیم هم خنده اش گرفت، هدیه اش رو گرفت و در حالی که روی میز کوچیک مخصوص هدایا درست پشت سرش می گذاشت گفت:

-با اینکه بچه پرویی اما مرسی...

قبل از اینکه شهراد بتونه جوابی بده صدای عمه اش بلند شد:

-چه عجب شهراد جان! بالاخره افتخار دادی عمه؟!

شهراد سرش رو بالا آورد. عمه جانش!!! درست روبروی امیر و سپهر نشسته بود و چون توی ردیف خود شهراد بود، شهراد مجبور بود کمی به جلو خم بشه تا بتونه چهره شو ببینه. ابرویی بالا انداخت و با لبخندش گفت:

-چه کنم عمه... یه سر دارم هزار سودا! درگیری هام زیاده!

صدای امیر اعصابش رو به شدت مچاله کرد:

-آره عمه جون روز به روز مشتری هاش دارن زیاد تر می شن... آمارشون رو دارم. هی هم می ره بالا شهر... فکر کنم اونور فتوا صادر شده که عمل این آقا مجازه! نمی دونم والا! آخه از اونجایی که همه امکانات مال این شمال شهری هاست احتمالش هست که فتوا هم خریده باشن!

شهراد به این تیکه ها عادت داشت پس فقط لبخندی به لبهای گوشتی امیر و چشمای مشکلی و درشتش زد و خونسردانه با وجودی که می دونست حرفش ممکنه جنجال به پا کنه گفت:

-شاید... باید یه صحبتی با مشتری هام بکنم ببینم می تونن فتوا رو بگیرن؟ اینجوری کار منم راحت تر می شه... اما تو می خوای چه کنی؟! تو که پایین شهر کار می کنی!

لبخند از روی لب امیر پر زد! به جاش لبخند شهراد عمیق تر شد و چشمکی بهش زد. چند لحظه ای جمع توی سکوت

غرق شده بود که به دفعه صدای آقای شاهد بلند شد:

-خفه شو شهراذ! هنوز دست بر نداشتی از این خزعبلات! زود باش از امیر عذرخواهی کن ...

نگاه شهراذ چرخید سمت آقای شاهد و خواست چیزی بگه که سپهر وارد بحث شد و گفت:

-ا نه مهم نیست عمو ... بالاخره شهراذ باید به جوری خودش رو خالی کنه یا نه؟! نمی دونم چرا نمی خواد بفهمه ما دوستاشیم نه دشمناش! ما اگه حرف می زنیم فقط و فقط صلاحش رو می خوایم برای همینم اگه عصبی بشه و چیزی بگه دلخور نمی شیم...

عمو حسینش با قیافه ای برافروخته گفت:

-می خوام خیرش رو نخواین! شما آدم نمی شین؟! حتما باید اینقدر این حرفا رو بزنه تا همه باور کنن؟! زندگی اینو نمی بینن!؟

به شهراذ اشاره کرد و ادامه داد:

-داره مثل سگ زندگی می کنه! صد دفعه خواستم لوش بدم جامعه از شر امثال اون پاک بشن! اما چه کنم که دلم واسه داداش و زن داداش می سوزه! شما دو تا هم اگه به بار دیگه حرفی بزنین و بخواین خیرخواهی کنین با من طرفین! زندگیتون رو بکنین دیگه!

شهراذ باز هم عادت داشت. فکر تک تک این برخوردا رو کرده بود و بعد اومده بود. نگاش تاب خورد سمت داییش، نگاه دایی کدر و تیره بود، دستشو مشت شده گذاشته بود روی میز ... نگاه از داییش گرفت و همونطور لبخند به لب به عموش گفت:

-اوف عمو جون! چقدر دلتون پره! مطمئن باشین پسرای شما خیر کسی رو نمی خوان ... اما به خاطر گل روی شما من دیگه چیزی نمی گم. خوبه عمو جان؟!!!!

قبل از اینکه عمو چیزی بگه، عمه ملیحه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-وا عمه به حرمت بزرگتر تو اقلأ حفظ کن! اینقدر روشن تیکه می اندازی چرا؟!!!! خان دادشم که بیراه نمی گن! شهراذ باز نگاش چرخید سمت داییش، عمو که با همه وجودش چشم شده بود و توی دهن شهراذ زل زده بود با دیدن نگاه خیره شهراذ به داییش با پوزخند گفت:

-آبجی خانوم تا وقتی پشت شهراذ به دایی سرهنگش گرمه ما هر چی هم حرف بزنیم آب تو هاون کوبیدنه! همون بهتر که هیچ وقت توی جمع ما نیاد...

نگاه خشن دایی چرخید سمت عمو که شهراذ سریع با نگاهش به دایی التماس کرد و دایی فقط نفسش رو فوت کرد و دستی به صورتش کشید. نگاه شهراذ چرخید سمت مادرش که درست روبروش نشست. اشک تو چشمش حلقه زده بود و سرشو تا جایی پایین انداخته بود که چونه اش چسبیده بود به سینه اش ... شهراذ عصبی شد ... این تنها نقطه ضعفش بود! تنها چیزی که عصبیش می کرد. به لحظه قیافه اش در هم شد ... از جا بلند شد ... شمیم سریع دستشو چسبید:

-کجا داداش؟

شهراذ خم شد گونه شمیم رو بوسید و در همون حین گفت:

-مامنو نگاه کن! داره عذاب می کشه! بهت گفتم نیام تولدت خراب می شه! اصرار کردی ... می رم که بقیه تولدت به خیر و خوشی بگذره ... خوش باشی داداش!

قبل از اینکه شمیم بتونه اعتراضی بکنه سپهر گفت:

-شمیم اصرار نکن بذار بره! خدا و کیلی سخته برام هی حواسمو جمع کنم تنم بهش نخوره یا اینکه لیوانامون قاطی نشه و ... بذار بره راحت باشیم...

شمیم از خود بیخود بلند شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-شماها همتون حیوو...

شهراد سریع شمیم رو کشید توی بغلش و چنان فشارش داد که حرف تو گلوش موند ... آرام گفت:

-هیش! هیچی نگو ... هیچی نگو که بعدا بخوای واسش جواب پس بدی. می دونی که اگه بخوام می تونم همه شونو با هم بشورم بندازم روی بند خشک بشن! اما زوده ....زوده شمیم جان ... صبور باش ... بهت قول می دم ... امشب که

هفده ساعت شد بهت قول می دم همه چی درست بشه ... این سن واسه من شوم بود .امیدوارم واسه تو پر از برکت

باشه خواهر گلم ... هیچی نگو من می رم! به روی خودت نیار باشه؟

شمیم بغض آلود کمر شهراد رو چنگ زد و گفت:

-نرو!

شهراد با خنده گفت:

-!!! نگاش کن نی نی کوچولو رو! نمی رم که بمیرم ... شب خونه می بینمت ... الان هم می رم خونه. فقط قول بده که

صبور باشی ...

-ولی...

-شمیم ... قول!!!

تحکم توی صدایش شمیم رو لال کرد و فقط تونست یه کلمه بگه:

-قول!

نگاهی به سر در خونه انداخت ... گوشیشو از جیبش در آورد و روی حالت سایلنت گذاشت. رفت به سمت در خونه و

زنگ رو زد ... یه تک زنگ بیشتر نداشت، به ثانیه نکشیده در با صدای تیکی باز شد. در رو هل داد و رفت تو ... جلوی

روش حیاط خیلی بزرگی می دید که شاید می شد به باغ هم تشبیهش کرد. درختای میوه اش، بدون میوه، همه با

برگای زرد پاییزیشون نگاش می کردن. تنها درختی که میوه داشت درخت خرمالو بود ... بدون اینکه با نگاش اینطرف

و اونطرف رو دید بزنه از کنار استخر بزرگ و بدون آب رد شد و یه راست از پله های عریض و مرمری رفت بالا .روی

ایوون دو ستون بلند با طرح های مینیاتور و رنگ های درهم برهم قد علم کرده بودن ... از کنار ستون ها هم گذشت و

رسید به در چوبی خونه. در بسته بود ... کومه کله شیری رو گرفت و محکم کوبید .دوبار ... چند لحظه معطل شد تا

بالاخره در روی پاشنه چرخید و باز شد .خدمتکاری در رو به روش باز کرد و گفت:

-بفرمایید ... آقا منتظر تونن ...

شهراد تو دلش گفت:

-سلامم که نمی کنن خدا رو شکر!

بی توجه به خدمتکار رفت تو و نگاهی به دور تا دور سالن مربعی شکل پیش روش انداخت. کف اون قسمت شیشه ای بود و زیرش سنگ ریخته شده بود. خدمتکار راه افتاد و گفت:

-آگه مایلین سوئی شرتون رو آویزون کنین و همراه من بیاین ...

شهراد بدون اینکه سوئی شرتش رو در بیاره دنبالش راه افتاد. از اون قسمت مربع شکل که خارج شدن وارد سالن بزرگی شدن که دو دست مبل توش به چشم می خورد و چندان هم تجملی نبود! مردی روی کاناپه راحتی یه لم انداخته و مشغول خوندن روزنامه بود. با شنیدن صدای پا سرش رو بلند کرد و با دیدن شهراد روزنامه رو تا کرد گذاشت روی میز و از جا بلند شد. شهراد هم رفت به سمتش و گفت:

-آقا جمشید؟!!

مرد که حدودا چهل ساله می زد با لبخند سری تکون داد و گفت:

-خودمم شهراد عزیز ...

و دستشو به سمتش دراز کرد. شهراد هم دستشو پیش برد و با هم دست دادن. با فشار دست جمشید هر دو نشستن و مرد رو به خدمتکار که منتظر ایستاده بود گفت:

-برو دو تا قهوه برامون بیار ... زود ... خیلی کار داریم با این آقا ...

خدمتکار سری تکون داد و با سرعت از سالن خارج شد ... جمشید دستی سر شونه شهراد زد و گفت:

-واو پسر! تو خیلی جذابی ... جذاب تر از اون چیزی که سالار ح. ر. و. م. ز. ا. د. ه. می گفت ...

شهراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-لطف دارین جمشید خان ...

-چند سالت؟ ... اممم ... نه نگو ... اجازه بده حدس بزنم! بیست و چهار؟!!

شهراد از شخصیت جمشید خنده اش گرفته بود. عین بچه ها بود ... ابرویی بالا انداخت و به پشتی مبل تکیه داد و دست به سینه شد ... جمشید دوباره یه کم فکر کرد و گفت:

-اممم ... بیست و شش دیگه خودشه!

شهراد بازم ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

-نچ ...

جمشید با هیجان گفت:

-چه چال های بامزه ای داری تو!

شهراد خنده اش رو جمع کرد و گفت:

-ممنون ...

همون لحظه خدمتکار اومد توی سالن. بدون اینکه نگاهی به شهراد یا جمشید بکنه فنجون های قهوه رو جلوشون گذاشت و گفت:

-دستور دیگه ای نیست آقا؟!!

-نه برو...

خدمتکار چرخید و از سالن بیرون رفت ... جمشید نگاهی به شهزاد کرد و گفت:

-خوب می گفتیم ... خودت بگو چند سالته؟

-سی و یک...

-به!!! اول سن هلو شدن پسرا ...

شهزاد پوزخندی زد و هیچی نگفت ... جمشید باز پرسید:

-دانشگاه رفتی؟ چی خوندی؟! چی کار می کنی؟ کارت ماساژه؟

شهزاد نمی دونست اومده اونجا برای ماساژ یا برای بازجویی گفت:

-دانشگاه نرفتم ... وقتشو پیدا نکردم ... دیپلم ریاضی دارم ... شغلم هم مربیگری باشگاه و ماساژوریه ...

-سالار خیلی از ماساژت تعریف می کرد ... کجا دوره دیدی؟!!

-تایلند ...

-به به ! خیلی هم عالی ... خوب دیگه از خودت بگو ... چرا دانشگاه نرفتی؟ حیف تو نیست؟!!

-گفتم که ... شرایطش رو نداشتم...

جمشید قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت :

-چرا؟! چی شده بود مگه؟!!

شهزاد فنجون قهوه اش رو برداشت ... بدون اینکه جوابی بده لاجرعه سر کشید و گفت:

-بهتره بریم سر کارمون ... من عجله دارم جای دیگه هم باید برم ...

جمشید اخماش در هم شد ... اما حرفی نزد ... بلند شد و گفت:

-بریم اتاق من ...

شهزاد به دنبالش راه افتاد ... از پله های ماریج وسط سالن بالا رفتن و به طبقه دوم که کلش یه راهرو بود و چند تا در

رسیدن ... شهزاد بدون اینکه جلب توجه بکنه مشغول دید زدن اطرافش شد ... شش تا در توی اون راهرو بود که همه

بسته بودن ... سه در سمت راست و سه در سمت چپ انتهایی راهرو یه در مجزا قرار داشت ... درست بین اتاق های

راست و چپ ... جمشید رفت سمت اون در و گفت:

-این خونه هم حسابی قدیمی شده ... باید خرابش کنیم یکی دیگه بسازیم ... شاید یه برج!

شهزاد سری تکون داد و گفت:

-اما جالب ساخته شده ...

جمشید قبل از اینکه بره توی اتاقش برگشت سمت شهزاد و گفت:

-جالب و پر رمز و راز!

نگاه شهزاد پر از تمسخر شد و گفت:

-راز؟! من رازی اینجا نمی بینم ...

جمشید هم خندید و گفت:

-نباید هم ببینی ...

هر دو رفتن توی اتاق بزرگ جمشید ... نگاه شهزاد دور تا دور اتاق چرخید ... تقریباً می شد گفت اتاق برهنه ای بود و این کمی عجیب بود ... یه اتاق مستطیلی بزرگ، که به دیوار روبروی در یه تخت دو نفره بزرگ چسبونده شده بود . همین و بس! کف اتاق موکت کرم رنگ بود و سمت راست یه پنجره بزرگ بدون پرده ... نه میزی! نه کمدی! هیچ!!! جمشید ایستاد وسط اتاق، کنار تخت خواب و گفت:

-خوب می توئم ل.خ.ت بشم؟!!

شهزاد نگاه متعجبش رو مخی کرد و جلو رفت، کیف مخصوصش رو پایین تخت گذاشت و گفت:

-آره ... باید بشین ...

جمشید بدون خجالت، همینطور که زل زده بود به شهزاد دونه دونه لباسش رو در آورد، انگار داشت شو اجرا می کرد برایش! حتی به لباس زیرش هم رحم نکرد. وقتی کامل ب.ر.ه.ن.ه شد دستاشو از طرفین باز کرد و گفت:

-خوب چی کار کنیم؟!!

شهزاد تو دلش فحشی نثارش کرد، انگار که خودش نمی دونست!! در حالی که طبق گفته های سالار خوره ماساژ بود مرتیکه! گفت:

-روی شکم بخوابین ...

جمشید نگاهی به چشمای شهزاد انداخت. می خواست احساسش رو از نگاهش بخونه و شهزاد کاملاً طبیعی چشم از اندام بی ریخت جمشید گرفت و بعد از باز کردن کمربندش که باعث شد چشمای جمشید برق بزنه، دستاشو آغشته به روغن ماساژ کرد...

عادت داشت موقع کار برای انعطاف داشتن بیشتر کمربندش رو باز کنه ... اما گویا جمشید طور دیگه ای برداشت کرده بود...

که گفت:

-می خوام ل.خ.ت بشی؟

شهزاد نتونست جلوی خودش رو بگیره و با لحن تندی گفت:

-نه! می خوام راحت باشم ... بخوابین لطفا!

جمشید بی حرف خوابید روی تخت و گفت:

-سالار گفته بود به هر کسی پا نمی دی ... اما باورم نمی شد دست رد به سینه منم بزنی! می دونم از خودمونی!

شهزاد نشست کنارش و گفت:

-به سالار هم گفتم ... من با هر کسی رابطه برقرار نمی کنم.

-با من بهت بد نمی گذره ...

دستشو کشید روی کمر جمشید و گفت:

-می شه این بحث رو تموم کنین؟! من نظرم عوض نمی شه ... یه پارتنر خوب دارم و می خوام باهش ازدواج کنم...

جمشید خندید و گفت:

-اینجا؟! توی ایران?!!

-نه ... می ریم از ایران ...

-کجا؟! !

-اونشو نمی دونم ... جایی که ما رو کثیف و پست ندونن...

جمشید آهی کشید و گفت:

-خودتو به من ثابت کن ... من کمکت می کنم.

-نیاز به کمک ندارم...

-داری پسر! می دونی اگه یه نفر باهات بیفته روی دنده لچ و لوت بده حکمت چیه؟! بی برو برگرد اعدامی!

خونسرد گفت:

-می دونم!

-چرا اینقدر راحتی?!!

-چون هیچ کس نمی تونه ثابت بکنه ...

-فرض کن که من صداتو ضبط بکنم!

-و شما فرض کن که منم صداتو ضبط کرده باشم...

جمشید قاه قاه خندید و گفت:

-ازت خوشم می یاد ... خیلی زرنگی!

شهراد توی دلش گفت: «نه بیشتر از تو» اما در جواب خندید و گفت:

-اینطور به نظر می یام؟ فکر نکنم ...

-هر کس از این قماش باشه زرنکه پسر! شک نکن ... نمی دونم چرا اینقدر باهات راحتیم.

و شهراد توی دلش گفت: «نباشی عجیبه» وقتی سکوت شهراد رو دید خودش ادامه داد:

-چند وقته پی بردی تمایلات اینجوریه؟!!

شهراد ضربه های دستش رو قوی تر کرد و گفت:

-از بچگی ...

-جدی؟! از بچگی?!!

سکوت کرد و این سکوت نشانه رضایتش بود ...

-راضی هستی؟

-چرا نباشم؟!!

-خیلی ها می خوان اینجوری نباشن و ناراضین ...



-من نیستم ...

-طرفت تی اسه؟ (بعداً در این مورد توضیح میدم)

-تقریباً...

-خوب چرا با کسی رابطه نداری که عین خودت سالم باشه ...

-اونم سالمه ... من باهاتش راحتم ...

-واجب شد بینمش ...

لبخندی نشست روی لبای شهراذ ... جوابی نداد...

جمشید گفت:

-ضرب دستت حرف نداره! هر چی خستگی تو تنم بود کشیدی بیرون ...

بازم جوابش سکوت بود ...

-تو چه کم حرفی!

-حرفی ندارم که بزنی!

-خوشحال نیستی اومدی پیش کسی که دردت رو می فهمه؟! ...

-دردم رو خودم بفهمم کافیه ...

-خیلی مغروری!

بازم سکوت ...

-دیدی مغروری؟! ...

کشید کنار و گفت:

-تموم شد می تونین پاشین ... شماره منو سالار داره. هر موقع خواستین از چند روز قبلش به من خبر بدین ...

جمشید همونطور برهنه نشست لب تخت و گفت:

-اگه ازت بخوام بیای اینجا هر روز منو ماساژ بدی روزی سه وعده قبول می کنی؟! ...

شهراذ چشماشو گرد کرد. کمی تعجب پاشید توی صداهش و گفت:

-چی؟! ...

-همین که شنیدی ... بیا اینجا بمون! وسایلت رو هم بیار ...

شهراذ با خنده رفت سمت دستمالش. دستشو پاک کرد و گفت:

-نه ممنون ... من کار دیگه ای هم دارم ... نمی تونم!

در همون حین کمر بندش رو برداشت و پشت به جمشید مشغول بستنش شد ...

-با حقوق دو برابر!

شهراذ لبخند محوی زد و گفت:

-نه ممنون ... کارمو تو باشگاه دوست دارم!

جمشید داشت عصبی می شد ... اما خودشو کنترل کرد و گفت:

-حقوق سه برابر!

چرخید به سمتش و جدی گفت:

-فایده ای نداره! گفتم که کارمو دوست دارم ...

-شهراد لگد به بخت خودت نزن پسر! اگه از کارت راضی باشم مطمئن باش برات باشگاه می زنم خصوصی!! با شاگردای درجه یک ...

رادارای شهراد به حرکت افتادن ... با این وجود پوفی کرد و گفت:

-نه ... نمیتونم! با هیبرید قرار داد دارم ...

-هیبرید با من!!! سالار رو می فرستم قرار داد رو فسخ کنه ضررش رو هم بده ...  
-نه...

-ای بابا! شهراد ... پنج برابر !!!

دیگه ناز کردن کافی بود ... کیفش رو برداشت و گفت:

-این همه اصرار برای چیه؟

-ازت خوشم اومده ... فکر کن ... فکر کن دنبال یه فرزند خونده م! یکی که عین خودم باشه ...

-گفتم که می خوام از ایران برم ...

-برای اون کار هم ساپورت می کنم ... قول!

شهراد چند لحظه توی سکوت به چشمای براق و زاغ جمشید خیره شد ... بعد نفس عمیقی کشید و با تردید گفت:

-قول؟! !!!

-اگه بهم وفادار باشی ... شک نکن! هم خودت ... هم پارتنرت!

راه افتاد سمت در و گفت:

-باشه ... روش فکر می کنم ....

جمشید داد کشید:

-خبرش رو کی می دی؟!!

و شهراد دیگه جوابی نداد و با قدمهای بلند از راهروی اتاق ها خارج شد ، از پله ها سرازیر و یه راست به سمت درب خروج رفت ... اون خونه خیلی کم رفت و اومد بود و جز خدمتکار کسی رو ندیده بود! این براش عجیب بود. با این وجود سعی کرد گول ظاهر رو نخوره و از حیاط درندشت خونه خارج شد...

اینقدر فکر کرده بودم که ذهنم هر آن احتمالش بود که متلاشی بشه و تکه های افکارم هر کدوم به یه سمت پرتاب

باشن و دیوارای دور و برم رو رنگین بکنن. آهی کشیدم و نالیدم:

-آخ خدایا ... آخه من چی براش بخرم?! !!!

تولد ساسان نزدیک بود. فقط یه روز دیگه وقت داشتیم. با مامان قصد داشتیم براش یه تولد کوچیک بگیریم و

سورپرایزش کنیم. خودمون سه تا باشیم و یه شب به یاد موندنی داشته باشیم. مامان برایش یه پلیور بافته بود اما من درمونده شده بودم که چی بخرم برایش! به هر چی که فکر می کردم کم می آوردم ...

-عطر ...

نه ، ساسان فقط از یه عطر استفاده می کنه اونو هم جدیداً خریده ...

-ساعت ...

دو تا ساعت داره ... می خواد چی کار اینقدر ساعت؟

-طلا بخرم برایش؟!!

مامان می کشتم! طلا برای مرد خوب نیست، نماز نداره! تازه پس اندازم اونقدر نیست ...

-لباس زیر؟

ایییییی! آخه لباس زیر هم شد هدیه؟! اصن خوبه برایش یه جین جوراب بخرم!

-خوب مرض! واسه یه مرد دیگه چی می شه خرید آخه؟ یه شلوار جین!

نمی خوام ... شلوار جین همه رنگی داره ... کم مونده یکی از این پاره ها برایش بخرم ...

-ای بابا! ایکس باکس خوبه؟!!

مگه بچه است؟

-می خوای بری بمیری?!?!!

چه وجدان بیشعوری شدی! این چه وضع صحبت کردنه! نخواستم بابا ...

-فهمیدم!!! فهمیدم شاهزاده خانوم ...

دیگه چیه?!؟! لابد اینبار می خوای دستور بدی برایش ست اصلاح بخرم ...

-البته اونم بد نیست!

برو بابا ...

-بد اخلاق! نخیر اینبار خواستم بگم ثبت نامش کن تو باشگاه. همون باشگاهی که چند روز پیش می گفت دوستاش

می رن .

از جا پریدم و گفتم:

-گل کاشتی و جی! گل کاشتی ...

اصلاً نفهمیدم چطور لباس پوشیدم، شالم رو سرم کردم و از اتاق سه در چهارم زدم بیرون و داد کشیدم:

-مامان من دارم می رم ...

مامان سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

-کجا?!?!!

-می رم کادوی ساسان رو بخرم ...

دیگه منتظر حرفی از طرف مامان نشدم، تند تند کفشامو پام کردم و زدم از خونه بیرون. به اندازه کافی توی کارتم پول

داشتیم. می خواستم اشتراک سه ماهه بگیرم برایش. باشگاهه خیلی هم نزدیک خونه مون نبود اما چون ساسان انتخاب

کرده بود و گفت تصمیم داره بره باید همون جا ثبت نامش میکردم. با چند بار عوض کردن خط مترو بالاخره رسیدم ... وقتی می خواستم برم تو خیلی استرس داشتتم! یه باشگاه مردونه ... فکر کنم باید چشمامو می بستم! اگه کسی می دید چی؟! چه آبرویی ازم می رفت! به کسی هم نمی تونستم بگم بره برام ثبت نام کنه. یه موقع پولو می خورد یه آبم روش ... توکل به خدا کردم و از پله ها رفتم پایین. همون لحظه که در شیشه ای رو باز کردم و رفتم تو همه نگاه ها چرخید به سمتم. چه باشگاه کوفتی! همون جا جلوی در یه میز بزرگ بود که مسئول باشگاه نشسته بود پشتش، اما سمت چپ رو که نگاه می کردی پر بود از دستگاه های جور واجور به رنگ سورمه ای ... و لا اله الا الله! چه هیکلایی!! سریع چشم دزدیدم و توی جلد خودم فرو رفتم ... اخمامو کشیدم توی هم و رفتم جلو. مسئولی که پشت میز نشسته بود یه پسر خوش هیکل بود که از دیدن من مبهوت مونده بود. قبل از اینکه بتونه اعتراضی بکنه گفتم:

-سلام آقا ... خسته نباشید ... برای ثبت نام اومدم!

پسره لبخند مضحکی زد و گفت:

-سلام، شرمنده خانم ... سانس خانوما الان نیست ... صبح باید تشریف بیارین .حالا هم خواهشاً هر چه زودتر بفرمایید بیرون که برای ما دردسر می شه.

با همون اخمای درهمم بدون اینکه کوچیک ترین لبخندی بزخم گفتم:

-شما فکر می کنین من خودم نمی دونم سانس خانوما صبحه؟! من نیومدم خودم رو ثبت نام کنم آقای محترم. اومدم یکی از هم جنس های خودتون رو ثبت نام کنم ...

یکی از پسرای که با دیدن من کنجکاو شده بود بفهمه برای چی اومدم تو و به میز نزدیک شده بود پخی زد زیر خنده و گفت:

-به! چه پسر مامانی!! لابد دوست دخترش اومده ثبت نامش کنه!!! چشم نخوره گوگولی!

اینو که گفت خودش و اون یکی که پشت میز بود غش غش خندیدن. اعصابم خورد شد! خودم کم استرس داشتم، حالا اینا هم داشتن مسخره ام می کردن! یاد حرف بابا افتادم:

-دختری که من بزرگ کردم، بره توی یه پادگان پر از مرد و پسر، از اون طرفش سالم می یاد بیرون! دختر با جدیتش می تونه سالم بمونه! رو به مرد جماعت نده بابا...

همین که این یادم اومد، با جدیت و صدای بلند گفتم:

-نخندین!!! به شما می گن ورزشکار؟! چیزی که یه ورزشکار باید داشته باشه در درجه اول اخلاقه که الحمدالله هیچ کدومتون ندارین! حیف مجبورم همین جا ثبت نامش کنم وگرنه محال ممکن بود یه لحظه دیگه اینجا بمونم. خجالت بکشین و مثل آدم کار ارباب رجوع رو راه بندازین!

هر دو نیششون بسته شد! چند لحظه مبهوت نگام کردن. اون یکی که پشت میز بود زودتر خودش رو جمع و جور کرد، انگار بهش بخورد ... چون خم شد از داخل کشوی پایین میز فرمی بیرون کشید، دستم داد و گفت:

-خانوم من معذرت می خوام ... راستش یه کم عجیب بود! دیگه کسی نیست که برای ثبت نامش ولیشو بفرسته! ول کن هم نبودن! مرد مگه کم هم می یاره؟! می تونستم با گفتن اینکه برای تولدش می خوام ثبت نامش کنم در دهنشون رو ببندم اما به اونا چه ربطی داشت؟! مفتش بودن که تو زندگی مردم سرک بکشن؟! تند تند فرم رو پر

کردم و همراه با مدارک لازم و مبلغ سه ماه رو که از باجه گرفته بودم قبلش، گذاشتم رو میز. پسره هم برای اینکه زودتر منو بفرسته برم تند تند اطلاعات رو وارد سیستم کرد و همون موقع کارت اشتراک رو صادر کرد و داد دستم. کارت رو گرفتم و بعد از یه تشکر خشک خالی همراه با نگاهی غضب آلود به اون یکیشون که هنوزم به خاطر ترکش های من لال مونی گرفته بودم از باشگاه بیرون .

-نفله ها!

نگاه زن و مردی که داشتن از جلوی باشگاه رد می شدن برگشت به سمتم. سریع جلوی دهنم رو گرفتمو سرم رو به نشونه عذر خواهی تکون دادم. خنده شون گرفت و رفتن ... با خوشحالی نگاهی به کارت انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

-خیلی عالی شد!!

\*\*\*

-هیچششش مامان! سر و صدا نکن دیگه الان می فهمه ...

مامان همینطور که تخمه هاش رو مغز می کرد خنده اش گرفت و گفت:

-خوب الان بیاد تو ببینه چراغ خاموشه نمی فهمه؟! مادر من این کارا دیگه قدیمی شده ...  
با حرص گفتم:

-مامان!!! حرف نزن جان من ...

مامان تخمه هاش رو ریخت توی دهنش. همین که رفته بود رو ویبره، نشون می داد فقط صدای خنده اش رو قطع کرده. وقتی نگاه پر غیظ منو دید، سرش رو هم به نشونه موافقت تکون داد ... در خونه باز شد و من با هیجان اومدم جیغ و داد کنم که بهت زده خشکم زد...

ساسان با یه فشفسه توی دست راستش، همراه با یه کلاه بوقی روی سرش، همینطور که قر می داد و می خوند اومد تو:

-در جشن تولدم عزیزم ... همه تون انگشتترین من نگینم! روشن کن اون چراغو می خوام قیافه ها مضحکتونو ببینم ...  
خدایا الهی من بامزه هیچ وقت روز بد نبینم!

مامان کنارم از زور خنده ولو شد روی زمین و من از پشت مبل بیرون اومدم و جیغ کشیدم:

-ساسان به خدا می کشمت!

ساسان سریع چراغ رو روشن کرد و اومد سمت میزی که کیک روش بود. فشفسه خاموش شده اش رو انداخت روی میز و حمله برد سمت کیک ... قبل از اینکه بتونم بپرسم سمتش دستش رو فرو کرد توی کیک و یه تیکه بزرگش رو کند و اومد به سمتم ... فهمیدم می خواد چی کار کنه! جیغ کشیدم و دویدم ساسان هم به دنبال من قهقهه زنون می یومد ... آخر هم از پشت گرفتم و دستای کیکش رو کامل کشید توی صورتم ... من جیغ می کشیدم و فحش می دادم ... مامان هم غش غش می خندید ... ساسان بعد از اینکه از کیک مالی کردن من فارغ شد چرخید سمت مامان ... با مشت کوبید

تو سینه اش و گفت:

-الهی درد و بلای تو بخوره تو فرق سر من! دور اون خنده هات بگردم ... حداقل چیز نخور و بخند! همه تخمه های توی دهننت دارن می پرن تو هوا ... بخند ... بخند ...

خنده مامان شدت گرفت ... قبل از اینکه ساسان برسه داشتیم با مامان تخمه گرمک بو داده می شکستیم. مامان معتادش بود! یه عالمه شو مغز کرده بود و یه جا ریخته بود تو دهنش ... ساسان هم با دیدن وضعیت مامان زد زیر خنده و ولو شد روی مبل ... من که صورتم با کیک پر شده بود بیخیال به گند کشیده شدن مبلا و فرشاً رفتم سمت بقیه کیک برش داشتیم و قبل از اینکه بتونه در بره همه شو با ظرفش کوبیدم تو صورتش ... جیغ مامان در اومد:  
-وای صورت بچه م رو له کردی!!!

چرخیدم سمت مامان و گفت:

-! من سر راهیم! عجباً! اینم منو ترکوند ...

بحث بالا گرفت و ساسان کاملاً بیخیال مشغول لیس زدن دور دهنش و برداشتن تکه های کیک از روی صورتش و خوردنشون شد ... اصن خدای احساس بود این بشر! از دیدن حالتش باز ترکیدم از خنده و گفتم:  
-خیلی بی شعوری! از کجا فهمیدی می خوام سورپرایزت کنم؟!  
ساسان با دهن پر از کیک گفت:

-من اگه شماها رو نشناسم که به درد لای جرز دیوار می خورم! از پیچ پیچ کردناتون تابلو بود ... مامانم که دائم داره می خنده! وقتی هم یه نقشه بخواد پیاده کنه دیگه کلا سایلنت می شه می ره رو ویبره ...  
هر سه غش غش خندیدیم ... رفتم سمت کادو هامون .. اول پلیوری که مامان براش بافته بود و خیلی قشنگ کادوش کرده بود رو گرفته به سمتش و گفتم:  
-بیا ... پلیوره!!!

داد مامان در اومد و ساسان ترکید از خنده. کاغذ کادوشو باز کرد و شروع کرد به به به کردن:

-وای چه قشنگه! قربون دستای هنرمندتون برم من خودم تنهایی ... اجازه هست دورتون بتابم?!!!  
بلند شد و بشکن زنون شروع کرد چرخیدن دور مبل مامان ... مامان با خنده گفت:

-بشین الهی من فدات بشم سرت گیج می ره! خدا حفظت کنه مادر که تو اینقدر انرژی داری ...  
ساسان چهار زانو نشست جلوی مامان و گفت:  
-فدایی داری ...

بعد بدجنس به من نگاه کرد و گفت:

-خوب شاهزاده خانوم خالص ... کادوی تو کو?!!

بالا رو نگاه کردم و مشغول سوت زدن شدم ... حمله کرد سمتم و گفت:

-می کشمت به جان خودم!

همین که خواست قلقلکم بده سریع جیغ کشید:

-می دم ... می دم ... غلط کردم!

کارت رو که توی یه پاکت کوچیک تزئینی گذاشته بودم گرفتم طرفش. همین که درش رو باز کرد دادش بلند شد:  
 -عاشقتم به ابوالفضل!!!  
 بعدش دیگه نفهمیدم چی شد چون تا به خودم اومدم منو روی دستاش بلند کرد و مشغول چرخوندنم شد ... من بیخ  
 می کشید و مامان می گفت:  
 -ساسان!!! بذارش زمین مادر می اندازیش!!!  
 ساسان منو گذاشت روی زمین، کارت رو بوسید و گذاشت تو جیب پیراهنش که حسابی هم کیکی شده بود و گفت:  
 -چه لپی آب کنم! یه هیکل بسازم خفن تا تو یکی دیگه نتونی به من بخندی! بچه پرو...  
 بابا مامان همزمان گفتیم:  
 -فدای لپات بشم!  
 و بعد هر دو غش غش خندیدم...

\*\*\*\*\*

داشت در کمد رو می بست که صدای گرفته اردلان رو شنید:  
 -تصمیمت رو گرفتی شهزاد!!!  
 در کمد رو قفل کرد و بر گشت. ساک وسایلش رو ول کرد روی زمین. صورت اردلان رو گرفت بین دستاش و گفت:  
 -باور کن اگه کاری می کنم برای جفتمونه ...  
 اردلان لب ورچید و گفت:  
 -اگه اون مرتیکه تو رو بر بزنه برای خودش من چه خاکی تو سرم بریزم؟! من بدون تو می میرم شهزاد ...  
 شهزاد کشیدش توی بغلش ... صدای قلب هر دوشون به وضوح حس می شد ... گفت:  
 -حرف از مردن نزن ... شهزادت بمیره!  
 اردلان آب دهنش رو قورت داد و گفت:  
 -بری دیگه نمی یای؟!  
 شهزاد آهی کشید، عقب رفت، ساکش رو برداشت و گفت:  
 -فقط خونه م عوض می شه اردی، همین! می دونی که دیگه زندگی کردن توی اون خونه برام سخت شده بود، وسایلم  
 رو جمع کردم. می رم خونه جمشید خان، اما باز هم موقع که بتونم به بچه های باشگاه سر می زنم و همینطور به تو .  
 جمشید خان گفته هر موقع که خواستی می تونی بیای اونجا...  
 اردلان با بغض گفت:  
 -جواب تلفنامو می دی؟!  
 ساکش رو انداخت روی دوشش و گفت:  
 -معلومه که می دم دیوونه! من تو این دنیا کیو جز تو و شمیم دارم!؟

اردلان پایین بلوزش رو کشید و گفت:

-شمیم با رفتنت کنار اومد؟

شهراد راه افتاد سمت در و گفت:

-نه! فقط گریه می کنه و به مامان و بابا التماس می کنه جلومو بگیرن! اونا هم انگار نه انگار ... دیگه وقتی خودش دید

اونا براشون مهم نیست راضی شد که برم اما قول گرفته دائم بهش سر بزنم و تماس داشته باشم.

-گفتی کجا می ری؟!

-خونه مجردی ...

اردلان جلوی در ایستاد و گفت:

-شهراد...

-جون دلم؟!!

-این مرتیکه کچل خونه اش امنه؟! بلایی سرت نیارن؟! شهراد جونم..

شهراد لبخندی زد و گفت:

-شهراد جایی نمی خوابه که زیرش آب بره ... برو عزیز دلم. به تمرینت برس.

-تو که نباشی این لندهورا خیلی اذیتم می کنن ... می دونم!

شهراد نگاهی به دور و بر انداخت، خیلی ها سرک می کشیدن تا وداع اونا رو ببینن. شهراد با همه خداحافظی کرده بود و

حالا همه دوست داشتن وداعشو با اردلان ببینن.

اخمی کرد خم شد گونه اردلان رو بوسید و گفت:

-خیلی زود توام می یای پیش من ... بهت قول می دم. من هر کاری می کنم برای راحتی جفتمونه.

اردلان با بغض سرش رو تگون داد و گفت:

-برو عشقم ... به خدا می سپارمت. شب بیدار می مونم تا زنگ بزنی ... یادت نره ها!

شهراد هم آهی کشید، مشت آرومی تو شونه اردلان زد و زمزمه کرد:

-مواظب خودت باش ..

اردلان سری تگون داد و شهراد به سرعت از پله های باشگاه بالا رفت. پرونده هیربد قرار بود برای همیشه بسته بشه

...

کل وسایلیش دو تا ساک بود، جمشید خان گفته بود خودش بهش همه امکانات رو می ده پس نیاز نبود از خونه آقای

شاهد چیز زیادی دنبال خودش راه بندازه. روی موتورش نشست و وسایلیش رو جا ساز کرد، کلاهشو روی سرش

گذانست و راه افتاد ... ذهنش مغشوش بود و آشفته ... به خودش ایمان داشت ... به کارش ایمان داشت ... اما

احساسش چی؟! سالها بود که احساسش به تاراج رفته بود ... کلمات توی ذهنش شکل گرفتن ...

-من و این حجم سکوت

من و خاکستر بارون که نشستته رو تنم

آه کشید ... چقدر خسته بود ... نمی دونست ناراحتی از این که از اون خونه خارج شده و داره ساکن یه خونه دیگه می



شه یا دلخوره از دست پدر و مادری که برای بدرقه اش حتی نگاهش هم نکردن! چقدر دلش می خواست یه روز از کل این دنیا بیره ... خلاص بشه از محیطی که جز زجر و عذاب هیچی براش نداشت ...  
می خوام از اینجا برم

برسم به شهری که اسممو فریاد بزدم  
بعضی وقتا از این همه سکوت خسته می شد ... با این که سکوت جزئی از وجودش بود اما ازش خسته می شد و این نشون می داد که از خودش خسته شده ... اون گاهی از خودش هم خسته می شد ... این همه فشار برای یه نفر زیاد بود ... روز به روز زیر این فشار ها بیشتر احساس له شدن بهش دست می داد، اما این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود ... همیشه با خودش می گفت این زجرها اگه منو نمی کشه قوی ترم می کنه و همینطور هم میشد ... اما منتظر روزی بود که همه کارهایش تموم شده باشه و بتونه از همه چی بیره و خلاص بشه...  
یه روز از اینجا می رم دلو به جاده می زدم  
من می خوام همه بدونن این تن خسته منم...

جلوی خونه جمشید خان ایستاد. خونه توی یه محله خلوت بالا شهر بود. رفت جلو تا زنگ بزنه درو باز کنن براش، موتورش رو هم بیره تو ... از امروز قرار بود ساکن این خونه باشه. همین که زنگ رو زد کسی از پشت سر صدایش کرد:  
-شهراد...

چرخید ... با دیدن داییش متعجب چشماشو گرد کرد و همزمان لبخند زد و با خوشحالی گفت:

- دای بی بهنام!!

رفت سمت دای و با لبخند خواست با دای دست بده که دست دای بالا رفت و قبل از اینکه بتونه بفهمه قراره چی بشه چنان سیلی کوبیده شد توی صورتش که حس کرد فکش جا به جا شده. چند قدم پرت شد عقب و خورد به موتورش. چند لحظه سر به زیر همونجا تکیه به موتور داد، انگار مشاعرش از کار افتاده بود! دستش رو روی گونه اش گذاشت و با بهت سرش رو بالا آورد و به داییش خیره شد...

دای یه قدم جلو اومد و گفت:

-خیلی هرزه ای شهراد!!! خیلی ... تا امروز اگه پشتت بودم برای اینکه فکرشم نمی کردم یه کلمه از حرفایی که پشت سرت زر زر می کنن حقیقت داشته باشه. مار تو آستینمون پرورش می دادیم ...

شهراد سریع خودش رو جمع و جور کرد با چشمای گرد شده گفت:

-چی می گی دای؟! من ... مگه من چی کار...

دای به سرعت جلو اومد و سیلی دوم رو محکمتر کوبید توی صورتش به طوری که شهراد افتاد وسط کوچه ... بدنش درد گرفت، صورتش داغون شده بود، اما براش مهم نبود. صورتش رو چرخوند سمت دای، دای ایستاده بود بالای سرش، قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه دای گفت:

-اومدم با دستای خودم بکشمتم! حکمت اعدامه ... اعدام! لعنتی من دای تو بودم! من که همه جوره هواتو داشتیم. این

بود مزد من؟! !!!

چیزی مثل بغض به گلویش فشار می آورد و راه نفسش رو بسته بود ... خون از کنار لبش جاری شده بود. اما توجهی نکرد ... همونطور که روی زمین افتاده بود روی یکی از دستاش کمی بلند شد و گفت:

-دایی مگه چی شده؟! خوب بگین من چی کار کردم؟!!!!

دایی با لگد کوبید تخت سینه شهراذ که قیافه اش از درد در هم شد و کامل افتاد روی زمین. صدای داد و هوار دایی چند نفر رو از توی خونه هاشون کشیده بود بیرون ولی کسی دخالت نمی کرد ... طبیعی بود! اینجا جهانی بود که هر شب توی گوشه گوشه اش آدمها از گرسنگی گوشه خیابون جون می دادن و کسی توجهی نمی کرد ... مزاحم زن و دخترا می شدن و کسی دخالتی نمی کرد ... هر کس سرش به زندگی خودش بود و انگار اصلا میلی نداشت بفهمه چی می گذره تو زندگی خونه بغلیش! مرد که مرد!!! یادشون رفته بود بنی آدم اعضای یکدیگرند ... همه فراموش کرده بودن ... فراموش کرده بودن برای این که راحت باشن و راحتی می شد همین که شهراذ کتک بخوره و کسی برای کمک کردن بهش پا جلو نذاره ... شهراذ می تونست خودش از خودش دفاع بکنه، اما تو روی دایی ایستادن کار اون نبود! بلد نبود!

-چی کار کردی؟! پسره کثیف!!! چرا به من نگفتی همه حرفا حقیقته؟! چرا؟!!!!! پارتنت رو هم رفتیم دیدم آشغال! حالا اون بیمار ... تو چه مرگت بود؟! اگه از لحاظ روحی مشکل داشتی چرا زودتر درد تو نگفتی تا درمونت کنم؟! این همه سال خواهرم داره دق می کنه از دستت و من بازم پشت تو بودم ... چه می دونستم؟! چه می دونستم... اون چیز لعنتی که توی گلویش گیر افتاده بود داشت بدجور به چشمش فشار می آورد، اما سعی کرد قورتش بده، فقط صورتش رو بین دستاش پنهان کرد و نالید:

-دایی!!!

دایی که خودش هم شرایط روحی داغونی داشت، یه دفعه دیوونه شد، در حالی که عربده می کشید افتاد روی شهراذ و شروع کرد به مشت زدن. در خونه جمشید خان چند دقیقه بود که باز شده بود، وقتی دیدن کسی نیومد تو و از طرفی صدای داد رو شنیدن جمشید جلوی در اومد و همین که کتک کاری مردی رو با شهراذ دید سریع توی خونه برگشت و دو سه تا از مردایی که توی خونه اش کار می کردن و حسابی هیکل درشت بودن رو فرستاد بیرون تا شهراذ رو از اون مرد جدا کنن و سالم بیارن تو ... مردا به سرعت از خونه زدن بیرون و جسم خونین و مالین شهراذ رو از زیر دست دایی بیرون کشیدن ... دایی هنوزم داشت عربده می کشید و خون گریه می کرد. زار می زد و مشت می کوبید ... قیافه شهراذ از زور درد مچاله شده بود ... اما نه از درد جسم .. از درد روح ... با این همه کتکی که خورده بود طاقت ناراحتی و اشک های دایی رو نداشت. مردها زیر بازوی شهراذ رو گرفتن و یکیشون جلوی دایی ایستاد ... دایی خواست باز هجوم ببره سمت شهراذ که مرد کوبید توی تخته سینه اش و با خشم بهش خیره شد ... دایی عربده کشید:

-برو هرزه! برو ... فراموش کن دایی بهنامی هم داری ... من بیچاره به بابات رو زدم تا گذاشت تو اون خونه زندگی کنی ... برو که نشون دادی لیاقتت به قول عموت زندگی کردن مثل سگه! برو و دیگه هیچ وقت برنگرد ... برو بمیر!!!

شهراذ دوست داشت عربده بکشه! قلبش می سوخت. اما بازم جلوی خودش رو گرفت، که اگه نمی گرفت که شهراذ نبود ... زل زد توی چشمای خونین دایی، لبخندی زد و گفت:

-باشه دایی ... باشه! توام برو ...

دایی خواست دوباره پیره به سمتش که مرد دیگه جلوش رو گرفت و اون دو نفر دیگه هم شهرا رو همراه با وسایلش بردن تو ... جمشید جلوی در ایستاده و منتظرش بود ... با دیدنش سریع جلو اومد و از بین دستای اون مردا کشیدش بیرون و زل زد توی صورتش ... با افسوس سرش رو تکون داد و گفت:

-ببین چی کار کرده بی شرف!!! شهرا می شناختیش؟ کی بود اون مرد؟! چی کارت داشت؟! بگم بچه ها لهش کنن؟!!!

شهرا دستش رو بالا آورد ... نمی تونست حرف بزنه لبش بدجور می سوخت ... اون چیز گرد و قلمبه هم هنوز توی گلوش جا خوش کرده بود. فقط اشاره کرد که مهم نیست داشت از حال می رفت ... با اشاره جمشید خان دو تا از مردها زیر بازوش رو گرفتن و کشیدنش تو ... جمشید سریع داد کشید:

-سارا!!!! اون جعبه کمک های اولیه رو بردار بیار ...

شهرا رو نشوندن روی مبل. تکیه داد و چشمش رو بست. صدای اطرافیانش رو می شنید اما نمی خواست بشنوه:

-بهتر نیست دکتر خبر کنین؟

-زخم لبش به نظر خیلی عمیقه!

-پیشونی و پای چشمش هم داغونه ...

-یارو خیلی بد مشت می زد بهش ...

داد جمشید بلند شد:

-د حرف نزنین! صورت این پسر خیلی ارزش داره .. یه خط بهش بیفته اون مرتیکه رو از روی کره زمین حذف می کنم!!! سارا...

-بله آقا...

-بده من این جعبه رو سریع زنگ بزن دکتر بیاد...

شهرا دیگه نشنید ... نمی خواست بشنوه ... چقدر دلش حمایت پدرش رو می خواست ... لعنتی این پدر چی داشت که دلگرمی همه بچه ها به اون بود؟! چرا شهرا اینقدر بدون اون احساس نا امنی می کرد؟!!!

-اگه من یه تیکه از وجودتم اگه تو خدای دنیای منی

چرا با هر چی می خوای دشمنم؟

چرا با هر چی می خوام دشمنی؟

دکتر اومد و رفت ... زخما همه سطحی بودن و تا چند روز آینده همه شون خوب می شدن. فقط چند تا پماد نوشت برانش و چند تا هم قرص مسکن ... شهرا مونده بود با درد قلبش چی کار کنه! بدجور اذیتش می کرد ... بدجور ... فکر نمی کرد روزی یه چنین جریانی تا این حد برانش آزاردهنده باشه ... بعد از رفتن دکتر جمشید خان پیشش اومد و گفت:

-تو خیلی قوی و محکمی شهرا! بیشتر ازت خوشم اومد! فعلا برو استراحت کن ... یکی از اتاقای بالا رو برات در نظر گرفتیم. برو استراحت کن تا خوب بشی ... بعدش برنامه مون رو با هم مرور می کنیم ...

شهرا سری تکون داد و از جا بلند شد ... چشمش می سوخت و تورم پلکش رو به خوبی حس می کرد. همینطور لب و گونه اش رو ... اما برانش مهم نبود ... شل می زد اما بازم مهم نبود. ترجیح می داد صورتش له بشه اما اینقدر به

خاطرش سرکوفت نشنوه و اذیت نشه. کمک کسی رو قبول نکرد و به سختی از پله ها بالا رفت. وسط پله ها ایستاد و گفت:

-اتاق من کدومه؟! -

جمشید به خدمتکار کنارش اشاره کرد و همین که خدمتکار خواست بیاد به سمتش شهراذ دستش رو بالا آورد و گفت:  
-لازم نیست ... فقط بگین اتاق من کدومه!

جمشید لبخندی زد و گفت:

-در اول ... سمت راست ...

سری تکون داد و به سختی بقیه پله ها رو بالا رفت. تنها حامیش رو هم از دست داده بود. دیگه خودش بود و خودش و ... و خدای خودش ...

چند روزی گذشته بود، زخمای صورت شهراذ حسابی بهتر شده بودن و حالا می تونست به کاراش برسه. جمشید تا همین جا هم زیادی باهانش مدارا کرده بود. حس می کرد خیلی هم توی اون خونه دستاش باز نیست و این آزارش می داد. بدترین چیزی که اونجا بود وجود دوربین های مدار بسته بود! باهانشون غریبه نبود و خوب می دونست جلوی دوربین باید چه جور آدمی باشه، ولی مگه چقدر فرصت داشت؟! باید خیلی سریع کاری رو که می خواست انجام می داد. یکی از چیزایی که با خودش از خونه آورده بود لب تابش بود. وقتایی که بیکار بود توی اتاق می نشست و مشغول سیگار کشیدن می شد، لب تابش هم آهنگای مورد علاقه اش رو پخش می کردن و سعی می کرد فکرش رو متمرکز کنه روی کارش. اگه به اینجا رسیده بود به خاطر دو چیز بود! هوش و ذکاوتش و خونسردیش ... لب تاب رو روشن کرد، یه موسیقی بی کلام گذاشت، پاکت کاپتان بلک رو از کنار بالشش برداشت و یه نخ گذاشت کنار لبش، با فندک روشن کرد و طعم گسش رو بلعید ... نگاهش دور تا دور اتاق چرخ خورد. یه اتاق بیست متری، با یه تخت خواب یه نفره چوبی، که چسبونده بودش به دیوار، دیوار روبروی در، شופاز هم دقیقا بغل تختش بود و جاشو حسابی گرم و نرم می کرد. به دیوار اون طرفیش یه دروار چسبونده شده بود که روش یه آینه مستطیلی نه چندان بزرگ قرار داشت. آینه ... آینه ... آینه! هر جا که می رفت آینه بهش دهن کجی می کرد ... چرا نمی فهمیدن اون از دیدن خودش بیزاره؟ اون از چهره اش متنفره؟ چرا؟ یک محکمی به سیگارش زد ... صدای سنفونی های موتزارت، دود و سیگار و یه ذهن آشفته ... کلمات تو ذهنش ردیف می شدن:

-خمیازه های کش دار سیگار پشت سیگار

شب گوشه ای به ناچار سیگار پشت سیگار

این روح خسته هر شب جان کندنش غریزیست

لعنت به این خود آزار سیگار پشت سیگار

دستش رو روی پیشونیش کشید، عرق کرده بود، اتاق غرق تاریکی بود و دود، تنها نور نور دیوار کوب کم نور بالای تختش بود. دست به سینه مچاله شد روی تخت، موسیقی اوج می گرفت و بالا می رفت و بعد آروم آروم فرود می یومد. عین معنادی که خمار افیون نرسیده به بدنش باشه در هم پیچیده بود و چرخ یم خورد. انگار درد داشت ... درد

داشت! اما درد روح ...

پای چپ جهان را با اره ای بریدند

چپ پاچه های شلوار سیگار پشت سیگار

در انجماد یک تخت این لاشه منفجر شد

پاشیده شد به دیوار سیگار پشت سیگار

نگاش چرخید سمت دیوار، هیچ پنجره ای نبود که بازش کنه و کمی هوا بفرسته توی ریه های خشک شده اش! حس

خفگی داشت داغونش میکرد. روز بود و هوا روشن، اما هیچ روزنه ای برای نور نداشت. پس اتاقش شب بود و هوا

تاریک! دلش پر بود، پر بود از بی عدالتی ها، از ناجوانمردی ها! از آدم نبودن بعضی آدمها! از مردن وجدان ها! چرا بعضی

ها انسان بودن رو فراموش کرده و وجدانشون رو کشته بودن؟ چرا!!

بر سنگفرش کوچه خوابیده بی سرانجام

این مرده کفن خوار سیگار پشت سیگار

مردم از این رهایی در کوچه های بن بست

انگارها نه انگار سیگار پشت سیگار

از جا بلند شد، قد علم کرد وسط اتاق، بازوهایش رو توی دستاش گرفت و قدم رو رفت. این واژه های لعنتی امشب

قصد جونش رو کرده بودن. چشمش رو بست، اینقدر توی اتاق راه رفته بود که می دونست چند قدم برداره می رسه

به دیوار ... نرسیده به دیوار عقب گرد می کرد و روز از نو روزی از نو ... کاش می شد بره پیش اردلان نیاز داشت با

کسی حرف بزنه ... نیاز داشت به منفجر شدن ... آرام نمی شد! هر کاری می کرد آرام نمی شد .

صد لنز بی ترحم در چشم شهر جوشید

وین شاعران بیکار سیگار پشت سیگار

در لابلای هر متن این صحنه تا ابد هست

مردی به حال اقرار سیگار پشت سیگار

دیگه طاقت نیارود هوم برد سمت سوئی شرتش، یه گرمکن پاش بود و یه تی شرت، سوئی شرت رو هم پوشید و

سریع از اتاق خارج شد. رفت سمت اتاق جمشید، تقه ای به در زد و بعد از شنیدن بفرمایید رفت تو، جمشید لب تخت

نشسته بود. شهزاد رفت تو نفس عمیقی کشید و گفت:

-می خوام برم بیرون ...

جمشید از جا بلند شد، اومد سمت شهزاد و گفت:

-چیزی شده شهزاد؟

شهزاد سرش رو به نشونه نفی تکون داد و گفت:

-نه میخوام برم یه سر به خواهرم بزنم ... همین ...

جمشید نفسش رو فوت کرد، هر دو ابروش رو نشونه تفهیم بالا برد و گفت:

-مراقب خودت باش ...

شهراد سری تکون داد و با سرعت نور از اون خونه جهنمی خارج شد ... نفسش تنگ بود توی سینه اش. نفهمید چطور خودش رو به ساختمون صبا رسوند. کسی خونه نبود جز مادرش ... شمیم مدرسه بود و پدرش سر کار ... کلید نداشت پس زنگ زد ... در بی هیچ صدایی باز شد، به سرعت پله ها رو تا بالا دو تا یکی کرد. در خونه هم باز بود، کفشاشو در آورد و رفت تو، مادرش بی توجه توی آشپزخونه سرش رو گرم کرده بود، ولی شهراد از لرزش دستاش خوب می تونست به حالش پی بیره ، بی طاقت سمت مادرش رفت و بی حرف کشیدش توی بغلش. مادرش هم بی حرکت مونده بود، می خواست خودش رو کنار بکشه ولی نمی تونست! نمی تونست ... دل تنگ این آغوش بود! دلتنگ عطر تن پسرش ... اما چه میکرد با دلخوریش؟ شهراد سرش رو توی موهای مادرش فرو کرد و نالید:

-دارم می ترکم مامان ... دارم می ترکم ...

و بعد از مدت های دستای گرم و صمیمی مادرش دور شونه اش حلقه شد ... کل وجود شهراد لرزید ... لرزید! مادرش محکم تر پسرش رو بغل کرد و شهراد با بغض گفت:

-یه چیزی بگو قربون صدات برم ... نیاز دارم باهام حرف بزنی ، مامان من به آرامش صدات نیاز دارم! دریغ نکن ازم !  
داره چهارده سال می شه که صدام نکردی!! کم نیست مامان! چهارده سال !!

شهراد حرف میزد ولی صلا توقع نداشت مادرش جوابش رو بده، بارها اینکار رو امتحان کرده بود، به دست و پای مادرش افتاده بود ولی هیچی نشنیده بود! هیچی! بعد از چند لحظه سکوت خواست کنار بکشه که صدای مادرش دیوونه اش کرد:

-شهراد جان! چه کردی با خودت مادر؟

دیگه نفهمید چی کار می کنه! مادرش رو روی دستاش بلند کرد و فقط داد کشید:

-یا علی!! نوکرتم مامان! نوکرتم!!! صدام کردی! مامان صدام کردی ...

اشک از چشمای مادرش می چکید ، چونه شهراد هم به لرزه افتاد بود، مادرش رو روی زمین گذاشت و عین یه بچه توی بغلش گم کرد خودش رو، دست مادرش توی موهای گره خورد و نالید:

-سخت بود شهراد سخت! هنوزم سخته ... داری می کشی منو مادر ...

شهراد دیگه طاقت نیاورد، دست مادرش رو کشید و گفت:

-بیا مامان ... بیا باهات کار دارم قربون اون چشمای مهربونت برم...

قبل از اینکه مادرش حرفی بزنه به سمت اتاق شهراد کشیده شد و در اتاق بسته شد ... شهراد خیلی حرف ها داشت برای گفتن .

\*\*\*

با صدای تقه ای به در از جا بلند شد و گفت:

-بله؟

صدای خدمتکار بود:

-غذا آوردم براتون آقا ...

چند روزی بود به خواست خودش غذاشو توی اتاق خودش می خورد. دوست نداشت سر می زیشینه و جمشید هم باهانش مخالفتی نکرده بود. از جا بلند شد، رفت سمت در و بازش کرد ... خدمتکار با لباس فرم پشت در بود. سینی رو از دستش بیرون کشید و بعد از نگاهی اجمالی به غذاهای توی سینی گفت:

-سیب زمینی هاش کو پس؟!!

سفارش داده بود براش سیب زمینی آب پز شده هم بذارن. چند وقتی بود روی هیکلش کار نکرده بود و تصمیم داشت تمریناتش رو دوباره از سر بگیره به خصوص که جمشید یه سری وسیله هم براش گرفته بود که بتونه تو خونه تمرین کنه. خدمتکار بی توجه چرخید و همینطور که می رفت گفت:

-هنوز آماده نیست!

شهراد با ابروی بالا پریده رفتنش رو نگاه کرد و توی دلش غرید:

-همه تو این خونه یه تخته شون کمه ...

تازه نصف غذاش رو خورده بود که باز صدای در بلند شد، با دهن پر گفت:

-کیه؟!!

هنوز درست و حسابی دهنش بسته نشده بود که در باز شد و اردلان اومد تو. از همون جلوی در شروع کرد:

-شهرادم ... عزیز دلم! الهی اردی نباشه که بیینه تو رو کتک زدن! نفسم، شهراد جونم! درد و بلات به جون اردلان ... شهراد از جا بلند شد، خنده اش گرفته بود، در اتاق رو بست و گفت:

-کی به تو گفت آخه؟

-خبرش خیلی زود پخش شد تو باشگاه ... همه فهمیدن دایی لندهورت کتک زده! به جون ارسلان که می خوام دنیا نباشه دوست داشتیم برم داییتو بزخم له کنم! گیس روی سرش ندارم!

اینا رو که می گفت خیلی هم آرام اشکای خیالیشو از گوشه چشم پاک می کرد ... شهراد با لبخند رفت سمت اردلان، سرش رو چسبوند روی سینه اش و گفت:

-دیوونه! اون وقت باید می یومدی اینجا؟! مگه نگفتم نیا تا خبرت کنم؟!!

اردلان مشغول بازی با پایین تی شرت قرمزش شد و گفت:

-خوب دلم طاقت نیاورد! این چند روزم به زور جلوی خودمو گرفتم. باید با چشمای خودم می دیدم سالمی ... شهراد ... من طاقت ندارم...

به اینجا که رسید بغض تو گلویش گره خورد و ساکت شد. شهراد خواست جواب بده که تقه ای به در خورد ... شهراد دست اردلان رو توی دستش محکم فشار داد و متعاقباً فشاری هم از جانب اون دریافت کرد. رو به در گفت:

-بله؟!!

در اتاق باز شد و جمشید با لبخند خاص مخصوص خودش وارد شد و در اتاق رو بست. اردلان و شهراد هر دو جلوی پاش بلند شدن. جمشید با دست اشاره ای کرد و گفت:

-بشینین لطفاً ... راحت باشین...

هر دو نشستند و کنجاو به دهن جمشید خیره شدن. اونم خیلی منتظرشون نداشت و با لبخند رو به اردلان گفت:

-خیلی خوش اومدی! دیدیش؟ خیالت راحت شد؟!

اردلان خجالت زده سرش رو زیر انداخت و گفت:

-بله ... مرسی که اجازه دادین بیام بینمش.

جمشید با خنده ضربه ای سر شونه اردلان زد و گفت:

-خواهش می کنم! اینجا خونه خودته هر وقت که خواستی می تونی بیای شهرا رو ببینی.

اردلان با شعف گفت:

-واقعاً؟!

جمشید با نگاهی برهنه و لبخندی مرموز چشمکی زد و گفت:

-واقعاً!

اردلان با ناراحتی سر به زیر شد. باید خوشحال می شد اما از نگاه جمشید اصلاً خوشش نیومد. شهرا رو

فشرده بهش لبخند زد. همین لبخند سر حالش آورد. جمشید خودشو روی صندلی ولو کرد و گفت:

-خوب شهرا به نظر خیلی خوب می یای ... آره؟!

شهرا نفسش رو فوت کرد، دستاشو از عقب روی تخت تکیه داد و زنش رو انداخت روی دستاش و گفت:

-بهترم ...

-هنوزم نمی خوای بگی اون مرتیکه کی بود که به قصد کشت داشت می زدت؟

جمشید بعد از اون روز دیگه در این مورد سوالی نپرسیده بود و این برای شهرا هم عجیب بود! ولی حالا باز داشت

بحث رو باز می کرد. همونطور خونسرد و بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و با لبخند کجش گفت:

-مهم نبود...

-چرا شهرا مهمه! من به تو گفتم برام خیلی عزیزی ... دقیقاً حس می کنم پسر خونده منی! دوست ندارم چیزی بهت

آسیب برسونه!

-شما دیگه باید خوب بدونی که امثال من تو این جامعه کم مشکل ندارن!

-می دونم ... اما اینو هم می دونم که تو خیلی وقته این کاره ای! اما از حرفای این یارو ... نمی دونم! هر کس که بود

انگار تازه فهمیده تو این کاره ای ... آره؟!

شهرا پوزخند زد. اردلان مشغول تماشای در و دیوار شد. لپش رو از داخل جوید و گفت:

-درسته! می دونست اما شک داشت ... حالا مطمئن شد ....

-کی بود؟!

-داییم...

بعد با نفرت اضافه کرد:

-پلیسه ... یه سرهنگ وظیفه شناس ...

جمشید بهت زده گفت:



-راست میگی؟!!!!! پس دخت اومده!

شهراد پوزخندی زد و گفت:

-نه ... اگه می خواست دلمو بیاره تا الان آورده بود. شانس آوردم به شدت بهم علاقه داره! برای همینم ازم گذشت.

به قول خودش دیگه پسر خواهری به اسم شهراد نداره!

-اگه با مامور بریزن اینجا چی؟!!

شهراد با خنده گفت:

-اولاً که غیر ممکنه! دوماً خوب بریزن! چی قراره اینجا پیدا بشه؟ چطور می تونه ثابت کنه؟! من هیچ وقت از خودم

مدرکی به جا نداشتم...

لبخندی نشست کنج لب جمشید و گفت:

-باشه ... بیخیال اون ... بریم سر کار خودمون...

شهراد صاف نشست و گفت:

-موافقم...

-همونطور که بهت گفتم من اینجا از تو روزی سه وعده ماساژ می خوام ... بعد از اون آزادی ... تو توی این خونه

زندانی نیستی ... هر جا که بخوای می تونی بری. هر کاری هم بخوای می تونی بکنی. فقط راس ساعت ماساژهای من

باید اینجا باشی. آخر هفته ها از بعد از ظهر پنجشنبه تا بعد از ظهر جمعه می تونی بری پیش خونواده ت ...

شهراد سریع گفت:

-لازم نیست، زیاد نمی رم اونجا. دیگه خونواده ای در کار نیست...

اردلان با ناراحتی گفت:

-پس من چی شهراد?!!

شهراد دست انداخت دور شونه اردلان با لحن ه.و.س آلودی کنار گوشش زمزمه کرد:

-تو می یای پیش من ... هر وقت که بخوامت ...

اردلان اخم کرد و بی توجه به جمشید گفت:

-من اینجا نمی تونم ... خجالت می کشم. تو می یای خونه ما...

شهراد دستش رو گذاشت روی رون پاش فشار کمی داد و گفت:

-باشه عزیزم ... هر جور تو بخوای ...

جمشید که حسابی اونا رو زیر نظر گرفته بود لبخندی زد و گفت:

-هر دو هم حسابی هاتین!

شهراد سریع صاف نشست، گویا حضور جمشید رو از یاد برده بود، لبخندی زد و گفت:

-خوب دیگه چی؟!!

-از سالار شنیدم مربی رقص هم هستی...

شهراد از درون خندید و گفت:

-ای ... یه چیزایی سرم می شه!

جمشید دو کف دستش رو به هم کوبید و گفت:

-برات یه کار عالی دیگه هم دارم! چند تا شاگرد می یارم اینجا بهشون آموزش بده ... باشه؟! -

-شاگرد؟! -

-آره ... دو تا دختر و دو تا پسر ... می خوام استادشون کنی ...

شهراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اوکی مشکلی نیست ... فقط نیاز به آینه قدی داریم ...

جمشید هم سری تکون داد و گفت:

-باشه می گم بچه ها جورش کنن ... آهان راستی یه چیز دیگه. بهتره با کادر این خونه هم آشنا بشی. اینجا فقط یه

خدمتکار داریم که آشپزمن هم هست .

به اینجا که رسید با سر به سینی غذای نیمه خورده شهراد اشاره ای کرد و گفت:

-سارا ... تنها زنیه که تو این خونه فعالیت داره. البته ... سرش به لاک خودشه! به شدت کم حرف و منزویه و قانونمنده

... خیلی هم جدیه!

به اینجا که رسید لبخندی زد و گفت:

-یه موقع هوس نکنی سر به سرش بذاری!

شهراد با لبخند سر تکون داد و گفت:

-شما از کجا می دونین من از سر به سر گذاشتن دخترا خوشم می یاد؟! -

جمشید دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-از چشمت می خونم!

شهراد توی دلش خندید و گفت: «جون عمه ت» جمشید ادامه داد:

-سه تا نگهبان هم داریم که دیدشون ... البته اونا فقط نگهبان نیستن. من اینجا پشت ساختمون یه سری فعالیت

هایی انجام می دم که بتونم به کمکش زندگیمو بگذرونم. می دونی ... یه جورایی شغل منه! پرورش سگای ولگرد و

وحشی ... تربیتشون می کنم و برای نگهبانی باغ ها و خونه ها می فروشمشون. اینم امرار معاشه منه ... بهت پیشنهاد

می کنم نری پشت ساختمون! چون اون سگا جز با پرورش دهنده هاشون با کسی ارتباط برقرار نمی کنن و من اصلاً

دوست ندارم جسد تیکه تیکه شده ت رو ببینم ... می فهمی که ...

اردلان با ترس دست انداخت دور بازوی شهراد و جمشید با خنده گفت:

-نترس عزیزم ... اونا این طرف نمی یان. شما هم اون طرف نرین ... به وقتش خودم می برمتون اون طرف رو هم

ببینن ... اما به وقتش! هرچند که می دونم اهل سرک کشیدن نیستی! یه هفته است اینجا می ولی در مورد هیچی

کنجکاوی نکردی! اینه که خودم اومدم برات توضیح بدم. از این اخلاقت خیلی خوشم می یاد!! خیلی خب! بگذریم ...

بعد از این حرف از جا بلند شد و گفت:

- فعلاً به فکر کلاس رقص باش ... من می رم دیگه ... به استراحتت برس...

شهراد سری برایش تکون داد و جمشید از جا بلند شد و بعد از دست دادن با اردلان از اتاق خارج شد. اردلان سریع سر روی شونه شهراد گذاشت و گفت:

- ایش! مرتیکه هیز! شهراد جونم من می ترسم تو رو بذارم تو خونه این مرتیکه و برم...

شهراد با خنده دستی به موهای اردلان کشید و گفت:

- نترس عزیزم ... اینطور که مشخصه من و جمشید خان هر دو فاعلیم. نه من حاضریم مفعول باشم و نه اون! پس سر و کارمون هیچ وقت با هم نمی افته ... حالا هم بهتره بری ...

اردلان با اخم گفت:

- بیرونم می کنی؟! من می خوام باهات باشم...

- همین الان خودت گفتی اینجا نمی تونی ...

اردلان با اخم گفت:

- پس آخر هفته می یای خونه مون...

شهراد سری تکون داد و گفت:

- حتما ...

اردلان از جا بلند شد ، خم شد آرام گونه شهراد رو بوسید و گفت:

- خیلی دوستت دارم...

شهراد هم از جا بلند شد، تا نزدیک در اتاق همراهیش کرد و گفت:

- منم ... مواظب خودت باش...

\*\*\*

\*\*\*

- ساسان داری چی کار می کنی؟!!!

ساسان با خنده گفت:

- نمی بینی؟ دارم فیگور می گیرم!

غش غش خندیدم و گفتم:

- بیا برو مسخره! نجمله عضله آورده برای من چه فیگوری می گیره جلو آینه!

با شنیدن صدای ترق و توروق و بوی خوش اسفند از پشت سرم سریع چرخیدم و مامان رو دیدم. درحالی که زیر لب دعا می خوند اسفند ها رو می ریخت توی منقل تو دستش. با دهن باز مونده به مامان خیره موندم که یه مشت اسفند دور سر ساسان چرخوند و ریخت روی ذغال های سرخ شده ... ساسان با دیدن قیافه بهت زده من غش غش خندید و گفت:

-چته؟! نگاش کن!! چشات دراد حسود خانوم!!

از جا پریدم و گفتم:

-مامان!!! من واقعا الان می رم چند تا پروزشگاه سر میزنم بینم سر راهی نباشم! اون وقت که من مدال می گرفتم می آوردم تو این خونه یه دونه هل پوک برای من ریختی تو آتیش؟! حالا برای این دردونه ات بین چه دودی راه انداختی انگار خونه آتیش گرفته! ای خدا ... ای هوار ... داد منو از اینا بگیر خدا جونم.

داشتیم عز و جز می کردم که دستای ساسان پیچیده شد دور کمرم و صداش رو شنیدم:

-خودم نوکرتم! در می یارم چشمی رو که بخواد عزیز دل منو چشم بزنه!

لب برچیدم و رو به مامان که با خنده نگامون می کرد گفتم:

-نخیر قبول نیست! من می خوام بدونم چرا یه بار برای من اسفند دود نکرده این مامان خانوم!

مامان دست به کمر شد و گفت:

-ای داد بیداد مادر! این حرفا چیه؟! توام عزیز منی ... ولی این بچه روز به روز داره ورزشکار تر می شه الان تو چشمه!

نمی خوام بچه م طوریش بشه یه موقع!

غر زدم:

-من مدال می گرفتم تو چشم نبودم؟! اصن من بابامو می خوام...

هنوز حرف کامل از دهن من در نیومده بود که قیافه مامان و ساسان در هم شد. از حرفم پشیمون شدم اما مشکل اینجا بود که خودمم دل تنگ بودم. مامان یه قدم اومد به طرفم دست رو کشید و گفت:

-دروانه سد علی ...

اینو که گفت یه دفعه بغضش ترکید. برای همه مون سخت بود ... خیلی سخت! نبود بابا استخون لای زخم بود! هیچ

وقت خوب نمی شد! داشت ذره ذره جون همه مون رو می گرفت! از بس بابا خوب بود، از بس مهربون بود ... هیچ

خاطره بدی نداشت برامون. هیچی ... اینهمه خوبی حالا نبودش زجر آورد بود. جای خالیش کنار بخاری اینقدر بارز بود

که همه مون سعی می کردیم به اون سمت نگاه نکنیم ... بمیرم آخه بابا سرمایی بود! از اول پاییز تا آخر فروردین جای

بابا همون جا بود ... آخ بابا ... بابا ... صدای ساسان از جا پروندم با بغض داشت می خوند:

-خاطره هاتو خونه مون یادشه

هنوز پر از عکس جوونیاته

خط ریشای چکمه ای رو گوشه

یه سر سوزن از نشونیاته

بغضم ترکید و اشک ریخت روی گونه هام ... این شعری بود که با ساسان با همدیگه برای بابا گفته بودیم ... چقدر با

بیت به بیتش اشک ریختیم. ساسان هم صورتش خیس از اشک بود ... رفت سمت طاقچه بالای بخاری ... طاقچه ای

که مال بابا بود و کسی جرئت نکرده بود وسایل بابا رو از اونجا جمع کنه ... دستی روی وسایل بابا کشید و گفت:

کتاب هفت جلدی شاهنامه تو

هنوز می دارم بالای کتابا  
بچه بودم بهت آقا می گفتم

اما دلم می خواست می گفتم بابا

رفتم پیش ساسان ایستادم ... دستشو حلقه کرد دور کمرم ... بابا همه محبتش رو یه جا بخشیده بود به ساسان. بعضی وقتا می گفت ساسان باید دختر می شد و تو پسر! تو تخصی ساسان مهربون و آروم ... بماند که ساسان هم تخصی های خودش رو داشت، اما وقت وسط ریختن احساس من جلوش کم می آوردم ... ساسان حساس بود ... خیلی حساس ... شعر رو من ادامه دادم:

مامان کتابشو به تو هدیه داد  
اسم کتابو روی من گذاشتی

یه کره زمین برام خریدی

دنیا رو روبروی من گذاشتی

یاد شیی افتادیم که بابا با دو تا هدیه برای من و ساسان اومد خونه ... یه کره زمین و یه هواپیما ... هواپیما رو داد به ساسان و کره زمین رو داد به من ... اونروز منظورش رو نفهمیدیم ولی کم کم به قصدش پی بردیم ... بابا خواست بهمون نشون بده دنیا چقدر کوچیکه و اون هواپیما نشونه پرواز بود ... بابا خواست از بالا به همه دنیا نگاه کنیم ... هیچ چیزی رو بزرگ نبینیم تا خودمون کوچیک نشیم ... بزرگ فقط خدا بود و بس! ساسان با حق حق گفت:  
-می خواستی پر کشیدنو بفهمم

تو دفترم یه آسمون کشیدی

می خواستی با آرزوهات بزرگ شم  
چند تا هواپیما واسم خریدی

ساسان منو چسبوند به خودش، سرم رو گذاشتم رو سینه اش ... دوتایی با هم گفتیم:

مثل خودت عاشق جاده بودم  
چشمامو بستم و مسافر شدم

دل به دلم دادی که ریختم به هم

دس رو موهام کشیدی شاعر شدم

کسی که مسافر شد ساسان بود و کسی که موند و پر کشیدنش رو دید من بودم ... بابا ساسان رو برد ... ساسان لایق رفتن بود و من لایق موندن و عذاب کشیدن ...

\*\*\*

لب تخت نشسته بودم و مشغول ورق زدن دفتر شعرام بودم. شعر بابای من و ساسان هنوزم جز قشنگ ترین شعرام بود. تصمیم داشتم قبل از مرگم اشعارم رو بسپارم دست یه نفر تا چاپشون کنه، می خواستم بقیه هم با احساسات من شریک بشن ... این خواست ساسانم بود ... اون می خواست شعرای من چاپ بشه ... باید به وصیتش عمل میکردم. با صدای فریاد از جا پریدم:

-سارا!!!

پوفی کردم و زیر لب گفتم:

-باز روز از نو روزی از نو! شروع شد!

روسری زرشکی رنگم رو برداشتم سر کرد و محکم زیر چونه ام گره اش زدم. دفترم رو زیر بالش مخفی کردم و از اتاق خارج شدم. چقدر موندن توی این خونه برام سخت شده بود به خصوص با وجود اون اجنبی حال به هم زن! از پله ها به پایین سرازیر شدم با دیدن مردی که با همه وجودم ازش نفرت داشتم ایستادم و منتظر فرمایشش شدم .

-بشین سارا ...

با کلی فاصله از اون لب مبل نشستیم ... دستی توی موهای کم پشتش فرو کرد و گفت:

-چه خبر؟!

-هنوز هیچی ...

-چیز مشکوکی ندیدی؟!

-نخیر ...

-حواست بهش هست؟

-بله ...

-به اون پسره دوستش چی؟

-بله ...

-باریک الله دختر! من به وفاداری تو ایمان دارم. خوب می دونم کارت رو بلدی! چند بار تا حالا خودت رو بهم ثابت کردی ... ولی این با بقیه فرق داره. این یادت باشه ! توی دل گفتم: «برای منم دقیقا همینطور» ولی گفتم:

-بله ...

-سعی کن مثل یه دوست و همزبون خودت رو بهش نزدیک کنی ، سعی کن کاری کنی که بهت اعتماد کنه و حرف

بزنه. شاید به من اعتماد نداشته باشه. تو بهترین گزینه ای برایش ... نگران هم نباش که نظر سوئی نسبت بهت داشته باشه چون با جنس مخالف هیچ کاری نداره. این ماموریت توئه...

از درون لرزیدم، ولی مگه فکر اینجها رو نکرده بودم؟! چرا کرده بودم! فکر بدترش رو هم کرده بودم. پس نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-بله آقا...

به پله ها اشاره کرد و گفت:

-می تونی بری ...

از جا بلند شدم، اگه می تونستم اتویی از این پسره بگیرم و اعتماد این مرتیکه رو جلب کنم خیلی خوب می شد. من باید به اون نزدیک تر می شدم. باید! و این پسر مطمئن بودم کار من رو راحت تر میکنه!

\*\*\*

روی تخت دراز کشیده و طبق معمول همیشه غرق دود سیگار بود. خسته شده بود از اون همه یکنواختی، زندگی بی هیجان ... بدون کار ... همه کارش شده بود ماساژ دادن جمشید خان و گوش دادن به حرفای صد من یه غارش ... فعلاً نمی تونست هیچ کاری بکنه تا وقتی که از اعتماد جمشید مطمئن بشه. همین عصبی می کرد ... کارش شده بود دور زدن توی حیاط جلویی، گپ زدن با نگهبانا که جز دو کلمه بیشتر حرف نمی زدن، گاهی هم گپ زدن با خود جمشید. بقیه اوقات خودش رو توی اتاق حبس می کرد و یا سیگار می کشید یا موسیقی گوش می کرد و یا با اردلان حرف می زد. اونم به سبک خودشون! با صدای گوشیش از زیر بالشتش درش آورد ... فکر می کرد اردلانه ... با دیدن اس ام اس لبخند زد:

-بازی دراز ... موقعیت؟

شهراد از جا پرید، نگاهی به دور و بر اتاقش کرد و اس ام اس داد:

-سیگار شکلاتی ... بعد از گذشت سه هفته به نظر امن می یاد...

سریع جواب اومد:

-با توجه به دوربین ها کارت رو شروع کن...

با ذوق گوشه رو انداخت روی تخت، دستش رو به هم کوبید و از جا بلند شد. سریع خم شد از زیر تخت لپ تاپش رو بیرون کشید و روشنش کرد. با وارد کردن کد امنیتی که برای جلوگیری از هک شدن و داشتن یه فضای کاملاً امن بود، وارد اطلاعاتش شد. وصل شدن به اینترنتش هم کاری نداشت. با خط موبایلش به راحتی می تونست دسترسی پیدا کنه به صفحه ایمیلش، تند تند ایمیل ها رو چک کرد. ایمیل هایی که شکلات تلخ و بازی دراز برایش فرستاده بودن. تند تند اطلاعات جدید رو به ذهنش سپرد و ایمیل ها رو پاک کرد. فعلاً نمی تونست ریسک بکنه! نمی خواست چیزی رو روی لپ تاپش نگه داره که بعد باعث پشیمونی بشه. حالا وقت قدم بعدی بود ... پیدا کردن سیستم مرکزی این دوربین ها و دسترسی به کل خونه، حتی جاهایی که به نظرش مخفی بودن و به چشم نمی یومدن ... از جا بلند شد و بعد از هل دادن لپ تاپش زیر تخت و کشیدن دستی توی موهای پر پشتش از اتاق بیرون زد. اون لحظه بهترین فرصت بود! دوربین های راهرو اولین سد جلوی راهش بودن، نمی تونست هر کاری دوست داره بکنه. اول از همه رفت

سمت اتاق جمشید خان ... جمشید خانی که خیلی کم پیدا بود، به این نتیجه رسیده بود جز مواقعی که نیاز به ماساژ داره و مواقعی که غذا می خواد، پیداش نمی شه. اما اینو هم خوب می دونست که تا یه ساعت بعد از ناهار خوردنش توی اتاقش چرت می زد. جلوی در اتاق مکتی کرد و ضربه ای به در کوبید. بر خلاف تصورش صدای جمشید رو شنید: -کیه؟!

سرفه ای کرد و گفت:

-منم جمشید خان ... شهراذ...

-بیا تو شهراذ...

دستش رو مشت کرد و وارد شد. جمشید خان دراز کشیده بود روی تخت و چشماشو بسته بود. شهراذ جلو رفت. جمشید بدون باز کردن چشماش گفت:

-مشکلی پیش اومده شهراذ؟!

ساعت ماساژ دو ساعت دیگه بود و سابقه نداشت قبل از اون شهراذ سراغ جمشید بره. برای همین جمشید تعجب کرده بود! شهراذ شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نه ... فقط می خواستم اگه می شه یه دوری توی خونه بزنم ...

جمشید چشماشو باز کرد، کمی به بالا خم شد و گفت:

-برای چی؟!

شهراذ کاملاً خونسرد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-همینطوری ... اما اگه دوست ندارین مسئله ای نیست .. می رم توی اتاقم...

به دنبال این حرف عقب گرد کرد و خواست از اتاق خارج بشه که صدای جمشید نگرهش داشت...

-مسئله ای نیست ... فقط حواست باشه جاهایی که به تو مربوط نیست قدم نذاری! به خصوص باغ پشتی...

شهراذ لبخند محوی زد و گفت:

-بله چشم...

بعد به راهش ادامه داد و از اتاق خارج شد. الان که جمشید توی اتاقش بود بهترین زمان بود که سیستم مرکزی رو پیدا کنه. تقریباً مطمئن شده بود که کسی به جز جمشید کنار اون سیستم نمی ره. البته اگه شانس می آورد اونو توی همین خونه پیدا می کرد! وگرنه معلوم نبود کجا باشه!! و یا کی چکش کنه! تصمیم داشت عین آدمای فضول و خنگ رفتار کنه که حتی اگه کسی هم سیستم رو چک می کنه به کارای اون شک نکنه. اول از همه وارد اتاق خودش شد، موبایلش رو برداشت و سریع شماره گرفت، چیزی طول نکشید که تماس برقرار شد: -الو...

-شکلات تلخ ماموریت من از امروز شروع شده، نمی تونی یه زمان بندی از کار دوربین ها بهم بدی؟!

صدای پوفی شنیده شد و بعد:

-معلومه که نه! من نمی دونم اون دوربین ها چطور کار می کنن و تعدادشون چقدره ... شاید تعدادشون کم باشه و زمانی براشون تعیین نشده باشه، یعنی به صورت شبانه روز روشن باشن و کار کنن. فقط در صورتی که تعداد دوربین



های مدار بسته زیاد باشه بهشون زمان داده می شه و هر چند ثانیه یکی دوتا از اونا تصویرشون قطع می شه و جای خودشو به تصویر دوربینای دیگه می ده ... اونم خیلی فایده نداره ... چون فیلم گرفتن دوربین قطع نمی شه فقط تصویرش از روی مانیتور می ره و کسی که داره اونو چک می کنه تو رو نمی بینه اما اگه شک کنن و فیلم همه دوربینا رو چک کنن میتونن خیلی راحت ببینن.

شهراد سرشو تکون داد و گفت:

-اوکی ... گرفتم!

-اما اینو هم خوب یادت باشه که همه دوربین ها یه سری نقاط کور دارن که خیلی راحت می شه فهمید کجاست، تا جایی که می تونی سعی کن از نقاط کور استفاده کنی ...

-باشه...

-شهراد ... حشره همراهته؟!

-همراهمه ...

-با خودت ببرش هر دوربینی که مانع از کارت می شد رو شناسایی کن، حشره رو جایی توی همون محدوده بنداز، من با کنترل از راه دورش هدایتش می کنم تا روی دوربین و جلوی دیدش رو می گیرم ...

-مگه برد اون کنترل از راه دور چقدره؟!

-نگران نباش! من نزدیک خونه هستم ... فعلا اینجا مستقر شدم تا تو به ماموریت برسی!

-باشه نیاز دارم که خوب همه جا رو دید بزنم ... لازم شد خبرت می کنم!

چند لحظه سکوت خط رو پر کرد و بعد صدای آهسته ای شنیده شد:

-شهراد...

شهراد صداشو آرام کرد و گفت:

-بله...

-خیلی مراقب خودت باش! نمی خوام به خاطر این قضیه هیچ بلایی سر بهترین رفیقم بیاد...

شهراد اول سرش رو تکون داد و بعد آرام گفت:

-مطمئن باش!

و بعد از اون گوشی رو قطع کرد ... یکی از تی شرت های نانویی رو که جدیداً وارد کارشون شده بود تن کرد و گوشیش رو هم توی جیب شلوارش گذاشت. داخل الیاف نانوی تی شرتش شنود های میکروسیپی قرار گرفته بود که با کوچکترین لمسی روشن می شد. حشره رو هم به بندینه شلوارش گیر انداخت که هر جا لازم شدن بدون بر انگیختن شک کسی بندازتش روی زمین. نفس عمیقی کشید و خونسرد از اتاق خارج شد. خیلی عادی شروع به قدم زدن کرد و همینطور که از کنار اتاق ها رد می شد در تک تکشون رو باز می کرد. بدون اینکه جلب توجه بکنه سرکی می کشید و دوباره به راهش ادامه می داد. می دونست سیستم اینجا نیست اما برای اینکه حرکتش شک بر انگیز نباشه مجبور بود به همه جا سرک بکشه. آرام از پله ها رفت پایین ... قبلاً چک کرده بود. پایین سه تا اتاق بود، به استثنای حمام و دستشویی ... بیشتر داشت دنبال راهی برای رفتن به زیر زمین می گشت. اما هر چه بیشتر می گشت کمتر موفق می

شد، توی دو اتاق دیگه سرک کشید، همه چی مثل بقیه اتاق ها عادی بود. اتاق سوم درست زیر پله ها بود. نگاهی به دور و برش انداخت، هیچ کس نبود. سعی کرد طبیعی باشه، آروم رفت به سمت در، از چیزی که دید جا خورد. در دستگیره نداشت، اصلاً مدل این در با بقیه در ها فرق داشت. شبیه در ورودی آپارتمان بود و با کلید باز می شد، رادار هاش به کار افتاد ... باید در اتاق رو باز می کرد. حتماً اون تو خبری بود، خیلی سعی کرده بود بفهمه جمشید وقتی که غیب می شه کجا می ره، اما دقیقاً همون زمانی که میخواست غیب بشه طوری شهراذ رو پی نخود سیاه می فرستاد که شهراذ چیزی نفهمه. البته فعلاً برایش خیلی هم مهم نبود! کارای مهم تر داشت! سرش رو روی سقف و زاویه ها چرخوند، با دیدن دوربین کاملاً خونسرد از در فاصله گرفت و رفت سمت مبلمان و تلویزیونی که عادت نداشت ازش استفاده کنه، در همون حین بدون اینکه حرکتش ذره ای شک بر انگیز باشه حشره رو روی زمین انداخت. برای وارد شدن به اون اتاق نیاز به مخفی شدن از دید اون دوربین داشت ... حشره روی فرش افتاد و شهراذ روی مبل نشست، موبایلش رو در آورد و اس ام اس زد:

-شکلات تلخ به کمکت نیاز دارم...

برای نوشتن واژه شکلات تلخ در مواقع اضطراری که وقت زیادی نداشت از واژه اختصاری cb استفاده می کرد. جواب اومد:

-چی شده CC؟

CC هم واژه اختصاری سیگار شکلاتی بود ... نوشت:

-حشره رو بیرون ... آماده است...

-موقعیت؟

-پذیرایی ...

-دریافت شد ...

شهراذ از گوشه چشم مراقب حشره بود، به پرواز در اومد و خیلی طبیعی درست مثل یه حشره زنده و طبیعی کمی دور خودش چرخ زد و بعد درست جلوی لنز دوربین نشست. اس ام اس اومد:

-انجام شد ... به کارت برس ...

شهراذ بدون جواب دادن سریع از جا بلند شد و به سمت در مرموز رفت ...

دیگه مطمئن بود حشره جلوی دید لنز دوربین رو گرفته و برای همین، سریع با سنجاق قفلی که همیشه به لباسش بود به جون قفل در افتاد ... قفل خارجی بود و به این راحتی ها باز نمی شد. باید راه دیگه ای رو پیدا می کرد. یه کارت تلفن هم برای اینجور مواقع داشت، دعا کرد در قفل نباشه! کارت رو در آورد، در رو کمی به جلو هل داد و کارت رو لای در فرو کرد و با چند بار عقب جلو کردن در با صدای تیکی باز شد. نفسش رو آزاد کرد و سعی کرد کاملاً خونسردانه وارد اتاق بشه. اولین کاری که کرد با چشم دور تا دور اتاق به دنبال دوربین گشت، اما هیچی نبود! متعجب باز هم چشم گردوند اما واقعا دوربینی وجود نداشت، نفسش رو از سینه آزاد کرد و آروم گفت:

-دمت گرم جیمی جون! با اون قفلی که رو در انداختی دیگه لازم ندیدی اینجا رو دوربین کار بذاری ... دمت گرم!

تازه تونست اتاق رو دید بزنه، یه اتاق سی متری بزرگ پیش روش بود با انواع و اقسام وسیله ها که به شکل نامرتبی چیده شده بودن، روبروی در اتاق پنجره قدی بزرگی بود و مشخص بود به باغ پشتی دید داره! البته شهرداد وقت برای دید زدن باغ پشتی نداشت. سیستم مرکزی اونجا هم نبود، سمت راست اتاق تخت خواب دو نفره بزرگی قرار داشت و به دیوار روبروش یه کمد بزرگ، کنار کمد یه میز تحریر و کنار تخت خواب سه آباژور رنگ و رو رفته. یه میز آرایش هم زیر پنجره روبرویی بود و کف اتاق چند تخته فرش روی هم افتاده بود. کتابخونه بزرگی هم چسبیده به دیوار سمت چپ در بود. شهرداد نفس عمیقی کشید، نیم ساعت دیگه جمشید می یومد باید سریع کارش رو انجام می داد. به نسبت بقیه اتاقای این خونه اتاق خیلی شلوغی بود و این خودش شک بر انگیز بود. هیچ استرسی نداشت و شاید برای همین بود که همیشه توی کارش موفق بود. تنها نگرانی که داشت بابت حضور ناگهانی جمشید بود. به سمت کتابخونه رفت و تند تند کتاب ها رو جا به جا کرد، هر چیزی توی اون خونه مشکوک بود به نظرش. صدای پایی پشت در شنید و با یه حرکت سریع خودش رو به اولین جای امنی که دید رسوند، زیر تخت ... اما انگار شانس باهانش یار بود که کسی داخل نشد، نفسش رو فوت کرد. دوباره از زیر تخت اومد بیرون و رفت سمت کتابخونه، تند تند و بدون اتلاف وقت همه کتابها رو فشار داد! هیچ در مخفی نبود. چرخه دور خودش زد، روی دیوار تابلوی بزرگی از یه منظره زمستونی بود، رفت به طرفش و پشتش رو چک کرد. بازم خبری نبود، میز آرایش رو تکون داد، پشتش جز دیوار ترک خورده چیزی نبود. میز تحریر و کمد بزرگ هم همینطور! داشت کمد رو به حالت اولیه بر می گردوند که چرخش کلید رو توی در شنید، بدون لحظه ای درنگ از همون نقطه شیرجه رفت زیر تخت و دست و پاشو تا حد ممکن جمع کرد ... چشمش رو بسته بود و دستش رو جلو دهنش گرفته بود که صدای نفس نفس زدنش شنیده نشه. منتظر بود پاهای جمشید رو ببینه اما برعکس اون، چشمش خیره موند به پاهای زنونه ای که با یک جفت کفش عروسکی سفید و جوراب های سفید وارد اتاق شد. جز سارا کسی نمی تونست باشه ... مشتش رو محکم تر داخل دهنش فرو کرد که صداسش در نیاد. اینطور که از حرکات پای سارا می فهمید، از مکث کردن ها و هر از گاهی قد کشیدن ها مشغول گرد گیری بود. دوست داشت هر چی فحش بلده نثارش بکنه. دختره احمق الان وقت نظافته؟! اگه جمشید وارد اتاق می شد، اگه پی به نبودنش می برد! نباید اجازه می داد همه نقشه هاش نقش بر آب بشه. سریع نقشه هاش رو توی دهنش مرور کرد، همیشه توی دهنش چند تا نقشه ثانویه داشت. اون شکست ناپذیر بود. نمی داشت چند سال زحمتش دود بشه و بره هوا. یه ربعی طول کشید تا سارا بالاخره دل کند و رفت سمت در اتاق. شهرداد اینقدر نگاهش کرد تا از اتاق خارج شد و در اتاق رو بست. دستش رو برداشت و نفسش رو فوت کرد. چند لحظه دیگه هم موند و وقتی خیالش راحت شد که دیگه خبری نیست از زیر تخت بیرون رفت. با خودش فکر کرد به کل در مورد این اتاق اشتباه می کرده. مطمئن بود که چیز مشکوکی توی اون اتاق هست، چون هم در اتاق و هم نوع چیدمانش با بقیه اتاق ها فرق داشت، اما به این نتیجه رسید که سیستم مرکزی اونجا نیست. تصمیم گرفت از اتاق خارج بشه ولی همین که از وسط اتاق رد شد چیزی زیر پاش قرچ قرچ صدا کرد، سر جا خشکش زد! صدا اونقدر زیاد نبود که جلب توجه کنه اما برای گوشای تیز شهرداد به اندازه کافی بلند و واضح بود. به زیر پاش و قالی های روی هم پهن شده خیره شد. با تصویری که تو دهنش شکل گرفته بود یه بار دیگه پاشو کوبید روی زمین. خودش بود، سرامیک های اون قسمت شل بودن! نگاهی به ساعتش کرد، بیست

دقیقه دیگه تا او مدن جمشید وقت داشت، سریع قالی ها رو کنار زد، لبخند نشست روی لبش، دقیقاً نقطه وسط قالی ها یه سرامیک شصت در شصت قرار داشت. برعکس سرامیک های اطرافش که همه سی در سی بودن. از لق بودنش هم می شد فهمید چیزی زیرشه. وقت نداشت پس به سرعت با همون کارت تلفنش کمی سرامیک رو عقب جلو کرد و بعدش با یه حرکت برش داشت، با دیدن در چوبی زیر سرامیک چشمش گرد شدن ... خودش بود! مطمئن بود چیزی که می خوان زیر همین در چوبیه. اما نمی تونست ریسک کنه! می ترسید در چوبی رو برداره و کسی اون پایین باشه ، یا اینکه جمشید از راه برسه! توی این مورد نیاز به نیروی کمکی داشت. دست تنها این نقشه عملی نبود. پس سرامیک رو سر جاش گذاشت و خواست فرش رو صاف بکنه که کلید توی در چرخید، نمی شد فرش رو به همون حالت ول کنه، پس به سرعت فرش رو صاف کرد بعد از اون با یه حرکت شیرجه رفت سمت زیر تخت که توی یه بدببیری پاش محکم به یکی از پایه های تخت اصابت کرد و نه تنها صدای بدی تولید کرد بلکه باعث تکون تکون خوردن تخت هم شد. چشمش رو بست ، بازم نترسید... اگه جمشید بود به راحتی می تونست خودش رو تبرئه کنه ، بگه در اتاق باز بوده! و از اونجایی که سارا مسئول تمیز کردن اتاقه اون زیر سوال میره و بعد از اون هم بگه چیزی از دستش افتاده زیر تخت و رفته برش داره. پس سعی کرد عادی باشه اما همون موقع دستی هم به تی شرتش کشید تا شنود روشن بشه .

سارا که جارو برقی آورده بود تا اتاق رو جارو بزنه با دیدن لق لق خوردن تخت و صدای ضربه ای که قبل از باز شدن در شنیده بود با تعجب به تخت خیره شد، چشمش گرد شده و نمی دونست چرا تخت تکون میخوره. با خودش فکر کرد جمشید خان توی اتاق باشه، برای همینم آروم صدا کرد:  
-جمشید خان...

شهراد زیر تخت دستش رو مشت کرد، لعنتی بدتر از این نمی شد! حالا این دختر رو چطور خفه می کرد؟! داشت ذهنش رو منظم می کرد برای پیدا کردن بهترین راه حل، اما درست همون لحظه سارا خم شد زیر تخت و چشمشون توی هم گره خورد، قبل از اینکه فرصت کنه جیغی بکشه شهراد از زیر تخت بیرون پرید و با صدایی که سعی می کرد بالا نره انگشتش رو جلوی بینی اش گرفت و گفت:  
-هیشششش!

سارا با چشمای گرد شده اشاره ای به شهراد کرد و گفت:  
-تو ... تو اینجا ... اینجا چی کار داری?!?  
شهراد هر دو دستش رو بالا گرفت و گفت:

-صدات در نیاد! می ریم از اتاق بیرون، اول تو برو بعد من، می یام بیرون حرف می زنیم ... فهمیدی؟!  
سارا چشمش رو گرد تر کرد و خواست صدایش رو بیره بالا، درست همون لحظه صدای پایی از پشت در شنیده شد و شهراد تنها کاری که اون موقع به ذهنش رسید این بود که خودش و سارا و جارو برقی رو از مهلکه دور کنه. پس دست سارا رو گرفت هلش داد زیر تخت و جارو برقی رو هم با پاش شوت کرد و بعد هم خودش رفت زیر تخت ... برای جلوگیری از حرف زدن سارا با همه قدرتش دستش رو روی دهن سارا گذاشت ... چشمای سارا قد نعلبکی گرد شده بود. همین که خودش هم زیر تخت خزید و کنارش دراز کشید آروم و با صدای خفه گفت:

-هیچی نگو! جفتمون رو به کشتن می دی ...

همون لحظه کلید توی در چرخید و پاهای مردونه ای وارد شد. سارا از بهت نزدیک بود غش کنه! نمی فهمید اونجا چه خبره ... پاهای جمشید رو خیلی خوب می شناخت. نمی خواست زحمتایی که این مدت کشیده بود به خاطر این پسر خراب بشه. مطمئن بود اگه جمشید توی اون وضعیت بیبتشون دخلشون اومده پس مجبور شد سکوت کنه. تنها چیزی که داشت اذیتش می کرد دست شهراذ جلوی دهنش بود! خودش رو یه کمکشید کنار، شهراذ با اخم نگاش کرد و سارا بی توجه بازم یه کم خودش رو کنار کشید دستاش زیر بدنش مونده بود و نمی تونست برای در آوردنشون کاری بکنه چون تکون خوردنش باعث جلب توجه می شد. همین که یه کم بدنش از بدن شهراذ فاصله گرفت آروم تر شد و بی صدا چشماشو بست. جمشید سالانه سالانه رفت سمت قالی ها، کنارشون زد و بعد از برداشت سرامیک و باز کردن در چوبی وارد شد و در چوبی رو بست اما سرامیک و فرش ها همون شکل باقی موندن ...

سارا و شهراذ هر دو نفس نفس می زدن، جمشید در حین رفتن پایین اگه فقط یه ذره چشم تیز می کرد و زیر تخت رو نگاه می کرد مسلماً هر دو رو می دید و این اصلاً خوب نبود! شهراذ که از رفتن جمشید مطمئن شده بود آروم کنار گوش سارا گفت:

-وقتی ولت کردم بدون کلمه ای حرف می ری از اتاق بیرون. می یام بیرون حرف می زنیم ... فهمیدی؟!!

سارا بالاخره دستش رو از زیر بدنش بیرون کشید و سعی کرد با دستش دست شهراذ رو از جلوی دهنش برداره، اما موفق نشد و با صداهایی که از دهنش خارج می کرد اعتراضش رو نشون داد ... شهراذ با همه توانش سعی کرد داد نزنه ...

-چته؟!!! صدات در نیاد گفتم ... وادارم نکن یه بلایی سرت بیارم ... کشتن تو برای من هیچ کاری نداره اما اگه حرف گوش کنی کاری باهات ندارم ... فهمیدی؟!!

مجبور بود سارا رو بترسونه. سارا هنوزم داشت می جنبید، شهراذ کم کم داشت عصبی می شد، سعی کرد خونسرد باشه و گفت:

-الان چته تو؟!!! نمی فهمی دارم بهت می گم می کشمت؟!!! این مرتیکه رفته پایین، تکون نخور حس می کنه یکی تو اتاقه می یاد بیرون!!! بفهم!

سارا که حسابی گیج شده بود و با همه وجودش دلش می خواست بفهمه شهراذ کیه و چی کار داره ناچاراً سرش رو تکون داد. شهراذ با رضایت سری تکون داد و دوباره گفت:

-دستم رو بر می دارم ... صدات در نمی یاد!

و بیره موبایلش توی جیبش عصبی کرده بود ... این دختر هم شده بود قوز بالا قوز ... وقتی سارا سرش رو به راست خم کرد و مظلومانه نگاش کرد تونست خودشو قانع بکنه که دیگه صدایی ازش در نمی یاد و دستش رو برداشت ..

سارا نفس عمیقی کشید و با صدای بلند گفت:

-تو دیگه کی هستی؟!!!

شهراذ سریع انگشتش رو چسبوند روی لب سارا و گفت:

-هیش! چته! بلندگو قورت دادی؟! گفتم صدات در نیاد ... ده ثانیه دیگه از زیر تخت می ریم بیرون و سریع از اتاق می  
 زنیم بیرون. یه راست می ری بالا، یا توی اتاق خودت یا توی اتاق من ... اونجا حرف می زنی ... شیرفهم شدی?!  
 سارا با غیظ دست شهرا رو پس زد و گفت:  
 -تا وقتی نفهمم تو کی هستی و چه غلطی داری...  
 شهرا پرید بین حرفش و گفت:  
 -الان وقتش نیست دختره احمق! چرا نمی فهمی?!  
 سارا چشماشو گرد کرد و گفت:  
 -درست حرف بزن !!!  
 شهرا اشاره به بیرون کرد و گفت:  
 -حرف نزن بیا ...

سریع خودش رو بیرون کشید و به دنبال خودش سارا رو هم کشید ... مچ دست سارا بین دستای بزرگش داشت له می  
 شد اما براش مهم نبود. به سرعت رفت سمت در، اول خودش بیرون رفت و بعد هم سارا رو کشید بیرون. دوربین  
 بیرون هنوزم حشره جلوش بود و مشکلی نداشت، اشاره به در اتاق کرد و گفت:  
 -اینو قفل کن و سریع بدون اینکه حرکت اضافه ای بکنی بیا اتاق من ... بی هیچ حرف اضافه ای! فهمیدی?!  
 سارا که حسابی گیج شده بود سری تکون داد و شهرا به سرعت راهی اتاقش شد... باید زودتر اس ام اس ها رو  
 جواب می داد.

-بازی دراز ... سیگار شکلاتی صدای کیه?!  
 -شکلات تلخ ... خوبی?! جواب بده لعنتی!

سریع جواب هر دو رو داد و موبایلش رو پرت کرد روی تخت. جفت دستش رو فرو کرد بین موهاش. همه تنش خیس  
 عرق شده بود. داشت تو ذهنش مرور می کرد که باید به سارا چی بگه و چطور قانعش بکنه تا دهنش رو ببندد! شاید  
 بهتر بود با بازی دراز مشورت کنه در این مورد... دختره ... دستی تو پیشونیش کوبید و هجوم برد سمت ساکش زیر  
 تخت، لباس هاش رو سریع خالی کرد روی تخت و درز ته کیف رو با یه حرکت پاره کرد، دستگاه شوکرش توی قسمت  
 زیرین ساک جاساز شده بود ... توی آستین پیراهنش مخفیش کرد و به سرعت رفت سمت در ... چطور دختره رو ول  
 کرده بود و با دل خجسته اومده بود توی اتاقش?! در رو باز کرد و پرید توی راهرو ... چقدر سخت بود که توی این  
 موقعیت هم حفظ ظاهر بکنه ... امان از این دوربین های لعنتی! می دونست اتاق سارا کدومه پشت در اتاقش ایستاد و  
 ضربه ای به در کوبید. اگه دست خودش بود می پرید وسط اتاق تا مبادا سارا کار جبران ناپذیری بکنه. اصلا باید  
 مطمئن می شد سارا توی اتاقشه! اما به خاطر دوربین ها باید رعایت می کرد. صدای سارا رو که شنید خیالش راحت  
 شد و در رو باز کرد و رفت تو! سارا درست پشت پنه ایستاده و به بیرون خیره مونده بود. شهرا زیر لب خدا رو شکر  
 کرد که این دختر دست از پا خطا نکرده ... رفته سمتش و گفت:

-مگه نگفتم بیا اتاق من؟!  
 سارا چرخید و با چشمای قرمز شده و صدای بی روح گفت:

-دلیل ندیدم وارد اتاق یه مرد ناحرم بشم ... همینطور که الان تو نباید تو اتاق من باشی! فقط منتظرم جمشید خان برگرده ، اونوقت می دونم باید چی کار کنم!  
شهراد لبخند زد و گفت:

-چی کار می کنی؟ می خوای بری چغلی منو بکنی؟! دختر کوچولو!  
سارا بدون اینکه عصبی بشه چرخید سمت پنجره دوباره و گفت:

-اونش به خودم مربوطه! تو پا توی منطقه ممنوعه جمشید گذاشتی! کی هستی؟ چی کار داری اینجا؟!  
-دلیل نمی بینم به تو توضیح بدم ...  
-پس منم کار خودم رو می کنم ...  
شهراد خندید و گفت:

-نمی کنی !

-می خوای تهدیدم کنی؟!!

-شاید...

-کارساز نیست ... من از چیزی نمی ترسم ...  
شهراد نشست لب تخت و گفت:

-فقط بگو چی می گیری تا در دهنت بسته بمونه؟

سارا چرخید، دست به سینه تکیه داد به دیوار پشت سرش و با یه اخم محو گفت:

-پیشنهاد حق سکوت می دی؟ بهش نیاز ندارم ... من به چیز دیگه ای نیاز داشتم که به دستش آوردم...

شهراد بی توجه به حرف سارا موبایلش رو در آورد، کنجکاو بود معنی حرف سارا رو بدونه ولی اون لحظه وقتش نبود.  
باید با کسی مشورت می کرد، کد رو وارد کرد و شماره گرفت ...

با اولین بوق صدای بازی دراز رو شنید...

-الو ... قربان ...

-چی شده شهراد؟! این دختره کیه؟!!

-جریان رو فهمیدین؟

-بله ... فهمیدم ...

-قربان دستور چیه؟!!

-گند زدی پسر!

شهراد با کلافگی دستی توی موهایش فرو کرد و گفت:

-خودتون شاهد بودین که ...

-خیلی خوب بسه! همین الان یه اثر انگشت ازش بگیر ... اسکن کن برای من ... باید ببینم کیه و چی کاره است! برای

لال کردنش باید از نقطه ضعفش استفاده کنی...

شهراد پوفی کرد و گفت:

-بله قربان ... الان...

گوشی رو قطع کرد، رفت سمت سارا، دستش رو جلو برد و انگشتش رو گرفت. سارا تقلا کرد و گفت:

-به من دست نزن ... آقای مثلا محترم!!! گفتم ولم کن ...

شهراد خنده اش گرفت. اینقدر خندیده بود بعضی وقتا یادش می رفت باید جدی باشه و وسط کار هم خنده اش می

گرفت. دست سارا رو علی رغم همه تقلاهاش گرفت و انگشت اشاره اش رو روی صفحه اسکرین موبایلش فشار داد،

خیلی زود اثر انگشت ثبت شد. سارا هم سریع خودش رو کنار کشید و گفت:

-فکر میکنی نمی فهمم؟ اثر انگشت منو برای کی فرستادی؟! ازت پرسیدم کی هستی؟! لو دادن تو به جمشید خان

هیچ کاری نداره! همین الان هم داره منو و تو رو می بینه!

شهراد همینطور که داشت اثر انگشت رو می فرستاد برای بازی دراز گفت:

-پس بیا بشین و اینقدر تابلو بازی در نیار! توی این جریان پای توام گیر می افته!

سارا همونجا کنار پنجره تا خورد و نشست روی زمین ... زمزمه کرد:

-اگه همه چیز خراب بشه زنده ت نمی دارم!

شهراد با یه تا ابروی بالا پریده به سارا نگاه کرد و گفت:

-این چیزیه که من باید به تو بگم ... تو اینجا یه خدمتکاری! فوقش اخراج می شی...

سارا پوزخندی زد و گفت:

-اخراج بشم تو رو هم لو می دم ...

شهراد از جا بلند شد و گفت:

-آهان این خوبه! بیا کاری به کار هم نداشته باشیم ... تو به کارت برس، منم به کارم...

سارا بی توه به حرف شهراد سرش رو گرفت بین دستاش و نالید:

-تو از کجا پیدات شد یه دفعه!!!

بعد سرش رو بالا آورد و گفت:

-نیم ساعت دیگه جمشید خان صدام می زنه ... عصرانه می خواد ... اگه نذاری برم می فهمه نیستم ...

شهراد با خنده گفت:

-نمی فهمه! چون تا اون موقع ادبت کردم...

سارا فقط با چشمای خشمگین به شهراد خیره موند و سکوت کرد. نمی دونست تو چه وضعیتی گیر کرده و بعد از این

قراره چی بشه ولی همه امیدش به خدا و دعاهای ساسان و باباش بود. ایمان داشت که تنها نیست و کمکش می کنن .

همون لحظه گوشی شهراد زنگ خورد ... شهراد سریع جواب داد و گفت:

-بله قربان؟

-چی؟! !!!



بازی دراز مشغول توضیح دادن بود و شهراذ هر لحظه بهت زده تر می شد. نگاهش چرخید سمت سارا و متعجب بهش خیره موند ... وقتی گوشی رو قطع کرد فقط تونست زیر لب بگه:  
-هر دم از این باغ بری می رسد!!!

قیافه اش مثل همیشه بود سرد و خونسرد. ضربه ای به در اتاق زد و وارد شد. چهار دختر و پسر وسط اتاق ایستاده و مشغول تو سر و کله هم زدن بودن. یه اتاق تقریباً سی متری مربعی شکل، یه جواری بزرگترین اتاق اون خونه بود! دور تا دورش رو آینه گذاشته و کفش رو سنگ کرده بودن که کمی لیز باشه. لامپ های زیادی هم توی اتاق روشن بود و اتاق رو حسابی روشن کرده بود. استریوی کنار اتاق همه چیز رو برای یه کلاس رقص عالی فراهم کرده بود. همین که شهراذ وارد شد هر چهار نفر چرخیدن به طرفش و سلام کردن، شهراذ سری تکون و تک تکشون رو از نظر گذروند. همه شون به نظر کم سن و سال می یومدن. یکی از دخترا موهای بلند تا سر شونه اش داشت، یه تاپ مشکی و سفید خط دار پوشیده بود با شلوار جین دو وجبی و یه جفت کفش اسپرت به اضافه جوراب های تا سر زانو ... اون یکی موهای بلوطی بلند داشت تا کمرش، از چشمای شیطون قهوه ای رنگش شرارت می ریخت و مشخص بود آروم و قرار نداره! یه شلوار جین کوتاه پوشیده بود تا سر زانو به اضافه ی هفت کفش آل استار سفید که خودش روشن رو پر از ستاره های رنگ رنگی کرده بود و یه تی شرت مخملی سفید و قرمز ... پسر ها هر دو شلوار گرم کن پوشیده بودن با تی شرت و همه شون برای تمرین هیپ هاپ آماده آماده بودن. شهراذ دستش رو به هم کوبید و گفت:

-خب ... بهتره با هم آشنا بشیم ...

دختر چشم قهوه ای جلو پرید و گفت:

-من بچه ها رو معرفی می کنم ... این آقا خوشگله ...

و با دستش به یکی از پسرا که قد بلند و استیل ظریفی داشت اشاره کرد و گفت:

-حامده! اون یکی آقا خوشگله هم سامه ...

بعد چرخید سمت دختره و گفت:

-اینم ملیناست ...

بعد چرخید سمت شهراذ و گفت:

-اسم شما چیه آقا معلم؟

شهراذ موشکافانه به دختر خیره شد و گفت:

-بههم می گن شهراذ ... خودتو معرفی نمی کنی؟

دختره ابرویی بالا انداخت و گفت:

-حالا آشنا می شیم با هم کم کم ...

بعد جلو اومد و کلاه نقاب دار قرمزی که روی سر خودش بود رو برداشت و گذاشت روی سر شهراذ. شهراذ خنده اش گرفته بود ولی اصلاً به روی خودش نیورد، دو کف دستش رو به هم کوبید، چرخید سمت آینه ها و گفت:

-خوب دوستان! با یکی از آهنگای لیدی گا گا شروع می کنیم ... یه آهنگ پر طرفدار و جنجالی ... هر جلسه هشت

حرکت بهتون اموش می دم و آروم آروم تا ته آهنگ می ریم با هم ... سعی می کنم حرکات اصولی رو بهتون آموزش بدم که بتونین از شون توی هر آهنگی استفاده کنین ... وقتی این آهنگ تموم شد همونطور که جمشید خان اصرار داشته می ریم سر هیپ هاپ های دو نفره! الان برای اون کار زوده!  
همه سرهاشون رو تکون داد و شهراذ آهنگ رو پلی کرد ... همزمان شروع کرد به آموزش دادن:  
-با یه پرش خیلی کوتاه پاهاتون رو به عرض شونه باز کنین! حرکت دستش هم این می شه که کف هر دو دست رو به شدت به سمت جلو پرت می کنین! هر چی حرکاتون قدرتی تر باشه قشنگ تر می کنه رقصتون رو! یک دو سه ... خودش حرکت رو انجام داد و بچه ها که مشخص بود استعداد زیادی هم دارن پشت سرش همون حرکت رو اجرا کردن ...

**I wanna hold'm Like they do in Texas Plays**

یک بازی هلدِم (در پوکر) مثل اونایی که در تگزاس بازی می کنن میخوام

**Folde'm let'em Hit me,Raise It Baby Stay with me**

فُلْدِم (در پوکر) کنم..اجازه بدم اونها به من لطمه بزنن..عزیزم بیشتر پیشم بمونه

(کنایه از حریفی که از اون خوشش آمده)

شهراذ یکی پس از دیگری داشت حرکات تکنیکی رو بهشون آموزش می داد:

-پای راست رو ضربداری از روی پای چپ رد کنین روی زمین دور تا دورتون باهاس یه دایره فرضی بکشین ، حالا با

یه حرکت بشیین روی زمین ... وقتی که بلند شدین سه قدم مایکلی می ریم عقب ... یک ... دو ... سه ...

**love game intuition play the cards with  
spades to start**

الهام بازی عشق بهم میگه بازی رو با پیک شروع کنم

**after he's been hooked I'd play the &  
one that's on his heart**

و وقتی توی تله گیر کرد همون بازی رو میکنم که دلش میخواد

**oh o o o oh o o o ooh I'll get him hot..**

**show him what I've got**

من اونو سر شوق آوردم و استعدادهامو به رخش میکشم

**oh o o o oh o oo o ooh I'll get him hot..**

**show him what I've got**

من اونو سر شوق آوردم و استعدادهامو به رخش میکشم

به اونج آهنگ رسیده بود که در اتاق باز شد و جمشید خان هم اومد تو ...

**can't read my..can't read my..no he  
cant read my..poker face...**

نمیتونه بخونه..نمیتونه بخونه..نه اون نمیتونه از قیافه ی

بی حالت من چیزی بخونه

she's got to love nobody

اون مجبور شده عاشق هیچکس نباشه

I wanna roll with him a hot pair we will be

میخوام با اون پیچ و تاب بخورم جفت پر شوری خواهیم بود

a little gambling is fun when you're

with me

وقتی تو با منی با یه قمار بازی کوچیک هم بهم خوش میگذره

Russian roulette is not the same

without a gun

رولت روسی دیگه مثل اون موقع ها غیر مسلح نیست

baby when it's love if it's not rough &

it isnt fun..fun...

و عزیزم..وقتی عشق هست اگه خشونت نباشه حال نمیده

عرق از سر و روی همه شون می چکید ... هشت حرکت تموم شده بود ولی شهزاد معلم سختگیری بود تا وقتی بارها و

بارها تمرین نمی کردن ول کنشون نبود! جمشید خان به دیوار تکیه داده و با لذت به اندام تک تک دختر پسرها خیره

شد. اونا سرمایه اش بودن!

I wont tell you that I love you

بهت نمیگم که عاشقتم

kiss or hug you

ببوسمت یا بغلت کنم

cause I'm bluffin' with my muffin'

چون اینطوری اگه بازی رو خراب کنم قبی اومدم

I'm not lyin' I'm just stunnin' with my

love glue gunnin'

دروغ نمیگم..فقط دارم با اسلحه باز چسبِ عشقم همه را مبهوت میکنم

just like a chick in a casino

درست مثل یک دخترک توی قمار خونه

check your bank before I pay you off

حسابتو چک کن قبل از اینکه باهات تصفیه حساب کنم

I promise this..promise this

من اینو بهت قول قول میدم

take this hand cause I'm marvelous

این دست رو بازی کن که هیجان زده ام!

بالاخره آهنگ تموم برای بار سوم تموم شد و هر کدومشون یه طرف ولو شدن. جمشید دستی سر شونه شهزاد که

عرق از پیشونیش پاک می کرد زد و گفت:

-عالی بود! انتخابای من هیچ وقت غلط از آب در نمی یاد ...

شهراد هم سری تکون داد و بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق رقصشون خارج شد. باز هم ذهنش مشغول بود. اون دختر و پسرها کی بودن؟ از کجا اومده بودن و چرا جمشید اصرار داشت اونا رقص یاد بگیرن؟! هزار سوال بی جواب توی ذهنش داشت که مصمم بود حتما به جواب همه شون برسه...

از وقتی که جمشید خان اجازه داده بود با شهراد صمیمی تر بشم کارم راحت تر شده بود. نفس عمیقی کشیدم و ضربه ای به در اتاقش زدم. چند لحظه ای طول کشید تا صدایش اومد:

-بله؟

با صدایی که سعی می کردم هیچ نرمشی توش نباشه که فکر کنه دارم برایش عشوہ خرکی می یام گفتم:

-سارا هستم ...

چند لحظه سکوت ... و بعد صدای گرفته اش بلند شد:

-بیا تو...

دستگیره در رو چرخوندم و رفتم تو. با دیدن دود غلیظ سیگار سرفه ای کردم و با دست هوای جلوی صورتم رو پس و پیش کردم. بی توجه به چهره منقلب من به تک صدای اتاقتش اشاره کرد و گفت:

-بشین ...

نشستم و با عجز به سیگار توی دستش نگاه کردم. اصلا نمی تونستم تحمل کنم دودشو! نگاهمو که دید سرشو به نشونه سوال تکون داد و گفت:

-چیہ؟!

-می شه خاموشش کنی؟! از دود سیگار خوشم نمی یاد ...

با پوزخند پک طولانی به سیگار زد و گفت:

-بین دختر خانوم! انگار متوجه نیستی کجا اومدی! اینجا سیگار کشیدن کمترین کاریه که باید بکنی ... شاید بهتر باشه یه کم چشمتو باز کنی. تو مادرت رو گذاشتی آسایشگاه سالمندان و اومدی اینجا که به چی برسی؟! هان؟! به توام می گن آدم!

دستمو مشت کرد و گفتم:

-من برای این حرفا نیومدم اینجا ... اومدم ببینم تو از کجا منو شناختی؟ خونواده منو؟! تو کی هستی لعنتی؟!

با لبخند سیگارش رو روشن کرد و گفت:

-و چرا من باید بهت جواب دم؟

با بغض محکمی که تو گلولم چنگ انداخته بود گفتم:

-ازت خواهش می کنم!

شهراد جا خورد!! کاملا از قیافه اش مشخص بود! شاید انتظار نداشت اینقدر راحت ازش خواهش کنم و غرورم رو زیر

پام بذارم. ولی هدفی که داشتم خیلی با ارزش تر از غرورم بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیدی که اثر انگشتت رو اسکن کردم. از اونجا فهمیدم سارا صبوری هستی، فرزند ارشد شهید حاج علی صبوری یکی از فرمانده های عالیرتبه زمان جنگ...

اشک به چشمم نشست، ولی الان وقتش نبود! مگه نه اینکه احساس رو توی خودم کشته بود تا بتونم مردونه مقاومت کنم؟! ایستادم و گفتم:

- حالا می خوای چی کار کنی?!?

- هیچی ... قصد ندارم کاری بکنم. البته تا جایی که تو حواست به کار خودت باشه ...

- ولی من باید بفهمم تو کی هستی!!

- نه ... هیچ دلیل نداره تو بدونی من کی هستم. شتر دیدی ندیدی! همینطور که تا الان اینجا کار می کردی به بقیه کارت برس ... هر چند که خوب می دونم تو برای امرار معاش اینجا نیستی! دختری که شهید صبوری پرورش داد مستعد تر از اونه که بخواد کلفت بشه ... دختری که هر کاری بلده! تکواندو، تیراندازی، سوارکاری ... غیر از اینه سارا خانوم؟

خشمگین از جا بلند شدم و گفتم:

- چرا طوری حرف می زنی که انگار پدرم رو می شناسی!?

بی توجه به سوالم گفت:

- هدف من و تو تقریباً مشابهه ... ولی من می دونم دارم چی کار می کنم و تو نه!

چه سرخوش بود این پسر! پوزخندی زد و گفتم:

- هدف مشابه!! فکر نکنم!

- چرا ... فکر کن! تو اگه برای انتقام اومدی بودی تا الان کارت رو کرده بودی و رفته بودی ... ولی اینکه یه ساله اینجا نشون می ده میخوای از ایران بری ... هدفت بالا تر از این حرفاست!

بهت زده بهش خیره شدم! این پسر کی بود؟! اون تلفنی که بهش شد چه کوفتی بود که حالا اون همه چیز رو می دونست؟ حتی چیزایی که جرئت تکرار شون رو تو ذهن خودم هم نداشتیم! یه قدم عقب رفتیم و گفتم:

- لابد اینا رو هم از اثر انگشتت فهمیدی! نکنه یه نفر اون پشت برات کف بینی می کنه!

شهراد غش غش خندید ... متنفر بودم از اینکه وقتی عصبیم کسی جلوم بخنده. کمی صدام رو بالا بردم و گفتم:

- نخند ... جواب منو بده...

شهراد دستی تکون داد و گفت:

- نه ... کف بینی نکردیم. ولی حسم بهم می گه و دروغ هم نمی گه ... توام مثل منی می خوای بری اون بالا بالاها! دیگه نمی دونی که اونجا جای تو و امثال تو نیست ... البته من خبر ندارم! دیگران می گن تو اهل این برنامه ها نیستی ... شاید هم باشی...

می دونستم قصد داره عصبیم کنه تا از عصبانیت لذت ببره ... ولی الکی که نبود! درست عین فامیلیم صبور بودم ... برای همین نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اینکه اونور قراره چی بشه به خودم مربوطه! من باید فقط کمی بیشتر حواسم رو جمع کنم ... ازت یه خواهشی دارم!  
توام کاری به کار من نداشته باش ... زحمات یک ساله منو به باد نده ...  
سری تکون داد و گفت:

-سعی می کنم..

همین کافی بود. نمی دونم چرا ولی دلم می گفت به این پسر اعتماد کن. از همون اول مشخص بود کاسه ای زیر نیم کاسه اشه و مطمئن بودم اگه آدم کثیفی بود تا الان منو کشته بود! از جا بلند شدم، رفتم سمت در و گفتم:  
-ممنون ...

بعد از اون از اتاق خارج شدم...

\*\*\*

-الو قربان ... دختره داره می ره آسایشگاه دیدن مادرش ... دستور چیه؟  
-بله چشم ...

بعد از قطع گوشی اس ام اسی نوشت:

-همین الان بیا داخل خونه ... وقتشه ...

اس ام اس که سند شد به سرعت از پله ها رفت پایین، جمشید جلوی تلویزیون نشسته و مشغول تماشای یکی از کانال های خارجی بود، سارا هم کنارش نشسته و مشغول صحبت بودن. همین که جمشید سرش رو به نشونه مثبت تکون داد سارا از جا بلند شد، الان وقتش بود، همون لحظه هم در خونه باز شد و اردلان با ناز و کرشمه اومد داخل ، سلام بلند بالایی کرد و یه راست اومد سمت شهراذ و گونه اش رو بوسید. شهراذ دست انداخت دور کمرش و رو به جمشید خان گفت:

-اگه اجازه بدین می خوایم بریم با اردلان یه دوری بزنیم ...

جمشید خان لبخند تلخی زد و گفت:

-همه تون با هم می خواین برین؟!

شهراذ خودش رو به نفهمیدن زد، خیره شد به سارا و گفت:

-مگه سارا هم می خواد جایی بره ...

جمشید آروم نگاهشو از اونا گرفت ... خیره شد به تلویزیون و گفت:

-می ره آسایشگاه به مادرش سر بزنه...

شهراذ کاملاً طبیعی گفت:

-من و اردلان می رسونیمش ... جایی کاری نداریم که...

جمشید شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هر جور خودش می دونه...

سارا خواست اعتراض کنه که اردلان با عشوه گفت:

-بیا بریم عسلی ... نمی خوریمت نترس !

سارا که خودش هم راغب نبود پیاده تا سر خیابون رو طی کنه دیگه تعارف نکرد و همراهشون از خونه خار شد. توی اون بعد از ظهر زمستونی همه جا رو گرد و غبار غم پوشونده بود انگار ... تا جلوی در زمین تیکه به تیکه یخ بسته بود و استخر سمت پیشون خالی از آب دهن کجی می کرد. سارا پالتوش رو محکم تر به خودش پیچید و رفت بیرون. هر سه نفر سوار دوپست و شش مشکی رنگ اردلان شدن و اردلان با لحن عجیبی گفت:

-کجا برم شهرا؟

سارا جا خورد! این پسر رو زیاد دیده بود، همیشه هم اوا خواهر بود و حال به هم زن! این لحن جدی چی بود؟! این نگاه پر از اخم ... بهت زده بهش خیره مونده بود ... شهرا ولی بی تفاوت گفت:

-برو آسایشگاه ارغوان ... بلدی که؟

اردلان بدون هیچ حرفی سرش رو تکون داد و راه افتاد ... شهرا که هنوزم نگاه متعجب سارا رو حس می کرد گفت:

-قرارمون چی بود سارا خانوم؟! شتر دیدی ندیدی !

اردلان هم توی آینه نگاهی به چشمای سیاه سارا انداخت و زمزمه کرد:

-باید گاهی خودم باشم! داره خودم بودن یادم می ره...

سارا تازه داشت می فهمید با بد کسایی طرف شده! نقشه اونا گسترده تر از چیزی بود که اون فکر می کرد! ولی کاش می تونست بفهمه قضیه چیه! با صدای اردلان به خودش اومد:

-بلند بگو منم بشنوم...

روی صحبتش با شهرا بود ... شهرا آهی کشید و گفت:

-چیز خاصی نیست ...

اردلان دنده عوض کرد و گفت:

-همیشه همینو می گی! چیز خاصی نیست ...

شهرا خندید، دستش رو به سمت ضبط صوت دراز کرد و روشنش کرد. یه آهنگ ملایم از مرحوم نوری بود. سارا سرش رو به صدلی تکیه داد چشمش رو بست و غرق صدای موسیقی شد. با توقف ماشین چشمش رو باز کرد، رسیده بودن جلوی آسایشگاه، نگاه هر دو پسر به روبرو بود، در ماشین رو باز کرد و گفت:

-ببخشید زحمت دادم...

به جای شهرا صدای اردلان رو شنید:

-زحمت نبود ... هستیم تا بری و بیای...

سارا سریع گفت:

-نه ... خودم بر می گردم ...

اخمای اردلان بیشتر در هم شد و گفت:

-اینو نگفتم که تعارف کنی. صبر می کنیم تا برگردی ...  
سارا که تحت تاثیر جذبۀ اردلان حرف زدن هم یادش رفته بود ناچاراً سری تکون داد و پیاده شد.

\*\*\*

با چشمای نمناک و قلب گرفته از آسایشگاه خارج شدم. دلم برای مامان ریش بود! دقیقاً بعد از مرگ ساسان همه چیزش به هم ریخت، فقط از نگاهش می فهمیدم که دوست داره پیشش باشم. وگرنه حرف که نمی زد! اون سکنه لعنتی مامانمو زمین گیر کرد. و من برای اینکه بتونم تقاضای پس بگیرم مجبور شدم مامان رو بذارم توی آسایشگاه. ولی هر روز و هر شب برایش خون گریه می کردم. معلوم نبود بعد از من چی به روزش بیاد. تصمیم داشتم مامان رو بسپارم به بنیاد شهید، مطمئن بودم خودشون خوب می تونن ازش مراقبت کنن. آینده من که معلوم نبود به کجا کشیده می شه. به ماشین که رسیدم با دیدن اردلان که تنها پشت فرمون نشسته بود جا خوردم. شهراذ کجا رفته بود؟! با این فکر که شاید رفته چیزی بخره در عقب رو باز کردم و نشستم روی صندلی عقب ... صدای سلامم اینقدر ضعیف بود که اگه سلام نمی کردم سنگین تر بودم. برعکس من اردلان بلند و واضح گفت:

-سلام ... بریم؟!!

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

-شهراذ نمی یاد؟!!

-نه برایش کاری پیش اومد رفت ... من می رسونمت و می رم...

-خوب اینجوری که ...

نداشت حرفم تموم بشه. راه افتاد و گفت:

-باز می خوای تعارف کنی؟! متنفرم از این تعارفای زنونه!

ابروهام بالا پرید و ترجیح دادم سکوت کنم. از پلاستیکی که روی صندلی کنارش بود یه دونه آبمیوه بیرون کشید، گرفت به سمتم و گفت:

-بگیرش، نبودی من و شهراذ به خودمون رسیدیم ...

از لحنش خنده م گرفت و گفتم:

-نوش جون...

گلووم حسابی خشک بود، آبمیوه رو گرفتم و با ولع خوردم.

-برای چی مامان بیچاره ت رو گذاشتی اینجا؟!!

اخمام در هم شد و گفتم:

-فکر نکنم لازم باشه برای کارای شخصیم توضیح بدم!

پوزخندی زد و گفت:

-شخصی؟!! کاری به شخص تو ندارم ... مادر تقدس داره! هر چقدر هم که حالش بد باشه بچه اش وظیفه داره ازش



مراقبت کنه! اینقدر برات سخت بود ...

-خواهشا فکر نکنین فقط خودتون از این چیزا سر در می یارین! منم می فهمم ولی چاره ای جز این نداشتیم...  
-یعنی انتقام گرفتن اینقدر مهم بود که به خاطرش مادرت رو بذاری جایی که خیلی زود جانشو می گیره؟! به این می گن عاطفه؟! شک دارم ذره ایش توی وجودت باشه ...  
کمی خودم رو کشیدم بین دو تا صندلی و گفتم:  
-اگه قصد داری با این حرفا آزارم بدی ترجیح می دم خودم برم خونه...  
پوزخند تلخی زد، دست دراز کرد ضبط رو روشن کرد و گفت:  
-من سکوت میکنم تا خانوم با وجدان آسوده شون آسوده تر باشن!  
خون خونم رو می خورد! اون لعنتی چی می فهمید که من خودم داشتم دق می کردم از کاری که کرده بودم؟! ولی چطور می تونستم بگذرم از خون به ناحق ریخته شده ساسانم؟ چطور می تونستم یه عمر چشممو ببندم و بگم قسمت اینطور بود؟! من طاقت نداشتیم! نداشتیم و تا وقتی اون چیزی که می خواستیم رو به دست نمی آوردیم به آرامش نمی رسیدیم.  
با صدای لایت موسیقی کم کم چشمام گرم شد و آرامم به خواب رفتم ... با شنیدن سر و صدایی چشمام رو باز کردم .

-هنوز خوابه؟!!

-بله قربان ...

بهتره بیدارش کنیم، مگه چقدر دارو به خوردش دادی ...

-چیز زیادی نبود قربان ... قاعدتا باید الان بیدار بشه ...

آروم سر جام نشستیم ... هنوز توی ماشین بودم! ولی هوا تاریک شده بود! با دیدن آسمون سیاه و درخت های بلند اطراف ماشین با ترس سیخ نشستیم سر جام ... دو مرد کنار ماشین در حال گفتگو بودن ... اردلان رو می دیدم ولی مرد دیگه پشتش به من بود ... مرد دستی سر شونه اردلان گذاشت و گفت:

-کارت خوب بود سرگرد ... حالا بهتره برگردی به موقعیت خودت! شهراذ تنهاست...

اردلان پا کوبید و راه افتاد سمت یکی دیگه از ماشین هایی که با کمی فاصله پارک شده بود! یا خدا اینجا کجا بود؟! اینقدر همه جا تاریک بود که نمی تونستم تشخیص بدم کجا گیر افتادم. مرد که چرخید تقریبا سکتته کردم!!! فقط تونستم بنالم:

-عمو حسام...

نفسش رو فوت کرد و زنگ در رو زد. کمتر از سه ثانیه طول کشید تا در توسط ارسالان باز شد و با دیدن شهراذ با لبخند گفت:

-به!!! بین کی اینجاست ... چطوری پسر؟!!

شهراذ با لبخند وارد شد، دستش تو دست ارسالان قفل شد و شونه هاشون رو محکم کوبیدن به هم ... شهراذ نگاهی به پذیرایی کم نور خونه که توی هاله از دود قلیون ارسالان فرو رفته بود انداخت و گفت:

-تو کور می شی آخرش با این نور ... اردی کجاست؟!  
 ارسلان با خنده اشاره ای به اتاق ته راهرو کرد و گرفت:  
 -طبق معمول ... پای سیستم... تو اتاقش...  
 شهراذ سرش رو تکون داد و راه افتاد سمت راهروی سمت چپ خونه. پذیرایی خونه شکل یه مستطیل دراز بود و  
 انتهایش وصل می شد به راهرو و دو اتاق خواب ... شهراذ سرفه ای کرد و گفت:  
 -اردلان ...  
 صدای بم و گرفته اردلان بلند شد:  
 -بیا تو شهراذ...  
 شهراذ دستگیره در اتاق رو چرخوند و وارد اتاق شد. اردلان با تی شرت و شلوار مشکی جلوی مانیتور ال سی دی هفده  
 اینچش نشسته و مشغول زیر و رو کردن وب های هک شده اش بود. شهراذ رفت به سمتش و گفت:  
 -چطوری پسر؟!  
 اردلان از جا بلند شد ... با اخمی که صورتش رو جدی تر از همیشه نشون می داد گفت:  
 -می خوام چطور باشم؟! فکر کن خوبم ...  
 شهراذ با سر اشاره ای به بیرون کرد و گفت:  
 -ارسلان که خوب بود...  
 اردلان پوزخندی زد و گفت:  
 -وقتی اون خوبه منم به خودم اجازه می دم که خوب باشم ...  
 شهراذ نفسش رو فوت کرد و گفت:  
 -بیخیال پسر ... عملش کیه?!  
 -یکی دو ماه دیگه ...  
 -پولش جور شد؟!  
 اردلان ولو شد روی تخت و گفت:  
 -آره ... از اداره وام می گیرم ...  
 شهراذ با چشمای گرد شده گفت:  
 -رفتی اداره?!  
 -نه بابا! خلی تو!!!! زنگ زدم سرهنگ قدیری ... مشکلو گفتم گفت جورش می کنه ...  
 -خوب خدا رو شکر ...  
 -اوضاع تو چطوره?!  
 شهراذ نشست لب تخت و گفت:  
 -خوبه ... حالا که این دختره نیست بهترم می شه ... چی کار کردی باهاش?  
 اردلان پوزخندی زد و گفت:

-هیچ وقت فکر می کردی توی عملیات به این بزرگی پای یه دختر هم باز بشه؟!  
-معلومه که نه ... اونم یه همچین دختری! سرهنگ تعریف میکرد از کاراش! از صد تا پسر بدتره!

اردلان خنده اش گرفت، اما مثل همیشه خنده اش رو قورت داد و گفت:  
-در موردش یه کم عذاب وجدان دارم. به من و تو اعتماد کرده بود ...

شهراد دستی سر شونه اردلان زد و گفت:  
-به من و تو مربوط نیست! دستور سرهنگ بود...

-سرهنگ از کا می شناختش؟  
-دختر همزمش بوده ... در اصل دختر فرمانده گردانشون ... یادت نیست؟ تو دوران خدمتشون خیلی نقل قول می کرد ازش، چپ می رفت راست می رفت می گفت به قول شهید صبوری ... به قول شهید صبوری ...

اردلان سرش رو تکون داد و گفت:  
-آره آره یادمه ... عجب! پس عجیب نیست اینقدر قوی و مقاوم باشه! می دونی که مدال تکواندو داره ...

-آره می دونم ... تو اکثر ورزشای رزمی سر رشته داره، سرهنگ برام گفته...  
-دختر شهید صبوری ... یه گردان از شنیدن اسمش تنشون می لرزیده! کم از این باشه جای حرف داره ...  
شهراد لپش رو جوید و گفت:

-خبر نداری دیشب چی شده؟  
-من داشتم می یومدم از باغ بیرون که صدای یغ و داد شنیدم، برگشتم دیدم بیدار شده ... فقط اشک می ریخت و می گفت عمو پس کار شما بود. شما برام بپا گذاشتین ... سرهنگ خیلی سعی داشت آرومش کنه ولی نمی شد! کلی دری وری هم بار من و تو کرد ... ولی دلم براش سوخت ... بنده خدا یه سال عمرش تو اون خونه تلف شد ..

-شاید اطلاعات خوبی هم داشته باشه!  
-قراره سرهنگ ازش بپرسه ...

-سرهنگ گفت دلیل اومدنش به اون خونه مرگ برادرش بوده ... تو میدونی برادرش چی شده؟!  
اردلان پوزخندی زد و گفت:

-تو نمی دونی؟! یعنی یه درصد هم تو ذهنت احتمال نادی که سارا خواهر ساسان صبوری باشه؟!  
داد شهراد بلند شد!

-نه!!! امکان نداره!!!

اردلان با ناراحتی دستی به سرش کشید و گفت:

-خودشه ...

-پس برای همین اومده اونجا ... خدای من !!!

اردلان لبش رو جوید و گفت:

-در هر صورت باید حواسمون جمع باشه ... جمشید الان به پر و پای تو می پیچه که سارا چی شده!

-همون دیشب پیچید ... منم گفتم ما دم آسایشگاه پیاده اش کردیم و رفتیم...

-امیدوارم شر نشه!

شهراد لحظاتی توی سکوت نشست لب تخت و بعد یه دفعه انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشه گفت:

-چطوری وارد اون خونه شده؟!!!

لبخند محوی نشست روی لبای اردلان و گفت:

-دختر زرنگیه! جهل هویت ... هم خودش و هم مادرش ... شناسنامه هر دوشون رو عوض کرده ... اسمش همون

ساراست اما فامیلش شده عسگری ... فامیل مادرش رو هم تغییر داده ... حتی یه هویت جعلی هم برای پدر مرحومش

درست کرده که کسی نفهمه فرزند کیه و گفته باباش فوت شده ... توی شناسنامه جدید مامان باباش هم فقط اسم یه

فرزند ثبت شده ... اثری از ساسان نیست ...

-چه جلبه این دختر!!!!

-شدیدا! انتقام کورش کرده اما حواسش هم حسابی جمعه...

همون موقع صدای موسیقی کر کننده از بیرون به گوش رسید. اردلان از جا بلند شد و با اخمای درهم رفت سمت در ...

در اتاق رو باز کرد و تقریباً عربده کشید:

-خفه اش کن ارسلان!!!

بعد از اون در رو محکم به هم کوبید و سرش رو گرفت بین دستاش ... شهراد با نگرانی گفت:

-خوبی اردلان؟!!!

اردلان سرش رو تکون داد و گفت:

-داره می ترکه ... هیچ مسکنی هم دیگه روش تاثیر نداره ...

-لعنتی دیوونه! از بس قرص ریختی توی معده ات!

-چی کارش کنم؟ عین بازار مسگر ها می کوبه !

شهراد نشست روی صندلی کامپیوتر اردلان و گفت:

-تو کی بهمون ملحق می شی؟!

-آدمای جیمی توی باشگاه اومدن سراغم ... داد و هواری مامان بابا اینبار کارساز شده ...

-که چی؟!!

-هم از خودم هم از ارسلان دعوت کردن بریم جایی که دیگه تحقیر نشیم و آزادانه زندگی کنیم...  
 شهراذ بهت زده گفت:  
 -اینو الان می گی؟!  
 -می دونستم می یای اینجا ... چه فرقی داشت ...  
 شهراذ نفسش رو فوت کرد و گفت:  
 -تو محسری!  
 -جمشید که شک نکرده بهت؟!  
 -نه بابا ... اینقدر من و تو لاس می زنیم کی می تونه شک کنه؟!  
 اردلان پوز خندی زد و گفت:  
 -بعضی وقتا حرف زدن عادی خودم یادم می ره ...  
 -می گم اردلان ... فکر میکنی اونجا چیزی هست؟! من همه جا رو گشتم ...  
 -هست ... شک ندارم که هست ...  
 -شاید مکانشون جای دیگه باشه ...  
 -غیر ممکنه ...  
 -ولی توی اون خونه جز چند تا اتاق و حمومو دستشویی جایی نیست ...  
 -مطمئن باش اونا هم طوری ساختن اونجا رو که به عقل من و تو و امثال ما نرسه ... من که به زودی می رم اونجا ...  
 شک ندارم تو رو هم می یارن همونجا ... می فهمیم ...  
 -امیدوارم ... خوابگاه ها رو هنوز زیر نظر دارین؟  
 -آره ...  
 -خوبه ...  
 -خسته ای ... میخوای بخوابی؟!  
 -نمازم رو می خونم و می خوابم ... هنوز عذاب وجدان اون چند وقتی رو دارم که به خاطر زیر نظر بودن نتونستم  
 اونطور که دوست دارم نماز بخونم...  
 اردلان اشاره به سجاده کنار اتاقش کرد و گفت:  
 -بخون ... بعدش می گم ارسلان برات رخت خواب پهن کنه ..  
 همین که شهراذ رفت سمت جا نماز ارسلان در اتاق رو باز کرد و اومد تو ... قد بلند و کشیده ای داشت ...هیكلش لاغر  
 بود و قیافه اش ظریف و دخترونه ... سینه های نارسش حرف ها داشتن از دردی که توی وجودش بود ... با دیدن اون  
 دو نفر با خنده گفت:  
 -سرگردین عزیز ...  
 اردلان از جا پرید و غرید:  
 -ببند دهنتم رو ارسلان ... صد بار بهت گفتم این واژه رو به کار نبر !

بعد سرش رو گرفت رو به آسمون و گفت:

-من چه گناهی به درگاه خدا کرده بود که خواهرم باید نابغه در می یومد؟! بعدش می یومد سرک می کشید توی زندگی من و...

ارسلان با ناراحتی گفت:

-برادر!

اردلان نفسش رو فوت کرد و گفت:

-هنوز خواهری...

ارسلان با دلخوری سرشو زیر انداخت و رفت از اتاق بیرون ... شهزاد چرخید سمت اردلان و توپید:

-همیشه باید مثل سگ با این بچه رفتار کنی؟! کم از بابا مامانت کشیده که توام اینجوریش می کنی؟! !!

اردلان نشست لب تخت ... خم شد از پا تختی پاکتی سیگار بیرون کشید و بی حرف آتش زد ...وقتی غرق دود شد شهزاد فهمید که جوابی از طرفش نمی شنوه ... پس بیخیال جا نماز رو پهن کرد و قامت بست ...

\*\*\*\*

چند وقتی بود که جمشید کلید در خونه رو بهش داده بود، نفس عمیقی کشید و کلید رو انداخت توی در ... نون تازه

خریده بود برای صبحونه و بوش مستش می کرد. از نگهبانا این سمت باغ خبری نبود. مشخص بود که اونطرف

مشغول سگا هستن. مصمم بود که حتماً یه روز یه سرکی هم اون سمت باغ بکشه. درخت های عریان باغ با شاخه

های بلندشون دور تا دور دیوار های بلند باغ همه ا رو لخت و بی روح جلوه می دادن. از پله های سنگی ایوون جلوی در

بالا رفت ... چهار پله ... پشت در که رسید دستگیره رو چرخوند و وارد شد. موجی از هوای گرم به صورتش خورد. شب

قبل رو به درخواست خودش رفته بود خونه اردلان ... بعضی وقتا هم نیاز داشت که توی اون خونه نباشه. رفت و اومد با

کفش مجاز بود پس با خیال راحت وارد شد، کسی داخل سالن نشیمن نبود ... یه راست رفت سمت آشپزخونه تا

صبحونه رو حاضر کنه. حالا که خبری از سارا نبود باید یه مدت خودش مسئول غذا می شد تا نفر بعدی استخدام بشه .

فقط باید حسابی حواسش رو به نفر بعدی جمع می کرد تا باز مثل جریان سارا نشه! در مورد سارا شانس باهانش بود

ولی معلوم نبود که نفر بعد هم همینطور بشه ... پا که گذاشت توی آشپزخونه جلوی در خشکش زد!! به چشمش اعتماد

نکرد و تو دلش گفت:

-حتماً توهم زدم! آره حتماً...

با صدای جمشید نگاهی رو از روی سارا که با لبخندی مرموز مشغول ریختن چایی بود برداشت:

-اومدی شهزاد؟! سارا هم صبح زود اومد ... بهت که گفتیم اون کبوتر جلد همین خونه است و جایی نمی ره...

شهزاد نفس عمیقی کشید سریع صورتش رو به حالت طبیعیش تغییر داد و با خنده گفت:

-در رفته بود؟!!

سارا زیر چشمی نگاهی خشمگین به سمتش انداخت و شهزاد سعی کرد نگاهی نکنه ... جمشید گفت:

-نه! البته بد هم نشد، من بعد از اینهمه وقت که با سارا دارم زندگی می کنم تازه امروز فهمیدم مشکلات این دختری!

نچ نچ نچ ... چقدر غفلت کردم ازش ...

شهراد داشت می مرد بفهمه سارا چی به جمشید گفته ... ولی مطمئن بود از زیر زبون خودش چیزی نمی تونه بیرون بکشه. بدتر از هر چیز از این می ترسید که سارا برای انتقام گرفتن از اونا لوشون بده! اونوقت دیگه حسابشون با کرام الکاتبین بود. می تونست همه چیو رفع و رجوع کنه ولی اصلا دلش نمی خواست چنین اتفاقی بیفته و اعتمادی که تازه کسب کرده بود از جمشید سلب بشه ... کنجکاوی نگاهش بین جمشید و سارا تاب میخورد ولی کاملاً مشخص بود که هیچ کدوم قصد ندارن چیزی بروز بدن ... اونم سعی کرد خونسرد باشه. جمشید تکه ای از نون سنگک رو کند توی دهنش گذاشت و گفت:

-اوممم نون سنگک تنها چیزیه که بعدا باعث می شه دلم برای ایران تنگ بشه!  
شهراد فقط سری تکون داد و سعی کرد اینقدر با ولع صبحونه اش رو بخوره که کسی بهش شک نکنه. همین که تموم شد از جا بلند شد و گفت:

-جمشید خان اگه با من کاری ندارین می رم اتاقم ... یه ساعت دیگه هم می یام برای ماساژ...  
جمشید سری تکون داد و گفت:

-آره برو ... منم با این دختر حرف دارم...

استراق سمع تو اون خونه دیوونگی بود وگرنه حتما گوش می ایستاد! با وجود دوربین ها روی راه رفتنش هم حساس بود! یه راست رفت سمت اتاقش و گوشیش رو در آورد، بعد از وارد کردن کد امنیتی شماره بازی دراز رو گرفت و شنید:  
می دونم شهراد ... میدونم!

-ولی قربان...

-این دختره خیلی سرتق و چموشه! هر چی ساسان آروم بود و سر به زیر این از بچگیش هم از دیوار راست بالا می رفت! همه اش زیر سر سیده! آخه اینم شد تربیت!!

-چطور فرار کرد قربان؟

-من خبر نداشتم، همون دیشب از باغ رفتم. برایش دو تا نگهبان گذاشته بودم ... کلی باهاش حرف زدم، قانعش کردم که به نفعشه همه چیز رو بسپاره به ما و بکشه کنار! آخر سر قبول کرد، خواهش کرد که فقط بی خبرش نذارم و همه چیز رو به گوشش برسونم. فکر کردم واقع اداره راست می گه! خیالم راحت شد، رفتم قرار گاه، صبح سعیدی یکی از نگهبانا زنگ زد گفت رفته!

-ولی چطور؟!

-فیلمای محوطه باغ رو چک کردیم، نگهبانا که خواب بودن ساعت چهار صبح از پشت باغ خارج شده .

-پشت باغ که در نداره!!

-بله نداره! ولی درخت و دیوار که داره! عین یه گربه از رو درخت رفته بالا و بعدم پریده اونور دیوار!

شهراد هم خنده اش گرفته بود هم مبهوت مونده بود. سرهنگ داشت از زور عصبانیت منفجر می شد و همین بیشتر شهراد رو به خنده می انداخت! تا حالا اینقدر عصبی ندیده بودش ... سعی کرد جلوی خودش رو بگیره و گفت:

-حالا دستور چیه قربان؟ این دختر از من زخم خورده! نکنه...

-نه نگران اون نباش ... دیشب برایش توضیح دادم شما هر دو سرگرد هستین و دارین دستورات دولت رو اجرا می کنین. سارا هم آدمی نیست که برای پرسش خودش پا رو جنازه کسی بذاره. اونقدر اطلاعات داره که بدونه اگه لوتون بده ممکنه جونتون به خطر بیفته. پس این کار رو نمی کنه .

-یعنی می خواین اجازه بدین اینجا بمونه؟!

سرهنگ غرید:

-کار دیگه ای هم می شه کرد؟! اون دختر رو تو زندان هم که بکنم با قاشق کف زمین رو می کنه و تونل می زنه تا برسه به باغ جمشید ... جلوی اونو نمی شه گرفت ولی تو باید حواست رو جمع کنی سرگرد! خیلی زیاد هم باید حواست رو جمع کنی. اصلا دلم نمی خواد ان ماموریتی که دو ساله همه مون رو درگیر کرده به خاطر حضور یه دختر خراب بشه !

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-علاوه بر اون ... اون دختر امانته دست من! یک سال بود گمش کرده بودم ، پدرش اونو به من سپرده ... ساسان رو که نتونستم حفظ کنم نمی خوام این یکی هم بلایی سرش بیاد. مراقبش باشه شهراذ. چشم ازش برندار، فکر کن خواهرته! به اردلان هم سپردم ... هم واسه اینکه ماموریتت خراب نشه و هم برای اینکه ونش به خطر نیفته! نذار دیوونگی کنه! اون الان هیچ جا رو نمی بینه و از هیچ خطری هم ابایی نداره ... می خوام از بابتش مطمئن باشم ... شهراذ خون خونش رو می خورد. اومده بود ماموریت یا اومده بود بچه داری؟! سرهنگ که سکوتش رو دید و پی به دلخوریش برد گفت:

-من مطمئنم تو از پشش بر می یای ... شکی ندارم! دارم سارا رو به بهترین مامورم می سپارم! بذار دلم قرص باشه ...

شهراذ چاره ای نداشت جز اطاعت ، سرهنگ کاوه مافوقش بود و ماموریت رو هدایت می کرد. نمی شد سرپیچی کنه!

پس به ناچار گفت:

-چشم قربان ...

سرهنگ نفس عمیقی کشید و گفت:

-مطمئن باش شهید صبوری هم دعای خیرش رو بدرقه راهت می کنه ... می تونی از این به بعد رو کمک سارا هم حساب کنی ... اون تو اون خونه اعتماد بیشتری جلب کرده. سعی کن بهش نزدیک بشی و بعضی جاها ازش کمک بگیری ...

-بله قربان ...

-موفق باشی ...

تماس که قطع شد نشست لب تخت ... این دیگه نوبرش بود! ماموریت سری با وجود یه دختر! نفسش رو فوت کرد و ولو شد روی تخت ...

\*\*\*

شهراذ دستش رو از روی دستگیره به نرمی کشید، دست به سینه شد و چرخید سمت سارا ... چند لحظه نگاش کرد و



بعد گفت:

-و چرا فکر می کنی در حدی هستی که بتونی برای من شرط تعیین کنی؟!  
سارا نشست لب تختش و گفت:

-نیستم؟! خودت هم خوب می دونی که هستم...

شهراد چرخید ... آگه الان گزک به دست این دختر می داد دو روز دیگه کلاشه پس معرکه بود. باز دستش رو دراز کرد سمت دستگیره و بازم صدای سارا متوقفش کرد:

-حداقل بشنو ببین چی می گم! کار سختی نیست!

شهراد چرخید و بدون انعطاف کوچک ترین حسی توی صورتش گفت:  
-حرف تو بزن...

سارا به قدم بهش نزدیک شد و کاملاً جدی گفت:

-خودت خوب می دونی که نارو زدی! من ازت خواهش کردم کاری به کارم نداشته باشی ولی زیر حرفت زدی...  
شهراد دستش رو بالا آورد و گفت:

-با کسی می خوام در بیفتی با عموت در بیفت! به من مربوط نیست ... ایشون اینطور خواستن...

-با عموم هم در افتادم! اما فهمیدم به تو و دوستت هم دیگه نمی شه سر سوزنی اعتماد کرد...

-آگه اینطوره پس برای چی داری بهم پیشنهاد همکاری می دی؟ چرا خواستی پیام اتاقت؟! هان؟

-به دو دلیل! اول اینکه خیلی خوب می دونم عمو حسام منو به تو سپرده! می شناسمش...

ابروی شهراد بالا پرید ولی چیزی نگفت ... سارا ادامه داد:

-دوم هم اینکه با کمک هم زودتر به هدفمون می رسیم...

شهراد پوز خندی زد و گفت:

-تو باشی یا نباشی من کار خودم رو خوب بلدم...

سارا اهل کل کل نبود! ولی شهراد هنوز این رو نفهمیدم! دوست داشتیم عصبیش کنه و صداشو در بیاره. اما سارا طبق معمول به روی خودش نیارود و گفت:

-جواب سوال من رو بده ... من بارها و بارها به اون اتاقتی که تو رفتی توش سرک کشیدم تا تمیزش کنم، البته وقتایی

که جمشید نبود اما هیچ چیز غیر معمولی پیدا نکردم! چی تو اون اتاقت؟! تو چی پیدا کردی؟! باید بدونم می خوام چی کار کنی ...

شهراد بدون هیچ حرفی به نگاه خیره اش ادامه داد. سارا داشت عصبی می شد ... اما از رو نرفت و اونم به نگاهش

ادامه داد ... بعد از حدود یک دقیقه سکوت شهراد بدون هیچ حرفی چرخید سمت در ... سارا زودتر از اون هجوم برد سمت در و گفت:

-چرا هیچی نمی گی؟! حرف زدم باهات!

شهراد خندید ، آروم و بی صدا و گفت:

-بهت گفتم در حدی نیستی که واسه من شرط بذاری ...

سارا انگشتش رو بالا برد، توی هوا تکون داد و گفت:

-بین! تو به من نیاز داری، خودت هم خوب می دونی! من هر چیزی که می دونم رو به تو می گم، در ازاش توام منو در جریان ماجراها بذار.

شهراد کمی ملایم شد و گفت:

-هرچی کمتر بدونی به نفعته! اوکی؟!

سارا جدی گفت:

-می خوام که بدونم! توام که بهم نگی بالاخره تلاشای من روزی جواب می ده .بهتر نیست با هم کار کنیم تا اینکه هی برای هم مزاحمت و دردسر ایجاد کنیم؟

شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

-در حدی می گم که به دردت بخوره! بیشتر نپرس چون چیزی نمی شنوی...

سارا نفسش رو فوت کرد و گفت:

-خیلی خوب! فعلاً به نفع هر دو نفرمونه که با هم صلح کنیم ... من به تجهیزات تو و دوستای پشت پرده ات نیاز دارم توام به کمک های من .

شهراد پوزخند زد و گفت:

-من به تو نیاز ندارم. اما پیشنهاد صلحت رو در حال حاضر قبول میکنم...

سارا چشمش رو توی کاسه سر چرخوند، برگشت نشست لب تخت و گفت:

-خیلی خب! حالا بگو توی اون اتاق چیه ...

شهراد برگشت پشت پنجره و به بیرون خیره شد. ماز عظیم پشت ساختمون به نظرش خیلی مشکوک بود. ولی سگ های وحشی کارش رو خیلی سخت می کردن! همینطور که رفت و اومد سه نگهبان رو به همراه سگهای غول پیکر رصد می کرد گفت:

-توی اون اتاق یه زیرزمین مخفی هست. من دنبال سیستم مرکزی این دوربین ها می گم. جایی که می شه همه دوربین ها رو مشاهده کرد .

سارا سری تکون داد و گفت:

-منم حس می کنم باید همونجا باشه! چون جمشید زیاد می ره اونجا و از اونجایی که دسترسی به همه اتاق های این خونه آزاده و تو هیچ کدوم از اتاق ها هیچ سیستمی وجود نداره باید اونجا باشه ... تو همون زیر زمینی که اون روز جمشید رفت توش...

شهراد طبق عادت همیشگی مشغول چرخوندن ساعت بزرگش روی مچ دست راستش شد و گفت:

-درسته...

-حالا می خوام بری اونجا؟! خوب مسلماً نیاز داری که یه نفر از بالا ساپورت کنه و هوات رو داشته باشه...

-قراره اردلان بیاد...

-نیازی به اردلان نیست! من هستم...

شهراد نفسش رو فوت کرد، خودش هم خوب می دونست حضور سارا کمتر ممکنه باعث شک بشه. بهتر بود کمتر برای اون دختر ناز کنه و پیشنهادش رو قبول کنه. تکیه داد به دیوار، پاهاش رو ضربدری جلوی هم قرار داد و گفت: -باشه .. پس بهتره خودت رو حسابی نشون بدی تا مطمئن بشم می شه روت حساب کرد! با هم می ریم داخل اتاق، من می رم توی زیرزمین و تو سرامیک و فرش رو به حالت اولیه اش بر می گردونی و زیر تخت پنهان می شی کارم که تموم شد به در ضربه می زنی تو دوباره درو باز می کنی تا من بیام بیرون ... باشه؟! سارا بدون اینکه ترسی به دلش بیفته گفت:

-کار راحتیبه ... از پیشش بر می یام...

شهراد نفسش رو فوت کرد و گفت:

-می بینیم و تعریف می کنیم .. خیلی خب! چیزایی که باید می فهمیدی رو فهمیدی ... آماده باش فردا برای ماموریت خبرت می کنم .در ضمن! شماره ت رو به من بگو ...

سارا موبایلش رو از زیر بالشش کشید بیرون، خیلی وقت بود حتی یه زنگ هم نخورده بود و بیشتر حالت دکوری داشت ... پرسید:

-شماره برای چی؟!

-باید با هم در تماس باشیم ...

سارا موبایلش رو بالا گرفت چشماشو ریز کرد و گفت:

-فکر نمی کنی ممکنه خط ها رو هم کنترل کنه؟! اون شماره هر دومون رو داره ...

شهراد سری تکون داد و گفت:

-واسه ات یه کد امنیتی می گیرم ... یه برنامه هم هست شبیه یه بازی کامپیوتریه ... می ریزمش روی گوشتت، کد رو

توی اون وارد می کنی و بعد با من تماس می گیری یا اس ام اس می دی ...

-اون وقت چی می شه؟!

-اگه زنگ بزنی همزمان یه صدای ضبط شده پخش می شه ... یعنی اگه کسی بخواد خط رو کنترل کنه اون صدای

ضبط شده رو می شنوه که اصولا یه مکالمه روزمره معمولیه! ولی چون ما هیچ صدای ضبط شده ای از تو نداریم نمی

توننی زنگ بزنی ... برای اس ام اس دادن هم سودش اینه که اس ام اس هیچ جا ردی ازش باقی نمی مونه ...

سارا با اینکه حسابی تعجب کرده بود اما نداشت تعجبش توی نگاهش منعکس بشه و به تکون دادن سرش اکتفا کرد .

شماره شهراد رو توی گوشیش وارد کرد و بهش تک زد ... بعد از اون شهراد بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاقش

خارج شد ...

\*\*\*

کیف کولیم رو انداخت رو دوشم و از پشت درخت اومدم بیرون. بچه ها اونطرف خیابون منتظر علامت من بودن ... اومدم کنار خیابون و دو تا انگشت شست و سبابه م رو کردم توی دهنم و با قدرت تموم سوت زدم. کامیار اولین کسی بود که از پشت درختای اونطرف خیابون سرک کشید و اومد بیرون ... نفر بعدی نازیلا بود و بعدی سیامک ... اشاره ای

به سمت کافی شاپ کردم و خودم خیز گرفتم سمت کافی شاپ ... بچه ها پشت سرم یکی پس از دیگری وارد شدن ... نشستم پشت میز مخصوص خودمون و بی توجه به بقیه که توی کافی شاپ بودن ضرب گرفتم روی میز و شروع کردم به خوندن:

-کوچه تنگه بله ! ساها قشنگه بله!! دست به زلفاش بزنی دستت قلم می شه بله!

کامیار هم شروع کرد به قر دادن وسط کافی شاپ ... همه داشتن هر هر می خندیدن به مسخره باز یامون ... دیگه خوب می شناختمون! یک اکیپ دیوونه ... نازیلا هم پرید اون سمت میز و شروع کرد به خوندن:

-کوچه ریگه بله .. ساها چه خیگه بله !

کوله م رو برداشتم از همین سمت میز شوت کردم توی سرش و داد زد:

-خودت خیگی و هفت جد و آباد مربوط به عمه ت!

سیامک زد تو سر کامیار که اون وسط تو حالت نیمه قر مونده بود و گفت:

-بور بتمرگ چته؟! نیم قر موندی!

کامیار تو همون حالت خشک شده گفت:

-منتظر بقیه اشم! تا بشینم باز شروع می کنن ... بذار من پوزیشنمو حفظ کنم...

سیامک قاه قاه خندید نشست و گفت:

-جمع کنین بساط مطربی رو ... نیاز کجاست پس؟

فین فین کردم و گفتم:

-چه می دونم! اون همیشه عقب می مونه! گشت مشت نبرده باشتش تا الان خلیه ...

کامیار بیخیال نیم قرش ولو شد روی صندلی کنار من و گفت:

-شایدم چار میخ رفته تو استاد! اون که اهل پیچوندن نیست ... ماییم که عین جیمز باندا در می ریم!

سیامک مشغول ور رفتن به دستمال روی میز شد و گفت:

-ولی بدم تابلو شدیم! بین چقدر در رفتیم که سپردن به حراست اینا هر وقت خواستن برن بیرون هم ساعت

کلاساشون رو چک کن....

چهار تایی هر هر خندیدم و گفتم:

-دندشون نرم! ما هم که راهشو یاد گرفتیم تک تک می درزیم! دوزار این درسا به درد آینده ما نمی خوره ... والا!! مثلا

من با دونستن ب م م ک م م چی غلطی می تونم بکنم؟

سیامک غش غش خندید و گفت:

-با ک م م می تونی چیز بچه بشوری مثلا ... کهنه اش هم می شه شست !

بی دوربایستی یه دونه کتاب از توی کیفم برداشتم رفتم سمت سیامک ... دستاشو آورد بالا و همینطور که از خنده سیاه

شده بود سعی می کرد جلومو بگیره و پشت سر هم می گفت:

-ساها غلط کردم ... ساها جونم...

بی توجه به عز و جز کردنش شروع کردم با کتاب بکوبم تو سرش ... اونور میز کامیار هم غش کرده بود و نازیلا

برعکس داشت تشویقم می کرد محکتر بزنم! ده تایی که زدم تو سرش دلم برایش سوخت ... دستی توی موهای کشیدم و گفتم:

-نه ت برات بمیره! ناقص شدی...

سیامک تو یه حرکت کتابو از دستم کشید بیرون و گفت:

-خب حالا توام ناقص می شی کاری نداره که!

جیغ کشیدم و گفتم:

-به جون بابام دستت به من بخوره روانه بیمارستان...

دیگه نتونستم چیزی بگم و جیغ جیغ کنون پریدم از کافی شاپ بیرون و محکم خوردم به یه نفر ... سرمو که آوردم بالا دیدم نیازه ... سریع پشتش مخفی شدم و گفتم:

-نیاز اینو بخور ...

نیاز که کلاسورش رو محکم چسبیده بود گرفت جلوی سیامک که هی از اینور اونور نیاز سرک می کشید تا منو بگیره و گفت:

-!!! چتونه شما دو تا باز پریدین به همدیگه! خجالتم خوب چیزیه! دو تا خرس گنده ...

سیامک با خنده سر جاش ایستاد و گفت:

-بیا بیرون تخسک ... اینبار رو به خاطر گل روی نیاز ازت می گذرم ... ولی وای به حالت دفعه دیگه دست روی من بلند کنی!

زبونم رو برایش در آوردم و بعدش هم اداش رو در آوردم ... سیامک دست به سینه شد و رو به نیاز که می خندید گفت:

-ببینش تو رو خدا!

نیاز دستم رو کشید و گفت:

-ببین ببینم ... از دست شما من این ترم مشروط نشم خیلیه!

با سیامک همزمان گفتیم:

-خرخون بدبخت...

همه برگشتیم و تو و نشستیم پشت میزمون ... کامیار گفت:

-من قرم می یاد نیاز...

نیاز کلاسورش رو شت کرد رو میز و گفت:

-خوب چی کارت کنم! پاشو قر بده...

فین فین کردم و گفتم:

-چیزی سفارش دادین؟

نازیلا گفت:

-آره ... گفتم پنچ تا موکا بیاره برامون با کیک شکلاتی...

-مهمون کی؟!!

سیامک گفت:

-جیب خودت! تو این گرونی انگار کسی وسعش می رسه کسی رو مهمون کنه!

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-گدا...

کامیار گفت:

-من قرم می یاد نیاز...

نیاز هم خونسردانه دوباره گفت:

-پاشو برو خونه تا صبح برقص خبرت!

فین فین کردم و خواستم حرفی بزنم که دستی محکم خورد پس کله م و من با دماغ رفتم تا وسط میز و عین یو یو

برگشتم ... با چشمای گرد شده برگشتم و با قیافه برزخی نازیلا روبرو شدم:

-نکش بالا لامصب!!! نکش بالا حالمو به هم زدی...

دستم گذاشتم توی گردنم و گفتم:

-کوروکدیل! چه مرگته؟! می خوام بکشم بالا ... مال خودمه! مال باباتو که نکشیدم بالا...

سیامک باز غش غش خندید و گفت:

-پيله كنى بهش مال باباتو مى كشه پایین...

با چشمام برایش شاخ و شونه کشیدم و گفتم:

-سیامک یه کاری نکن بیام در گوشت از وضع روده هام بگما!

قیافه سیامک در هم شد و گفت:

-ای گندت بزنین!

حسابی بد مزاج بود و زود حالش بد می شد ... منم خوب بلد بودم حالشو بگیرم ... کامیار گفت:

-من قرم می یاد نیاز...

همه مون با هم یه نگاه به هم کردیم و تو کمتر از سه ثانیه ریختیم رو سر کامیار...

\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و غر زدم:

-خسته شدم ... دلیم یه مسافرت می خواد ... پوسیدیم تو این خونه به خدا!

نیاز روی تختش جا به جا شد، لب تابش رو هم روی پاش جا به جا کرد و گفت:

-می ریم ... بذاری یه کم کارامون سبک تر بشه...

-ای بابا!

گازی به سیبی که دستم بود زدم و داد کشیدم:

-کامیار!

جوابی نشنیدم، دوباره و بلند تر داد زدم:

-مردی؟! !!

بازم جواب نیومد ... سیبمو نخوردمپرت کردم سمت سطل آشغال کنار در که افتاد کنارش و گفتم:

-لامصب هر وقت می خواهی نیست! هر وقت نمی خواهی هست! تازه رو ریبت هم می ره نروتو نابود می کنه!

نیاز غش غش خندید و گفتم:

-لابد یه جا داره قر می ده...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-به نکته خوبی اشاره کردی دلبندم...

سریع بلند شدم ... لب تابم رو روشن کردم، اسپیکر هامو هم وصل کردم بهش یه آهنگ بیس دار گذاشتم و صداشو

بلند کردم ... نیاز دستاشو گذاشت کنار گوشش و فریاد کشید:

-کر شدم!!!

بی توجه رفتم وسط اتاق متوسطمون ... جای خالی زیاد نداشت. دو تا تخت خواب یه نفره توش بود که باعث شده بود

فضا برای رقص کم بشه ... همون بین دو تا تخت شروع کردم به قر دادن ماری ... نیاز دست به سینه نشست و خیره

شد به من ... چشمکی زدم و به سمت در اشاره کردم ... همون موقع کامیار پرید تو و حالا قر نده کی قر بده! نیاز

ترکید از خنده و من سریع پریدم از گردن کامیار آویزون شدم و گردنش رو گاز گرفتم ... داد کامیار بلند شد!

-هوی!! ومپایر عوضی! ذات خبیثت رو رو کردی! هان!! ما رو باش با کی هم خونه شدیم ... من تو رو می کشم! آی آی

...

نیاز که ترکید بود از خنده لب تاب رو خاموش کرد و گفت:

-عین موش تله داری کامیار! این ساهای ورپریده هم خوب می دونه چه جویری تو رو گیر بندازه!

کامیار نشست لب تخت و همینطور که هنوزم گردنش رو ماساژ می داد گفت:

-من غلط کردم! آقا من اصلا نمی خوام برقصم ... خر ما از بچگی هیچی نداشت!

زدم پس کله اش و گفتم:

-کامی ببند بذار حرف بزئم!

داد کشید:

-هان؟ صاف کردی منو ... بنال بینم چته؟

-هوی حمال! با یه خانوم متشخص درست صحبت کن...

خنده اش گرفت ولی به زور سعی داشت جلوی خودش رو بگیره و برای همین هم هی فک و دهنش کج و معوج می شد

... سریع گفتم:

-کامی یه مهمونی جور کن با بر و بچ بریم صفا ... حوصله مون سر رفته به جان تو!

کامیار کله اش رو خاروند و گفت:

-نمی فهمی؟! حالیت نیست؟ مستی؟ خماری؟ چته تو؟! مهمونی چه وقته؟! اصلا من تا حالا مهمونی گرفتم که بار دومم

باشه...

-خوب تو می تونی!

-نمی تونم ... می دونی که راه نداره...

مشت کویدم تو سرم و گفتم:

-مسافرت که نمی شه! مهمونی هم که بی مهمونی! پس من چه خاکی تو سرم کنم که حوصله م سر نره...  
کامیار از جا بلند شد... رفت سر لب تاپم و باز آهنگ رو پلی کرد ... رفت سمت نیاز دستش رو کشید و بعد از اون هم دست منو ... با لبخند گفت:

-اینم مهمونی ... برقصین ... منم هستم ... دارمتون ...

نیاز با خنده گفت:

-هر دو تانمون؟

قبل از اینکه کامیار جواب بده سیامک هم سرک کشید توی اتاق و گفت:

-به به! بزن برقصه ؟ منم هستم...

با اومدن سیامک هر کدوم جفت خودمون رو پیدا کردیم و مشغول رقصیدن شدیم ... توی دنیا دلمون به همین بزن برقصا و دیوونگی ها خوش بود ... همین جوونی ها ... همین بود که می تونست درون طوفانی و داغونمون رو اروم کنه و بهمون آرامش بده ... آرامش بعد از طوفان همین بود...

\*\*\*

اس ام اس اومد:

-آماده ای؟!

نفس عمیقی کشیدم و نوشتم:

-آماده ام...

کار کردن با اون برنامه خیلی هم سخت نبود! شاید شریک شدن با شهزاد برام یه شانس بود، فقط اینو خوب می دونستم که نمی شه به این راحت یها بهش اعتماد کرد. اون یه بار منو فروخت شاید بازم این کار رو بکنه. تا وقتی من رو کنارش تحمل می کرد که باعث دردسر نباشم ... غیر از این می شد باز دکم می کرد. من مجبور نبودم به اون باج بدم. ولی می خواستم آتوهای بیشتری ازش داشتم تا مجبورش کنم بهم باج بده! اینطوری بهتر بود ... اینم قانون جدید من شده بود ... رفتم از اتاق بیرون و گوشیمو گذاشتم داخل جیب لباسم ... جمشید توی اتاقش مشغول استراحت بود و من شهزاد باید می رفتیم سر وقت سیستم مرکزی البته اگه جاش رو درست حدس زده باشه! جلوی در اتاق منتظرم بود ... کلیدم رو در آوردم و بدون هیچ حرف اضافه ای گفتم:

-اینجا دوربین هست ...

و با سر از پشت به دوربین نشیمن اشاره کردم ... در اتاق که باز شد رفت تو گفت:

-هر چیزی رو که تو می بینی مطمئن باش منم دیدم!

نفسم رو فوت کردم این پسر کلا دوست داشت با من کل کل کنه! کاری که من علاقه ای بهش نداشتم. شهزاد سریع



رفت سمت فرش و کنارش زد ... کم کم داشتم می ترسیدم . جدی اگه جمشید سر می رسید چی می شد؟! سریع از ذهنم پیش زد ... بهتر بود اصلاً به این چیزا فکر نکنم. سرامیک رو برداشت و به من اشاره کرد، رفتم جلو، اشاره به در چوبی کرد و گفت:

-من می رم پایین، تو اول در رو ببند و بعد سرامیک رو بذار سر جاش، یه کم سنگینه ولی فکر نمی کنم توام بی عرضه باشی ...

چشم غره ای بهش رفتم که خندید! وای خدا این داشت جدی جدی می خندید!!! من داشتم از استرس می مردم و اون چه سرخوش بود! انگار نه انگار! خوش به حالش ... در چوبی رو برداشت ، چیزی جز تاریکی پیدا نبود ... شهزاد قبل از اینکه بره پایین به من اشاره کرد و گفت:

-سرت رو بکن داخل و ببین کسی نباشه...  
چشماتو گرد کردم و گفتم:

-کی باشه؟!

-شاید این جا به یه جای دیگه راه داشته باشه و نگهبان اون پایین باشه! دید زدن تو طبیعی تر از منه! نگران نباش! فکر نمی کنم خبری باشه... نگاه کن...

پوفی کردم و نشستم روی زمین ... می ترسیدم ... نکنه یه نفر باشه کله مو بکنه !خودم از فکر خودم خنده ام گرفت، سرم رو بردم پایین و صبر کردم تا کمی چشمم به نور کم عادت کنه ... بوی نا می یومد! ی کم که چشمم عادت کرد سیستم های کامپیوتری رو توی یه اتاق خیلی کوچیک دیدم با یه صندلی خالی ... هیجان زده سرم رو آوردم بالا و گفتم:

-خودشه!! سیستم مرکزیه...

شهزاد ابرویی بالا اندخت و گفت:

-می دونستم ...

بعد خیز گرفت سمت دریچه، قبل از اینکه بره پایین چرخید به سمتم و گفتم:

-حواست باشه که نامردی نداریم!! از این به بعد نداریم وگرنه بد می بینی! تا زدم به در بازش می کنی! پشیمونم نکن!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-من مثل بعضی نیستم! برو...

چند لحظه تو چشمم خیره شد و بعد به سرعت رفت پایین و ناپدید شد ... نگران بودم ولی سریع در چوبی رو بستم و سرامیک رو که خداییش سنگین بود سر جاش گذاشتم. بعد هم فرش رو صاف کردم و زیر تخت پنهان شدم. نفس تو سینه ام حبس شده بود. تقریباً مطمئن بودم تا یه ساعت آینده از جمشید خبری نمی شه ولی نمی دونم چرا دلشوره داشتم.

\*\*\*

از پله های زیر زمین که رفت پایین یه اتاق خیلی کوچیک روبروش بود با دو تا میز کامپیوتر و چهار تا مانیتور ال سی دی و کیس ... همه شون هم روشن بودن و دوربین های مختلف خونه رو نمایش می دادن. شهزاد با عطش تک صندلی اتاق رو کنار کشید نشست روش و مشغول واریسی شد ... هر مانیتور چند دوربین رو پوشش می داد ... یکی از اونا مخصوص محوطه بیرون بود، جلوی در ورودی و قسمت کوچه ، از در ساختمان تا در ورودی ، باغ پشتی و ماز و البته دو قسمت دیگه از کوچه بود که شهزاد با کمی دقت مکانش رو متوجه شد و لبخند زد. مانیتور بعدی مخصوص داخل خونه، راهروها ، اتاق ها و پذیرایی و نشیمن و آشپزخونه بود که هر چند ثانیه تصویر ها عوض می شد و از یک اتاق به یک اتاق دیگه می رفت ولی تصویر راهرو ثابت بود. مانیتور های بعدی ولی عجیب بودند! شهزاد صندلیش رو کمی کنار کشید و زل زد به اونها ... چیزی که دوربین ها نشون می دادند چیزی نبود که توی این خونه باشه! لبخند نشست روی صورتش و موبایلش رو برداشت ... بالاخره به چیزی که میخواستن رسیدن! یه سر نخ عالی ...

از جا بلند شد، چیزی وقت نداشت، یه ربع دیگه جمشید بر می گشت، همه چیز رو دیده و به ذهنش سپرده بود. گوشیش رو توی جیب شلوارش جا داد و از پله های نردبان کوتاه بالا رفت و ضربه ای به در چوبی زد...

\*\*\*

صدای تق رو که شنیدم به سرعت از زیر تخت اومدم بیرون خدا رو شکر کارش زود تموم شد انگار! داشتیم از زور استرس غش می کردم! جمشید بمیری که اینقدر به آدم ترس و دلهره وارد می کنی!! رفت سمت فرش و سریع پیش زد، باید سرامیک بزرگتر رو بر می داشتیم ولی چه جوری؟! شهزاد با کارت تلفن برداشت من که چیزی نداشتم با دست هر کاری کردم نشد که نشد! از جا بلند شدم و دور خودم چرخ زدم ... صدای اس اس گوشیم بلند شد، می دونستم شهزاده ، محل نداشتم باید یه چیزی پیدا می کردم تا سریع این سرامیک رو بردارم. توی کتابخونه چشمم به یه خط کش افتاد ... عالی بود! خیز گرفتم سمتش که صدای پا شنیدم ... درست پشت در متوقف شد و بعد صدای فرو رفتن کلید توی قفل در!! نزدیک بود همون وسط فرو بریزم!! اما الان وقت ترس و لرز نبود ... باید یه غلطی می کردم. تنها کاری که می شد اون لحظه بکنم این بود که فرش رو به حالت عادی برگردونم و باز برم زیر تخت... با پام فرش رو شوت کردم سر جاش و خوابیدم روی زمین و غلت زدم زیر تخت ... نفس تو سینه م گره خورده بود! پس شهزاد چی؟! چشمامو بستم و محکم فشار دادم ... جمشید اومد توی اتاق ... وسط اتاق بود ... خدایا شهزاد ... شهزاد!!! این عوضی شهزاد رو می کشت! شک نداشتم ... فرش رو کنار زد، سرامیک رو با یه چاقوی میوه خوری برداشت و در چوبی رو باز کرد ... چشمامو بستم و توی دلم التماس کردم:

-بابا!!! بابا دعا کن واسه شهزاد ... یا امام زمون!!

\*\*\*

منتظر به در خیره مونده و هر آن انتظار داشت باز بشه تا بتونه بره بالا .ولی هر چی صبر کرد خبری نشد. از پله ها رفت پایین، گوشیش رو از جیبش در آورد غر زد:

-دختره بی مسئولیت! کجا ول کرده رفته؟!

اس ام اس داد:

-باز کن درو ...

و باز به در خیره شد ... خبری نبود. همین که خواست بهش زنگ بزنه صدای تق تق اومد، و به دنبالش در چوبی تکون خورد، نفس عمیقی کشید و گفت:

-بالاخره تشریف آوردن مادمازل!

خیز گرفت سمت نردبون که صدای سرفه سر جا خشکش کرد ... سرفه مردونه!! اصلاً وقت فکر کردن نداشت تو کوتاه ترین زمان ممکن خودشو انداخت زیر یکی از میز کامپیوترها. جایی جز اونجا توی اون اتاقک برای مخفی شدن وجود نداشت. فعلاً بهترین جا بود. و در عین حال بدترین جا! هیکل شهردا زیر یه میز کامپیوتر کوچک به زور جا می شد و با کوچک ترین تکونش کل میز تکون می خورد و لو می رفت. نور که از بالا اومد به دنبالش صدای ترق توروق پله های نردبون شنیده شد. شهردا تا جایی که می تونست خودش رو زیر میز کامپیوتر کشید سمت دیوار. چشماش باز و با همه وجود مراقب بود که صدایی تولید نکنه! با دیدن کفشهای جمشید نزدیک بود آه بکشه! چرا این مرتیکه زودتر اومده بود!! لعنتی! بدشانسی بیشتر از این؟ جمشید نشست روی صندلی و پاشو دراز کرد زیر میز ... شهردا شانسی آورد که جمشید پاهاشو زیر میزی که اون بود نکرد! وگرنه لو رفتنش حتمی بود. این اولین باری بود که نمی دونست چه جوری بودنش رو جایی توجیه کنه! از طرز تکون خوردنش مشخص بود لم داده روی صندلی و داره با صندلی تکون می خوره ... صدای تق تق کردن خودکارش روی اعصاب شهردا نقاشی می کشید. معلوم نبود چه مرضی داره که اینقدر با خودکار ور می ره! نمی دونست باید تا کی اونجا حبس باشه! سازای لعنتی آخر کار خودش رو کرد و تلافی کرد! باید به اردلان خبر می داد که خودش رو برسونه و وقتی جمشید رفت در رو برانش باز کنه تا بتونه بره بیرون ... چاره ای جز این نبود! از اولش هم نباید به این دختره اعتماد می کرد. همه اش زیر سر سرهنگ بود! همه شون اشتباه کرده بودن و شهردا اصلاً دلش نمی خواست یه اشتباه به این کوچیکی کل برنامه شون رو به هم بریزه! صدای تق اینبار بلندتر از دفعات قبل اومد .... سریع چشمش رو چرخوند، خودکار جمشید افتاده بود دقیقاً جلوی پای شهردا!! جمشید صندلی رو کمی داد عقب و خم شد برای برداشتن خودکار ... شهردا آب دهنش رو قورت داد ... دیگه داشت همه چیز تموم می شد ... همه چیز ... جمشید تا نصفه خم شده بود که یه دفعه صدای ناله اش بلند شد و همونطور خم شده سر جاش موند ... تنها چیزی که شهردا می دید موهای جمشید بود، هنوز اونقدر خم نشده بود که با چشمای بد ریختش بتونه شهردا رو ببینه، از جا بلند شد ... کمرش صاف نمی شد. ناله کنون دست روی کمرش گذاشت و رفت سمت نردبون .... چنان ناله می کرد انگار داشت جون می داد. پله ها رو به سختی رفت بالا و بعد هم آه و ناله کنون از اتاق خارج شد ... صدای عربده هاش توی کل خونه پیچیده بود:

-شهردا! سارا!!!

شهردا به سرعت از زیر میز بیرون اومد و دوید سمت نردبون ... می دونست جمشید یه راست می ره سمت اتاقش و دیگه نگرانی از بابت اینکه زیر نظر باشه نداشت. از پله ها که بالا رفت سارا و با چشمای گرد شده وسط اتاق دید ... با خشم رفت به ستنش، انگشت اشاره اش رو به سمتش تکون داد و غرید:

-حسابم رو بعداً با تو تسویه می کنم!! شک نکن!

بهت توی چهره سارا دو برابر شد ... شهزاد دستش رو بالا آورد و گفت:  
 -نمی خواد فکر کنی که چی جواب بدی! الان بهتره بریم به این یارو برسیم تا خونه رو تو حلقش نکرده ...  
 سارا نفسشو عمیق از دهن خارج کرد و گفت:  
 -داری اشتباه می کنی ...  
 شهزاد راه افتاد سمت در و گفت:  
 -حالا هر چی! فعلا مهم نیست ... بعدا توییخت می کنم! اینجا من حکم مافوق تو رو دارم و تو از دستور من سرپیچی  
 کردی ... من می رم تو اتاق جمشید ، بهش می گم دستشویی بودم توام بعدش بیا و یه جایی رو بگو که مجهز به  
 دوربین نباشه. چون مسلماً دیده که ما توی اتاقمون یا جای دیگه نبودیم...  
 سارا سرش رو تکون داد و زد از اتاق بیرون ... شهزاد هم به سرعت رفت سمت پله ها! خدا نجاتش داده بود، به این  
 ایمان داشت!

\*\*\*

صداش داشت عصبیم می کرد، با همه وجود سعی داشت داد نزنه و توجه کسی رو جلب نکنه:  
 -شانس! شانس! شانس! خانوم محترم! توی تموم این عملیات هایی که من انجام دادم چیزی که نجاتم داده شانس  
 بوده و بس! سابقه نداشته من تو کارم اینقدر اشتباه کنم و اینا همه اش تقصیر توئه!  
 یه قدم بهش نزدیک شدم، نشسته بود لب تخت خواب من، جمشید با آرامبخشی که بهش تزریق شده بود خواب بود،  
 ماساژهای شهزاد و داروهای گیاهی که من براش درست می کردم افاقه نکرد زنگ زدیم پزشکش اومد. خیالم راحت  
 بود که فعلا زیر نظر نیستیم .دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:  
 -گوش کن جناب سرگرد! من هیچ کاری نکردم که خللی توی ماموریتی تو به وجود بیاره ، برای بار صدم می گم اون  
 سرامیک لعنتی گیر کرده بود! اصلا همه اش تقصیر توئه! تو نشسته بودی جلوی اون دوربین ها! چطور ندیدی جمشید  
 داره می یاد؟! هان!!؟

شهزاد کلافه دستی توی پیشونیش کشید و گفت:

-چون که حواسم به دوربین های این خونه نبود! حواسم به دوربین های یه خونه دیگه بود...  
 متعجب نگاش کردم و گفتم:

-چی؟!؟

دستشو مشت کرد، چند بار کوبید کف دست دیگه اش و گفت:

-همین که شنیدی! جمشید یه خونه دیگه رو هم زیر نظر داره ... خونه ای که توش خبرای عجیب غریبه ...

-یعنی چی؟! درست حرف بزن منم بفهمم ..

-در همین حدی که فهمیدی کفایت می کنه ! الان فقط باید بفهمم اون خونه کجاست و از کجا می شه رفت اونجا ...

توی این مدت رفت و اومد مشکوکی از جمشید ندیدی؟

نشستم یه گوشه دیگه از تخت و گفتم:

-تو که هیچی به من نمی گی چه جوری توقع داری من هر چی می دونم بهت بگم!

-برای اینکه تو به اندازه کافی خراب کاری کردی...  
 -ای بابا! باز گفتیا! بذار راحت کنم، اون چیزی که تو بهش می گی شانس شانس نیست! شک نکن که دعای بابای منه!  
 شهراذ غش غش خندید و گفت:  
 -جدی؟! بابای شما طی این چهارده سالی که من دارم کار می کنم کجا بودن؟! توی عملیاتای دیگه هم دعای بابات بدرقه راهم بود؟!  
 -نخیر اینجا پای من وسطه!  
 -چرت نگو دختر!! من دیگه نمی تونم بیگدار به آب بزنم و ترجیح می دم اگه خواستم با کسی همکاری کنم اردلان رو بیارم ... تو همه مون رو سخته دادی! آخه پیدا کردن یه کاردک یا یه چیزی که بشه باهش سرامیک رو جا به جا کرد کاری داشت؟!  
 -من هول شده بودم!  
 -آدمی که هول بشه توی چنین ماموریتای سری و حساسی به هیچ دردی نمی خوره!  
 -بار اولم بود و مطمئنم از این به بعد چنین اتفاقی نمی افته!!! باشه؟  
 با مظلومانه ترین نگاهم نگاش کردم ... از همون نگاهایی که بابا می گفت وادارم می کنه ماه رو هم برات بیارم رو زمین! چند لحظه بهم خیره موند و آخر سر سرش رو تکون داد، قیافه اش اینقدر خونسرد بود که نمی شد چیزی ازش فهمید ... پس مجبور شدم بیرسم:  
 -این یعنی چی؟!  
 -یعنی از خطای این بارت می گذرم ولی دلیل نمی بینم بازم بهت فرصت بدم ...  
 -ولی تو نمی تونی این کار رو با من بکنی!  
 از جا بلند شد، دقیقاً جلوم ایستاد و گفت:  
 -کسی که تو این ماموریت به من نیاز داری تویی! من به تو نیازی ندارم ... پس با من اینجوری حرف نزن ... دستامو جلوش گرفتم و گفتم:  
 -خیلی خب! باشه من به تو نیاز دارم ... آره من به نیرویی که از تو پشت بانی می کنه نیاز دارم! ولی الان نیاز دارم نه بعداً! فکر نکن منم بیکار نشستم! منم مطمئنم جایی به غیر از اینجا وجود داره ... مطمئنم! از نامه ای که ساسان برام نوشته بود ... منم اومدم که به اونجا برسم و مطمئن باش خیلی زودتر از اینکه تو با تحقیقاتت بفهمی اونجا کجاست من بهش راه پیدا کردم ... اونوقت تویی که باید دنبال من بدوی!  
 شهراذ از جا بلند شد، یه سر و گردن ازم بلند تر بود و باید سرم رو کامل بالا می گرفتم تا بتونم ببینمش ... اخم نداشت! بازم خونسرد بود، لبخندی زد و گفت:  
 -بین خانوم! یه بار دیگه می گم ... توی این خونه تو همکار من محسوب می شی! اونم به خواسته سرهنگ و رو همین حساب من مافوقتم. می دونی وقتی یه زیر دست از دستور من سرپیچی کنه یا به قول امروزی ها برام شاخ بشه چه

جوری توییخش می کنم؟! اولین کار خلع سلاح کردنش و بعد از اون بازجویی و بازداشت به بدترین شکل ممکنه ... حالا اینکه تو خانومی و رسمی نیستی دلیل نمی شه من توییخت نکنم! پس تو حرف زدن با من حواست رو جمع کن ... حتی می تونم به جرم خلل وارد کردن توی ماموریت بفرستمت بازداشت!

همه حرفاش رو می دونستم، منم دختر یه فرمانده بودم این چیزا رو زیاد از زبون بابا شنیده بودم، بابایی که جذبه اش زبون زد خاص و عام بود! سرم رو تکون دادم و گفتم:

-قبول دارم همه حرفات رو! من نمی خوام خلل ایجاد کنم یا سرپیچی کنم ... من فقط می خوام همکاری کنم. می خوام کمک کنم! اگه تو بذاری ...

شهراد نفسش رو فوت کرد و گفت:

-الان چه کمکی از دست تو بر می یاد ...

از جا بلند شدم و رفتم پشت پنجره، گفتم:

-بیا تا بهت بگم ...

شهراد با چند قدم نا مطمئن و آروم اومد سمتم ... اشاره کردم به وسط ماز و گفتم:

-اون وسط رو می بینی؟!

سرش رو تکون داد ... ادامه دادم:

-یه سایه بون هست، تموم سگ ها رو بعد از از اینکه صبح تا شب دووندن و روشن کار کردن برای استراحت می برن زیر اون سایه بون که فکر می کنم باید سگ دونیشون اون زیر باشه. چون ندیدم بعد از اون از اونجا خارج بشن ... باید اتاقکی چیزی اون زیر باشه ...

-خوب؟ این کجاش مشکوکه؟

-نکته اینجاست که بعضی وقتا جمشید هم می ره اون زیر و ساعت ها نمی یاد ... بیشتر هم توی روز می ره ... هر چند روز یه بار می ره ... یه چیز عجیب دیگه اینکه تا حالا جمشید از خونه بیرون نرفته! هیچ وقت! یعنی توی این یه سال حتی یه بار هم ندیدم از خونه بره بیرون ...

شهراد دستی به سرش کشید و گفت:

-حالا این شد یه چیزی ...

-من مطمئنم اون زیر چیزی هست ...

شهراد خیره شد به وسط ماز ... از نگاهش چیزی نمی شد خوند و همین این پسر رو حسابی عجیب می کرد! چرا هیچ وقت نمی شد از توی چهره اش به چیزی پی برد! چرا انگار همیشه خونسرد بود و بیخیال! دستی روی ریش کوتاه چند روزه روی صورتش کشید و گفت:

-باید روش کار کنم! نمی شه به این زودی نتیجه گرفت ... اما ... ازت ممنونم! به نکته خوبی اشاره کردی ... حالا یه سوال پیش می یاد ... تو به جمشید چی گفتی؟!

فهمیدم منظورش رو ولی خودم رو زدم به نفهمیدن و گفتم:

-کی؟!

تکیه داد به پنجره دست به سینه شد و به من که هنوز به ماز خیره شده بودم خیره شد و گفت:  
 -اون روز که بردیمت پیش سرهنگ ... وقتی برگشتی ... چی بهش گفتی؟! چی گفتی که الان هم اعتقاد داری زودتر از  
 من به اون خونه می رسی؟!  
 سرم رو گرفتم رو به سقف و گفتم:  
 -در این مورد فعلا چیزی نپرس! به وقتش بهت می گم...  
 بعد از این حرف راه افتادم سمت در اتاق و گفتم:  
 -تنها خوری تو مرام من نیست! مطمئن باش...  
 بعد از این از اتاق خارج شدم و در رو بستم...

\*\*\*

دیدن دونه های درشت برف همیشه هیجان زده م می کرد اما اون لحظه فقط دلم می خواست زار بزنم. حالم اصلا  
 خوب نبود! یادش بخیر چقدر با ساسان برف بازی می کردیم، چقدر تو و مغز هم می کوبیدیم و عقده گشایی می کردیم  
 به قول ساسان .بی اختیار از پنجره فاصله گرفتم و رفتم سمت چوب لباسی پشت در، پالتوی قهوه ای رو برداشتم و  
 تم کردم خزهای دور یقه پالتو منو برد به گذشته ها...

-این بیز بیزیا چیه؟!

-هان؟!

-دم آهوئه!!

هر هر خندیدم و گفتم:

-بیسواد! آخه دم آهو این شکلیه؟! حداقل بگو دم روباه دلم نسوزه!

-من چه می دونم! اینا قر تیش مامانیا دختراست...

هولش دادم تو برفا و گفتم:

-یه بار دیگه منو مسخره کنی با من طرفی!

از جا بلند شد، به قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-به به! کی بهتر از شما شاهزاده خانوم...

از صدای خرچ خرچ برفا زیر قدمام حس خوبی بهم دست می داد. باغ غرق سفیدی برف ها بود و از باغ پشتی صدای

زوزه می یومد ... به این صدا عادت داشتم ... رفتم سمت در ، م خواستم بزنم به کوچه و خیابون ... حوصله این باغ و

آدماش رو نداشتم. آهی کشیدم و زمزمه کردم:

-خسته شدم از این شبای تبار...

خسته شدم از این روزای تکرار

خدایا کی تموم می شد؟! تیر برق های کوچه با نوری که اطرافشون پراکنده می کردن دونه های برف رو درخشان تر

نشون می دادن و صحنه بکری می ساختن .

\*\*\*

شهراد آهی کشید و رفت پشت پنجره، توی اتاق خودش که پنجره ای نبود، وقتایی که دلش می گرفت می رفت توی اتاق بغلیش تا بتونه از پنجره اش استفاده کنه . اینقدر که لحظه به لحظه ماموریت رو تو ذهنش مرور کرده بود مغزش رو به انفجار بود ... علاوه بر اون چند روزی بود که فکر گذشته باز به ذهنش سرک می کشید و آزارش می داد اونقدری که دلش تنگ می شد برای کیس بوکس عزیزش برای مشت زدن به صورت آدمایی که به این روز انداختنش ... دونه های برف رو که دید پوز خند زد و گفت:

-آدم وقتی این برف رو می بینه به آرامش خدا غبطه می خوره! چه با حوصه این دونه ها رو می فرسته پایین!  
خنده اش گرفت دستی توی گردنش کشید و گفت:

-مثل بچه ها شدم!

با دیدن برف نمی تونست فقط به آرامش و زیبایی و سفیدی فکر کنه! فکرش می رفت سمت بچه هایی که کفش نداشتن، بچه هایی که لباس گرم نداشتن! آدمایی که آب گرم نداشتن! اونایی که گاز نداشتن! وقتی یاد اون می افتاد این زیبایی ها زهرمارش می شد. چرا آدم اکثرشون عادت داشتن دنیا رو از دید خودشون نگاه کنن؟ چرا خیلی وقتا یادشون میرفت هستن کسای دیگه ای که دنیای زیبای اون رو با زجر تماشا کنن ... که هیچ چیز زیبایی وجود نداره براشون! یاد بچگی های خودش افتاد ... روزایی که با خونواده اش می رفتن پارک ... می نشست کنار مامان باباش و با حسرت به بازی بچه ها نگاه می کرد ... تاب بازی ... سرسره بازی ... فوتبال ...

-هیچی یادم نمی یاد بهم بگین

بچه گیم توی کدوم کوچه گذشت؟

چونه اش لرزید ... دستش لبه های پنجره رو چنگ زد ... باز دلش گرفته بود! متنفر بود از این حالت! کاش می شد احساسات رو به طور کامل تو خودش بکشه! کاش می تونست همینجور که در برابر هر اتفاقی بی تفاوته در برابر درد درونش هم بی تفاوت باشه و از روش بگذره! حسرت یه برف بازی به دلش مونده بود! حسرت یه بار که با دوستاش بره وسط برفا! قهقهه بزنه ... از ته دلش! غلت بزنه روی برفا ... آدم برفی درست کنه. خوش بگذرونه لذت ببره ... هیچ وقت نتونست زیبایی برف رو ببینه. هیچ وقت مثل بقیه وقتایی که برف می یومد به تعطیلی روز بعدش فکر نکرد ... به خوش گذرونی با رفقا ... اذیت کردن دخترا با گلوله های برفی ... پیست رفتن و اسکی کردن ... هیچ وقت برف رو نتونست از دید جوونا ببینه ... احساس پیری می کرد ... انگار دنبال یه بهونه بود، یه جرقه برای اینکه پر در بیاره ...

اون کی بود که تو شبم پرسه می زد

اون کی بود که رفت و دیگه بر نگشت!

کف دستای داغ و تبادارش رو گذاشت روی شیشه یخ کرده ، دور دستش بخار گرفت روی شیشه رو ... صورتش هم داغ بود و می سوخت ، صورتش رو هم چسبوند به شیشه ... بین دو تا دستاش ... یه کم از التهاب بدنش کم شد ... چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید ... می خواست بزنه بیرون ، بره برای یه بار هم شده برای خودش زندگی کنه ... پوز خندی نشست کنج لبش و نالید : تنها! !

همه با دلم غریبی می کنن



کوچه ها ، پنجره ها ، خاطره ها

نمی توئم دیگه اینجا بمونم

می دونم باید برم اما کجا؟!

ذهنش هنوز درگیر شعر پر از غمش بود که کسی رو توی حیاط دید، چشماش رو ریز کرد و دقیق شد. بعد از چند لحظه

پوفی کرد و گفت:

-باز این دردسر می شه !

\*\*\*

زیاد از در خونه فاصله نگرفته بودم که صدایی شنیدم:

-وایسا ببینم! کجا داری می ری؟!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، الان اینقدر احساساتم تحریک شده بود که جایی برای یه تشنج دیگه نداشتم.

سر جام چرخیدم و گفتم:

-من اسیرم؟

روی موهایش دونه های برف نشسته بود...

دستاش رو توی جیبش فرو کرده بود و نوک دماغش سرخ بود مطمئن بودم که خودم هم دقیقا همینجوری هستم چون

صورتتم داشت یخ می زد ... جلوی که رسید با اخم گفت:

-اسیر نیستی! ولی توی ...

صداش رو آهسته کرد و آرام گفت:

-ماموریتی! نمی شه که همینجوری ول کنی ...

بغضی که تو گلوم بود رو قورت دادم و بی اختیار گفتم:

-دلتم خیلی گرفته ! خیلی زیاد...

قیافه اش شبیه کسانی شد که می خوان مسخره کنن! اومدم راهمو بگیرم برم که گفت:

-اومم! خوب از اونجایی که منم حوصله ندارم و از اونجایی که داره برف می یاد و از اونجایی که من و تو باید روحیه

مون رو حفظ کنیم ... می شه یه کاری کرد!

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

-چه کاری؟!

موبایلش رو از جیبش کشید بیرون و گفت:

-الان می فهمی...

همونطور نگاش کردم تا اینکه تماسش برقرار شد و گفت:

-اردی کجایی؟!

-دارمت داداش! امنه ... زنگ بزن یه نفر بیاد جات می خوایم بریم یه جایی ...

-د! کاری که می گم رو بکن!

-بله مافوقتون نیستم ولی می دونی که زورم بهت می چربه!

-مرگ نخند! منتظرم ...

لبخند گوشه لبش لپش رو چال انداخته بود. من موندم این بشر با این نیش گشاد و ریلکش چه جوری سرگرد شده! اصولاً سرگردهای آدمای جدی و اخمویی هستن. یکی شبیه اردلان! از نظر من اردلان واقعاً سرگرد بود ... شهزاد بیشتر سرباز صفر بود! از فکر خودم خنده م گرفت و صورتش رو بگردوندم ... سریع چرخید جلوم ایستاد و گفت:

-به چی خندیدی؟

-چیز خوبی نبود!

-بگو! این یه دستوره!

-چشماتو گرد کردم و گفتم:

-خیلی توهم زدیا!

-خنده اش عمق گرفت و گفت:

-باز با من بد حرف زدی؟!

هنوز جوابش رو نداده بودم که گوشیش زنگ خورد، راه افتاد سمت سر کوچه و گفت:

-بیا بریم...

و جواب داد:

-چی شد؟!

-خوب راه بیفت بیا سمت سر خیابون ... حواست هم جمع باشه!

وقتی قطع کرد گفتم:

-چی شد؟

-هیچی اردلان هم داره می یاد ... مامور جایگزینش اومده! نمی شه همینجوری بریم که!

-حالا کجا قراره بریم؟!

سرعت قدماشو بیشتر کرد و گفت:

-بیا می فهمی ...

سر خیابون که رسیدیم ماشین اردلان رو منتظر دیدیم و رفتیم به سمتش، زمینا حسابی لیز شده بود و مجبور بودیم مثل پنگوئن راه بریم که یه موقع لیز نخوریم ... در ماشین رو که باز کردیم موج هوای گرم توص صورتمون خورد، نشستیم و سریع در رو بستیم ... قبل از اینکه وقت کنم سلام کنم شهزاد زد سر شونه اردلان و گفت:

-بد نگذره برادر! سونا راه انداختی تو ماشین؟!

اردلان لبخند محوی زد و گفت:

-ببند دهنتو!

شهراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-پرو شدی باز ...

منتظر بودم ساکت شن تا بتونم اعلام وجود کنم، ولی قبل از من اردلان آینه رو تنظیم کرد روی صورت من و گفت:

-سلام...

نمی دونم چرا جلوش معذب می شدم، شاید برای اینکه جور دیگه ای در موردش فکر می کردم و الان اونو کاملا متضاد جلوی خودم می دیدم. دست و پام رو گم می کردم. سعی کردم مثل همیشه قرص و محکم باشم و گفتم:

-سلام...

اردلان چرخید سمت شهراد و گفت:

-خوب حالا قراره کجا بریم؟! چه کار واجبی داشتی که از ماموریت عزیزت گذشتی؟!!

-تجدید قوا و ترمیم روحیه داغون من و سارا...

یه تای ابروی اردلان بالا پرید و گفت:

-اوهو! حالا باید چی کار کنیم ..

-برو یه جا که بتونیم برف بازی کنیم!

چشمای من و اردلان همزمان گرد شد و اردلان قبل از من گفت:

-چی؟ زده به سرت!

شهراد آهی کشید و گفت:

-نه! فقط باید یه کاری بکنم که یادم نره آدمم ... زندگیم شبیه ربات شده ... برو حرف هم نزن ...

اردلان راه افتاد و زیر لب غرید:

-توبیخ بشیم با دستای خودم می کشمت.

اردلان سعی کرد حسابی از خونه دور بشه ماشین رو نزدیک یه پارک ، پارک کرد و گفت:

-خودمو به خدا می سپارم! کم پیش می یاد شهراد دیوونه بشه!

خندیدم و سه تایی پیاده شدیم ... شهراد جلو جلو راه افتاد و من و اردلان هم پشت سرش بودیم! اردلان خیلی آرام

حرف می زد، حسابی محتاط بود ... گفت:

-تا حالا تو عمرم همچین کاری نکرده بودم! ماموریت رو بیچونم برم برف بازی ...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-حق با شهراده! گاهی اوقات آدم نیاز داره! اینجوری خیلی سنگی می شین! به احساساتون هم بها بدین!

چرخید به سمتم، چشمای قهوه ایش برق خاصی داشتن:

-آخه تو این شرایط ...

-نگران نباشین! وضع اون خونه یک ساله که همین جوری راکده! چیزی قرار نیست عوض بشه! جمشید هم الان پای

تلویزیون و بعد هم می ره می خوابه ... بعدش هم خوشحال می شه بدونه من با شهراذ اومدیم بیرون. مسلما دیده اومدیم بیرون ...

-چرا باید خوشحال بشه؟

به اردلان خیلی راحت تر از شهراذ تونستم اعتماد کنم ، نمی دونم دلیلش چی بود! گفتم:

-چون از من خواسته با شهراذ قاطی بشم و براش اطلاعات ببرم ...

چشماس گرد شد، ایستاد و گفت:

-شهراذ این رو می دونه!

به روبرو و شهراذ که دنبال یه منطقه بکر می گشت برای برف بازی نگاه کردم و گفتم:

-نه ولی مهم هم نیست! من که جز اخبار معمولی چیزی برای جمشید ندارم...

سرش رو تکون داد و گفت:

-هنوزم با شهراذ مشکل داری؟!

پس شهراذ در مورد من باهانش صحبت کرده بود ... شونه بالا انداختم و گفتم:

-من با اون مشکلی ندارم! اونه که با من مشکل داره و هی قدرتش رو به رخم می کشه ...

لبخند محوی زد و گفت:

-حالشه! همیشه با تازه کارا جوری برخورد می کنه که حساب کار دستشون بیاد! ولی همین که الان خواسته با ما و

اینجا باشی نشون می ده جلوت کوتاه اومده ...

هنوز چیزی نگفته بودم که گلوله برفی محکمی توی قفسه سینه اردلان خورد، اردلان بدون اینکه خم به ابرو بیاره با

دستش کمی جای اصابت رو مالش داد و بعد با اخم داد کشید:

-جواز دفن خودت رو صادر کردی شهراذ!

از همون لحظه برف بازی شروع شد، اول سعی می کردن خیلی به من حمله نکنن اما کم کم وقتی دیدن من بی رحمانه

می زنشون دیگه کوتاه نیومدن و جنگ برابر شد! هر کدوم پشت یه درخت سنگر گرفته بودیم و همدیگه رو به رگبار

بسته بودیم .چون هر سه تامون هم توی تیراندازی مهارت داشتیم کم پیش می یومدم گلوله هامون به خطا بره ...

وسطای بازی بودیم که شهراذ با خنده نیم بوتش رو در آورد و با غیظ پرت کرد سمت اردلان ... من از خنده ولو شدم

روی برفا و نیم بوت شهراذ هم با فاصله زیاد از روی سر اردلان رد شد و افتاد روی برفای درخت کاج ... از عمد با

فاصله زده بود! اردلان خندید و گفت:

-آخ آخ ... حالا که بی کفش رفتی خونه آدم می شی تا دیگه ناجوانمردانه نجنگی ...

شهراذ گفت:

-شده باشه کلا بی کفش برم خونه تو رو نفه می کنم!

بی توجه به کری خوندنا و جر و بحثای اونا نگاهی به درخت کردم ... از درخت بالا رفتن برام مثل آب خوردن بود. فقط

باید کفشام رو در می آوردم. بی توجه به برفا کفشام رو در آوردم، بالاخره منم باید بعضی وقتا یه کار مفید می کردم. با

چالاکی خودم رو از درخت کشیدم بالا ، درخت کاج خیلی بلندی نبود، اما قطور هم نبود و باید سریع می پریدم پایین،

کفش رو برداشتم و سریع از روی تنه سر خوردم سمت پایین. همین که پام رسید روی زمین چرخیدم به سمت اردلان و شهزاد و دیدم با دهن باز خیره موندن به من! با انگشت اشاره دماغم رو خاروندم و گفتم:  
-چتونه؟!!

شهزاد یه قدم جلو اومد و گفت:

-خوبی تو؟! از درخت رفتی بالا برای چی؟!!

-خوب کفشت افتاد اون بالا رفتم بیارمش ...

اردلان هم اومد جلو و زد سر شونه شهزاد و گفت:

-گویا من و تو اینجا نقش هویج رو داریم!

شهزاد بدون اینکه چشم از من برداره سرش رو تکون داد و گفت:

-دقیقا الان همون حس رو دارم! من و تو عنر عنر اینجا وایسادیم برف بازی می کنیم یه دختر می ره نوک درخت کفش می یاره پایین ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بیخیال بابا! بیاین آدم برفیمون رو بسازیم دیگه ... بسه برف بازی ...

به دنبال این حرف جورابای خیس رو از پام در آوردم و کردم توی جیبای پالتوم و نیم بوت های بدون پاشنه م رو پا کردم ... اون دو نفر هنوز همونطور مات سر جاشون وایساده بودن ... خم شدم دو تا گلوله درست کردم ، نشونه رفتم به سمتشون ، گلوله اولی رو توی قلب شهزاد و دومی رو توی قلب اردلان زدم ... داد هر دوشون بلند شد ... غش غش خندیدم و گفتم:

-زود باشین دیگه دیر شد باید برگردیم!

هر دو به سمتم اومدن و به سرعت مشغول درست کردن تنه آدم برفی شدیم ... شهزاد از ما فاصله گرفت و گفت:

-من می رم کله شو بسازم ...

غرق جمع کردن برف بودم که صدای اردلان رو کنارم شنیدم:

-سارا خانوم ...

چرخیدم به طرفش ... فاصله کمی داشت با هام ... با دست برفای روی سرش رو تکوند و گفت:

-راستش می خواستم عذرخواهی کنم از تون بابت جریان اون روز ... دست من و شهزاد نبود! دستور بود از بالا ... می دونم دلخورین ...

سریع گفتم:

-فراموش کنین، عمو منو نشناخته بود که شناخت! من راحت خودمو به اینجایی که الان هستم نرسوندم که به این راحتی هم پا پس بکشیم! می دونم که شما هم چاره ای جز این نداشتین ...

صدای شهزاد بلند شد:

-بیاین پس!

لبخندی به قیافه درهمش زدم و رفتم سمت شهراد ، آدم برفیه تقریباً تموم شده بود. شهراد رفت سمت اردلان و گفت:

-چته تو؟ شکل چک برگشتی شدی ...

چقدر این پسر منو یاد ساسان می انداخت ، همه حرکاتش، حرف زدناش، خنده سرخوش گوشه لبش ... تیکه انداختناش به خصوص! اردلان اخمی کرد بهش و گفت:

-جمع کن خودتو! چه خوشحالی امشب ...

دستاشو رو به آسمون باز کرد و گفت:

-اگه مثل من بودی می فهمیدی چه حس خوبی دارم! شاید فردایی نباشه ... تو که دیگه خوب می دونی! پس لذت امروز ببر ...

اردلان پوزخندی زد و گفت:

-جای ارسال خالیه ...

شهراد پوفی کرد و گفت:

-آره ... خبر داری ازش؟

-با دوستاشه ... ترسم از اینکه که اذیتش کنن ...

-باز رفته پارک دانشجو؟

-نه ... از سری قبل که اونجا تا سر حد مرگ زدنش دیگه نمی ره اونور ... هر بار یه جا اتراق می کنن ...

-انشالله که زود عمل می شه و از این جریان خلاص می شین ...

-امیدوارم ...

با بهت بهشون خیره موندم ... اما مشخص بود هیچ کدوم قصد ندارن حرفی بزنن ... شهراد برای عوض کردن جو نشست کنار آدم برفی کوچیکمون و گفت:

-هیچ کوفتی هم نداریم تزئینش کنیم! یه آدم برفی سفید سفید ...

رفتم کنارش، دلم می خواست یه شعر بگم مخصوص آدم برفیمون. یه شعری که بعد توی دفتر اشعارم بنویسمش و بشه یه خاطره از این شب برفی و قشنگ. قبل از اینکه بتونم جلوی اولین بیتی که از ذهنم پرید بیرون رو بگیرم آرامم گفتم:

-تو شب ساکت و برفی ، ته کوچه تک و تنهاست ...

سریع با دست جلوی ذهنم رو گرفتم! حالا بهم می خندیدن! پسر جماعت چه سر در می یاره از شعر و شاعری؟! همه شون فقط بلدن مسخره کنن آدمو! خودمو برای تیکه های شهراد آماده کرده بودم که سرش رو با تعجب بالا آورد و گفت:

-چی گفتی؟!

سریع خودم رو زدم به نفهمیدن و دستم رو نوازش گونه کشیدم روی سر آدم برفی و گفتم:

-هیچی ...

ذهنم به هم ریخته بود، هم می خواستم گندی که زده بودم رو جمع کنم و هم می خواستم مصرع بعدی رو تو ذهنم شکل بدم. حسابی ذهنم درگیر بود که صدای شهزاد گیجم کرد:

-با تموم انتظارش چشم به راه صبح فرداست ...

وقتی چشمای گرد من رو دید شونه ای بالا انداخت و گفت:

-طبع آدم گل می کنه یهو!

آروم گفتم:

-مگه توام از این چیزا سر در میاری؟! !!

پوزخندی زد و گفت:

-کل احساسات دنیا رو دخترا قبضه کردن؟! !!

اردلان که تا اون لحظه یه کناری ایستاده بود جلو اومد و گفت:

-حالا دعوا نکنین ... شعرتون رو کامل کنین ببینم چند مرده حلاجین!

با تعجب نگاهش کردم ... دوباره؟! نه ... نه من طاقت نداشتم! من فقط یه بار با یه نفر دیگه شعر گفتم و اون هم

ساسان بود ... دیگه نه...

شهزاد نفسش رو فوت کرد و رو به من گفت:

-هر چند که فکر نکنم بتونی! ولی یه چیزی بگو که نشون بده این آدم برفیمون قصد خودکشی داره ...

پسره ... لا اله الا الله! باید نشونش می دادم کسی که نمی تونه پا به پای من پیش بیاد اون! من به خودم ایمان

داشتم، ذهنم کمپانی واژه و قافیه بود ... آه کشیدم ... از اعماق وجودم ... با بغض و صدای لرزون گفتم:

-عشق خورشید توی قلبش داره آشیون می سازه ...

اردلان نگاهش ما بین من و شهزاد در نوسان بود ... شهزاد سرش رو انداخته بود زیر و با برفای جلوش بازی بازی می

کرد. حس کردم کم آورده خواستم بازی رو به نفع خودم تموم کنم و شعر رو ببندم که گفت:

-نمی دونه پای این عشق باید عمرشو ببازه...

آب ذهنم رو قورت دادم ... عشقی که باید به پاش عمر رو باخت ... عمر رو ... عمر رو ... بیبتش بدجود تکونم داد ...

شاید باید به توانایی های اون هم ایمان می آوردم. شهزاد انگار تو این دنیا نبود ... همینطور که من داشتم دق می

کردم به یاد ساسانم! چونه ام لرزید و گفتم:

-نمی دونه چتر آفتاب هستیشو ازش می گیره...

شهزاد آه کشید، تکه چوبی به جای دست آدم برفی توی تنش فرو کرد و سرش رو گرفت بین دستاش، صدای تقی

اومد و به دنبالش دست اردلان همراه با یه نخ سیگار دراز شد سمت شهزاد، شهزاد بدون اینکه سرش رو بلند کنه

سیگار رو گرفت و پک محکمی زد ... همراه با دود غلیظی که از دهنش خارج شد گفت:

-آب می شه تو دست خورشید توی تنهایی می میره ...

همه مون سکوت کردیم، قصد نداشتم دیگه بیت جدیدی رو شروع کنم اونم قصد نداشتم. توی سکوت داشت

سیگارش رو میکشید و قیافه درهمش بیشتر منو یاد دردام می انداخت! هر چی آب ذهنم رو قورت می دادم تا بغض

لعتنیم همراه باهانش بره پایین فایده نداشت ... نمی رفت ... نمی خواست که بره ... مثل تیغ خراش می داد ... می سوزوند ... باد می کرد ولی از جاش تکون نمی خورد ... جا خوش کرده بود لعتتی ... نمی دونم چقدر زمان گذشته بود که صدای شاد شهرا رو شنیدم:

-چته خانوم شاعر؟! عین این دختر کوچولوها شدی که دم به گریه ان! دماغت در نیاد که من کاری از دستم بر نمی یاد!

این پسر هیچ چیزش طبیعی نبود! تا همین الان از چهره اش غم می بارید و حالا یه دفعه ... خواست با شوخی جو رو عوض کنه ولی بدتر شد! بدتر منو یاد ساسان انداخت و لوده باز یایش ... بدتر یاد داداش جوون مرگم افتادم ... داداش عزیزم ... مهربونم ... داغم تازه شد ... کهنه که نبود ولی تازه تر شد ... بغضم شکست و نالیدم:

-ساسان ...

نگاه اردلان و شهرا بین هم تاب خورد ، نشستم رو زمین و صورتم رو بین دستام پوشوندم ... صدای خرچ خرچ برف که اومد دستم رو برداشتم، اینطرف اونطرفم نشستته بودن. داشتم یخ می زدم ، انگشتام سر بود، صدای شهرا بغضم رو غلیظ تر کرد:

-چیزی تو رو یاد ساسان انداخت؟

گریه م بند اومد، چی می گفت این؟ چیزی منو یاد ساسان انداخت؟! بهتر بود بگه چیزی هست که تو رو یاد ساسان نندازه؟ پوزخندی زدم و گفتم:

-شما چی از داداش من می دونین؟

اردلان آه کشید و شهرا گفت:

-اونقدر می دونم که بگم حق داری براش دلتنگ باشی ... پسر فوق العاده ای بود ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-تو ... تو ساسان رو می شناختی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-توی باشگاه ، یکی از شاگردام بود ... اینقدر شیطون و شوخ بود که از همه بیشتر باهانش احساس راحتی می کردم، علاوه بر اون زیبایی چهره اش زنگ خطر بود برای ما .. می دونستم دیر یا زود طعمه می شه ... از جا پریدم و گفتم:

-می دونستی و هیچ کاری نکردی؟! آره لعتتی!!

اردلان اومد وسط و گفت:

-هیششش آروم! گوش کن! توی اون ماجرا ما مقصر نبودیم، ما در حدی که در توانمون بود به ساسان هشدار دادیم خودش جدی نگرفت! بعد از اون هم به جایی که با ما صحبت کنه اون کار احمقانه رو کرد ... پا کوبیدم روی برفا و گفتم:

-روح داداش من سلاخی شده بود! چی می یومد به شما می گفت؟! به عزیزترین کسش نگفت! بیاد به غریبه ها بگه! شما دیگه کی هستین! چرا مراقبش نبودین؟! چرا؟! هیچ نمی فهمین داغی که روی سینه منه چه داغیه! ساسان فقط



برادرم نبود ، همه کسم بود! زندگی من بود! امیدم بعد از پدرم بود !

شهراد هم از جا بلند شد و گفت:

-همونقدر که تو ضربه خوردی منم خوردم چون ساسان واقعاً برام یه دوست منحصر به فرد بود. دوستی که حاضر شدم به خاطرش خودم رو تو خطر بندازم و بهش هشدار بدم! کاری که در مورد هیچ کس نمی کردم، اما ساسان عادت داشت به هر چیزی بخنده! فکر کرد شوخیه! باور نکرد!!! من برایش مراقب گذاشته بودم، اما کار او نا خیلی حرفه ای تر از ما بود، بعد از مرگ ساسان فهمیدم .

-یعنی چی؟!!

-یعنی اینکه برای اینکه طعمه اصلی اعتماد کنه از آدمای دور و بر خود طعمه استفاده می کنن، یکی از دوستای ساده و ابله ساسان رو قبل از اون گول زده بودن، به وسیله اون ساسان رو سوار ماشین کردن و بردن. وگرنه ساسان هم اونقدر پخته نبود که خودش رو ببازه...

هق هق کردم و گفتم:

-چه می دونین من چه کشیدم وقتی در اتاق داداشم رو باز کردم تا با یه لیوان آب برم سر وقتش و از خجالتش در

بیام با چی روبرو شدم ... چه می دونین شما?!!

هق هق می کردم و نفسم بالا نمی یومد ... اردلان از جا بلند شد و گفت:

-من می رم یه شیشه آب از اون دکه بگیرم ، شهراد ببرش تو ماشین تا من بیام .

شهراد اومد سمتم و خواست زیر بازوم رو بگیره که نداشتم و گفتم:

-خودم می تونم! وقتی بعد از مرگ ساسان روی پا ایستادم، مسلماً الان هم می تونم! من تا وقتی انتقامش رو نگیرم

می تونم روی پام بایستم ... شک نکن!

توی مسیر برگشت ماشین غرق سکوت بود، اردلان می خواست هر طور شده سکوت رو از بین بیره ولی هر چی فکر

می کرد چیزی به ذهنش نمی رسید تا یخ اون دو نفر رو آب کنه. یه تفریح ساده زهرمار هر سه تاشون شده بود ...

صدای زنگ گوشی اردلان سکوت رو شکست و اردلان خواست نفس راحتی بکشه که بالاخره از اون جو متشنج

خلاص شده ولی با دیدن شماره اخماش در هم شد و سریع جواب داد:

-الو ... ارسال...

نگاه نگران شهراد هم به سمت اردلان چرخید ... اردلان معلوم نبود چی شنیده که چشماشو چند دقیقه با درد بست و

بعد گفت:

-یکی از بچه ها رو می فرستم بیاد دنبالت ... نگران نباش! فقط ... خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بعدش برو خونه ... سریع ... منم می یام... می بینمت ... فعلاً

گوشی رو که قطع کرد شهراد با نگرانی پرسید:

-چیزی شده؟!!

اردلان بیچید داخل فرعی ویلا و گفت:

-طبق معمول! به تعداد علاف ریختن رو سرشون ... کلی زندشون...

شهراد چشماشو بست و نفسش رو فوت کرد ... ماشین که توقف کرد دستش رو جلو برد، گذاشت سر شونه اردلان و گفت:

-پیام باهات؟

-نه ... حضورت اینجا مهم تره ... میگم یکی بره دنبالش...

-پس بی خبرم نذار...

جواب اردلان فقط بستن و باز کردن پلکاش بود... شهراد در ماشین رو باز کرد و رو به سارا که تا اون لحظه سکوت کرده بود و اصلا حواسش به بحث پیش اومده بین شهراد و اردلان نبود گفت:

-پیاده شو...

ولی سارا بازم نفهمید ... کلا توی این دنیا سیر نمی کرد... اردلان نگاه نگرانی به شهراد انداخت و آرام گفت:

-حق داره ناراحت باشه ... هیچ کس کار ما رو درک نمی کنه! باهاتش تند نباش ... گناه داره!

شهراد چشماشو توی کاسه سر چرخوند و گفت:

-بله چشم...

بعد پیاده شد و ماشین رو دور زد، در سمت سارا رو که باز کرد سارا تازه تکون خورد و گیج به شهراد نگاه کرد، شهراد با چشماش توی هوا خطی کشید و گفت:

-پیاده شو ... رسیدیم...

سارا آهی از اعماق وجودش کشید و آرام گفت:

-خداحافظ...

جواب اردلان هم به همون اندازه آرام و بی حال بود ...

\*\*\*

وارد حیاط که شدیم دستامو بغل کردم و به قدمام سرعت دادم ... برف ها تا قسمت ورودی ساختمون به خاطر رفت و اومد تقریبا له و صاف شده بودن ... چند قدمی پله ها بودم که شنیدم:

-سارا...

نمی خواستم بشنوم ... عصبی بودم ... داغون بودم. دوست داشتیم جیغ بکشیم ولی توی اون خونه نمی شد. دلم می خواست کتکش بزدم ولی آدم این حرفا نبودم. دلم می خواست خودمو بزدم ولی اینم اوضاع رو بهتر نمی کرد. بی توجه خواستم برم که باز صدام کرد:

-سارا ... اینجوری نری تو به نفعته ... بیا حرف بزیم ...

روی پاشنه پا چرخیدم و با صدایی که با همه توان نداشتم سعی می کردم بالا نره غریدم:

-در مورد چی؟! سهل انگاری شماها!؟!

-نه ... در مورد هر چیزی که باعث می شه از این قیافه برزخی در بیای ...

-آهان! بله شما فقط به فکر ماموریتتون هستین ...

در جا آرام چرخ می زد ، سرش رو رو به آسمون گرفت و گفت:

-حالا هر چی ...

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-همین خونسردیت باعث شده به اینجا برسی نه؟ همین موفقیت کرده؟ تو اصلا احساس داری؟! متاسفم برات! تو

خودت رو کشتی ... آدم بی احساس مرده متحرکه ... داری مردگی می کنی جای زندگی!

ابرویی بالا انداخت، دستاشو کرد توی جیب شلوارش و با لبخند گفت:

-به به! دیگه چی؟!

-چطور تونستی بذاری با ساسان ...

سریع گفت:

-هیچششش!

نیازی نبود ادامه بده ... دلیل تذکرش رو خوب می دونستم ... آهی کشیدم و گفتم:

-دیگه به تو نیازی نیست ... من به زودی منتقل می شم...

چشماشو گرد کرد و گفت:

-به کجا؟

-نمی دونم ... به جایی که بعد از اونجا برم اونور آب ...

پوزخندی زد و گفت:

-تو کلا اینجوری زندگی می کنی؟!

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟!

-همین قدر راحتی؟! ساده ای؟ احمقی؟!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-بین سازده! یه کاری نکن قید همه چی رو بزنم چشمای تو یکی رو با ناخنام در بیارم خیالم راحت بشه یه غلطی

کردم بالاخره ها! تو رو هم بکشم یه ذره آرام می شم ... تا الان فکر می کردم دوستی برام ... ولی ...

دست کرد توی جیبش ، سیگاری بیرون کشید و روشن کرد ... نفس نفس می زدم ... نفس نفس می زدم و عقده ها رو

با دم و بازدم بالا و پایین می فرستادم ... این بالا و پایین رفتنش باعث زخم می شد ... باعث درد می شد ... باعث

شکنجه بود ... یادم می آورد که نباید یادم بره که چه کشیدم! که چه کشیدیم ... پک غلیظی به سیگارش زد ...

سیگاری زیاد دیده بودم ولی تا به حال کسی رو ندیده بودم که اون مدلی سیگار بکشه ... با هر پک چشماش بسته می

شد و اخماش در هم می رفت ... غلیظ بودن پکاش رو حتی من هم می تونستم حس کنم ... بعد از دو پک محکم گفت:

-از ساسان نامه داری ... درسته؟!

جا خوردم. یه لحظه یادم رفت از کجا جریان نامه ساسان رو فهمیده بعد یادم افتاده تو حرفای خودم از دهنم پریده.

آب دهنم رو قورت دادم به خوبی می دونستم نامه ساسان دست کسی بیفته دیگه به من برش نمی گردونن. اون نامه از جونم برام با ارزش تر بود. آخرین دست خط ساسانم بود ... آخرین چیزی که ازش برام باقی مونده بود ... رفتم سمت استخر و سعی کردم خونسرد باشم ... گفتم:

-که چی؟!-

اون از من خونسرد تر گفت:

-باید بخونمش...

بیچاره شدی سارا! آخه دیوانه مگه قرار نبود هیچ وقت کسی از اون نامه بویی نبره! چطور نتونستی جلوی دهن رو بگیری؟ مسلما پلیسا از نامه می تونستن به عنوان مدرک استفاده کنن ... بعدش چی می شد؟ هیچی فاتحه اش خونده بود ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-نمی شه...

اومد سمتم، از صدای قدماش فهمیدم ... درست پشت سرم بود ... اینو هم از فاصله صدایش فهمیدم:

-می تونم بدونم چرا؟!-

از گوشه چشم نگاهش کردم، پشت سرم بود ولی سمت چپم ... می تونستم ببینمش ... داشتم کم می آوردم. حس می کردم می خوان از عشقم جدام کنن، گفتم:

-اون نامه مثل وصیت نامه ساسانه ... به هیچ احدی نشونش نمی دم ... خطاب به خودم نوشته شده...

واقعا هم خطاب به من نوشته شده بود ... آخرین تقاضای عاجزانه ساسان توش بود ... درسته که من کاری که اون خواسته بود رو نکردم، ولی داشتم به روش خودم اون رو به خواسته اش می رسوندم. شهزاد گفت:

-اون نامه هر چی که هست تو رو کشونده به اینجا ...

زیادم جای تعجب نداشتم! باید می فهمید ... اون پلیس بود و شم پلیسیش قوی بود ... ولی منم کوتاه بیا نبودم...

-خوب که چی؟-

با تحکم و عامرانه گفت:

-باید ببینمش...

دیگه خبری از لطافت و صبوری توی صدایش نبود. همین منو می ترسوندو مگه چقدر می تونستم جلوش مقاومت کنم؟ سعی کردم جور دیگه ای برخورد کنم، چرخیدم به سمتش، چند لحظه عاقل اندر سفیه نگاهش کردم ... انگار نمی فهمید

من چی می گم! بیخیالش شدم، راه افتادم سمت در خونه و گفتم:

-گفتم نمی شه...

باید فرار میکردم، اون لحظه بهترین کار همین بود. من تو فکر در رفتن بودم و اصلا حواسم به عکس العمل اون نبود

برای همینم وقتی سریع پیچید جلوم جا خوردم و یه متر پریدم بالا ... چشماشو ریز کرد، فهمیده بود حسمو! این

حساس ترش می کرد ... خاک بر سرت سارا ... صدایش روی اعصابم سنگ میکوبید...

-به حرف تو نیست! دستوره...

با عجز گفتم:

-نه!

هر چی من بیشتر اصرار می کردم ، اون خشن تر می شد...

-می یاریش ...همین امشب...

طوطی وار نالیدم:

-نه!

سرش رو چند بار بالا و پایین کرد و اینبار با لحن ملایم ولی طوری که انگار به خودش مطمئن بود گفت:

-می یاری خانوم! می یاری...

بعد از این هم لبخندی زد و رفت سمت استخر ... دود سیگارش تو فضا پخش بود ... بی اختیار ایستادم و بهش خیره

شدم، بی توجه به برف نشست لب استخر و پاهاش رو آویزون کرد ... یه دستش به سیگارش بود و دست دیگه اش

رو از پشت حائل بدنش کرد ... نگاش به آسمون بود و دودی که از دهنش خارج می شد ... اونم غرق دنیای خودش

شده بود. انگار دیگه این دنیا رو لمس نمی کرد ... اون بود و آسمون و سیگار ... چشم ازش گرفتم و راه افتادم سمت

ساختمون ...

-صد و یک ... صد و دو ... صد و سه ...

صدایی از پشت سرم بلند شد:

-بسه ساها!!! اه!

بی توجه بهشون به کارم ادامه دادم ... جز غر زدن کاری بلد نبودن! منم جز طناب بازی تفریح دیگه ای نداشتم. انواع

و اقسام مدل های طناب بازی رو بلد بودم و باهاشون عشق می کردم! ضربدري می رفتم و بی توجه به اینکه شاید

حركاتم برای بقیه آزاردهنده باشه بپر بپر میکردم. عرق از سر و روم می ریخت اما بی توجه داشتم به کارم ادامه می

دادم:

-صد و چهل ... صد و چهل و یک...

دستی از پشت دور کمرم پیچید و نفس داغش توی گردنم پخش شد. مو به تنم راست شد و سریع طناب رو ول کردم و با یه جیغ فرا بنفش چرخیدم. با دیدن سیامک مشت و لگد پروندم و گفتم:

-!!! ول کن منو! مگه خودت خواهر مادر نداری! چندش!

سیامک دستاشو کشید کنار، خودش هم یه قدم رفت عقب، خندید:

-تو رو فقط اینجوری می شه نگه داشت ...

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-چشم داشته باشین تنها تفریح منو ببینین! چی کاره کار شما دارم آخه؟ یه گوشه وایسادم دارم برای خودم پیر پیر می کنم!

دقیقا هم توی گوشه ای ترین نقطه پذیرایی بودم، یه جایی که نابم هم از پشت به دیوار نخوره. پشت سرم یه پنجره سرتاسری بود که می تونستم حین طناب زدن آسمون رو هم رویت کنم و به قول خودم فیض ببرم اساسی! سیامک دست به کمر شد و گفت:

-مگه تو و اون نیاز جونت چشم دارین تفریح منو کامی رو ببینین؟

-شما می شنین فیلم ترسناک نگاه می کنین، نصف شب، با صدای بلند!

خواست ادامو در بیاره قری به سر و گردنش داد و گفت:

-شما هم در طول روز مدام داری رو اعصاب من بالا و پایین می پری! این به اون در...

کامیار که پای تلویزیون ولو بود بیهو از جا پرید و گفت:

-ای تف تو ذاتت احمق!! خوب تو که عرضه نداری چرا پاس نمی دی؟!!!!

چشمامو گرد کردم که دوباره از جا پرید و اینبار بلندتر از قبل گفت:

-عمتو ... !!! هند بود داور!!!....

جیغ کشیدم:

-هوی! در دهنتو گل بگیر! اینجا مادمازل وایساده! همین کارا رو می کنین که نمی ذارن بانوان محترم برن استودیم! یه جو شعور تو وجود شما نر های محترم نیست!

کامیار که اصلا نمی شنید من چی می گم! هشت چشمی رفته بود توی تلویزیون و تخمه می شکست. سیامک چپ چپی نگام کرد و گفت:

-یه بلا نسبتی! دور از جونی!

-بلانسیبت و این حرفا نداره! در اصل اینطوری باید بگم که رو مردا تاثیری نداره، اول آخر همه عین همین ...

کامیار بی توجه به جر و بحث ما باز از جا پرید و گفت:

-بزن دیگه!! بزن!!!

پوفی کردم و بی توجه به جفتشون راه افتادم سمت آشپزخونه، درست روبروم بود، کمی متمایل به سمت راست،

انتهایی ترین قسمت سالن. سالن خونه حدودا شصت متر بود، خونه مون خیلی بزرگ نبود ولی کوچیک هم نبود.

آشپزخونه اپن مجهز مون با ست چوب قهوه ای و نارنجی به خونه روح می داد. خبری از نازیلا و نیاز نبود. مطمئن بودم

تو اتاق در حال خرخونی هستن، البته بیشتر نیاز خر می زد، نازیلا تو این وادی ها نبود. بعضی وقتا فکر می کردم هیچی تو این دنیا برایش اهمیت نداره ... قرار بود به زودی منتقل بشه جای دیگه ، ولی نه ناراحت بود نه خوشحال. بعد از رفتن اون می موندیم ما چهار نفر! یا در اصل ما چهار تا سگ و گربه! که کاری جز پریدن به هم نداشتیم بکنیم . البته می دونستم این وضعیت چندان دووم نداره و بازم بهمون اضافه می شن، این رسم خونه ما بود. یه دونه سطل ماست برداشتم و گرفتم زیر شیر آب سرد ... گذاشتم تا سرش پر بشه ... سیامک سرک کشید و گفت:

-می خوای غذا بپزی؟! دستت درد نکنه! راضی به زحمت نیستیم...

شکلکی برایش در آوردم و گفتم:

-برو بگو عمه ت برات غذا بپزه! نوکرت که نیستم...

چشماشو چرخوند و گفت:

-بی تربیت...

بعد هم بی توجه به من عقب گرد کرد و رفت کنار کامیار ولو شد ... سطل پر شده بود. از زیر شیر در آوردمش، یه سطل پر از خشم اژدها!!! همین که از آشپزخونه رفتم بیرون نیاز هم از اتاق اومد بیرون. اتاق ها درست روبروی ورودی آشپزخونه و اون سمت سالن بودن، سه در کنار هم، یه اتاق یه اندازه! هر کدوم چیزی حدود بیست متر. نیاز با دیدن من شصتس خبردار شد کجا چه خبره ! با چشم التماس کرد بیخیال بشم و سرش رو به طرفین تکون داد، چشمکی بهش زد و بیخیال رفتم سمت پسرها ... کاملا ریلکس مشغول تخمه خوردن بودن. همه گند کاریاشون یه طرف اون لنگای دراز شده شون هم یه طرف ... میز رو به گند می کشیدن هر روز با این حرکت چندششون. دلم می سخوت واسه کاناپه خوشگل کرم قهوه ایمون، اما چاره ای نبود! دلم رو به این خوش کردم که بعدا وادارشون می کردم کاناپه رو بشورن!

همین که رسیدم پشت سرشون اول از همه سیامک متوجه من شد و برگشت ولی برگشتن همان و خالی شدن سطل آب روی سر جفتشون همان! سیامک که تقریباً فهمیده بود قراره چی به روزشون بیاد کمتر جا خورده ولی بازم دهنش باز مونده و با چشمای گرد شده بهم خیره مونده بود. برعکس اون کامیار همون جور سر جاش خشک شده و دستاش از طرفین باز مونده بود. جوری دهنش باز و بسته می شد انگار افتاده تو دریا و داره غرق می شه! بچه م توهم زده بود ... صدای خنده نازیلا و نیاز هم بلند بود ... نازیلا هم از اتاق اومده بیرون و مشغول فوت کردن ناخنای لاک زده دستش بود. سیامک زودتر به خودش اومد، پرید اینور کاناپه و خشمگین غرید:

-سها! سها! سها!

در حین سها سها کردنش با خشم سرش رو هم تکون می داد، شونه ای بالا انداختم و بدون اینکه بترسم، رفتم جلوتر و گفتم:

-هوم؟! چته؟! همینه که هست ... می خواستی منو حرص ندی ... سها انتقام نگیره که سها نیست ... تا چشت دراد!

کامیار که به خودش اومده بود از جا بلند شد، چشماش پر از غضب بود، می دونستم جفتشون الان رم می کنن. ولی برام مهم نبود. یه جورایی سر به سر گذاشتن با اونا برام عادت بود. کامیار با حرص و حالت پر از انزجار، با دست تی

شرتش رو کمی از بدنش فاصله داد و گفت:

-سایا گور خودتو کندی!

یه قدم رفتم عقب و گفتم:

-ببینید! گفته باشم دستتون به من بخوره ... چی؟! نخورده ... دفعه دیگه یخ خالص می ریزم تو یقه هاتون...

کامیار اشاره ای به سیامک کرد و قبل از اینکه بتونم فرار کنم اول سیامک پرید سمت من و به دنبالش کامیار هم پرید اینور کاناپه و دوتایی گرفتیم! من یه دختر و اونا دو تا پسر! درسته که خیلی هم درشت هیکل نبودن ولی دلیل نمی شد که قوی تر از من نباشن! سعی کردم هولشون بدم ولی نمی شد، نیاز جلو اومد و گفت:

-ولش کنین ببینم!

سیامک دستاشو حلقه کرد دور گردنم و گفت:

-ولش کنم؟! می خوام خفه اش کنم!!!

کامیار دستم رو کشید و گفت:

-بیارش ببینم! یه نقشه بهتر دارم براش ...

جیغ کشیدم:

-ولم کنین بی جنبه ها! جنبه شوخی هم ندارین! اصلا خوب کردم باهاتون! باید بدتر می کردم ...

نازیلا بیخیال تکیه داده بود به دیوار و می خندید، کلا وقتی می افتاد به خندیدن دیگه نمی تونست تکون بخوره! کل

بدنش شل می شد انگار بچه م! نیاز هم غش غش میخندید و سعی می کرد دست من رو از توی دست کامیار و

سیامک در بیاره ولی موفق نمی شد .. منو کشیدن سمت راهروی کنار آشپزخونه دستشویی و حموم توی اون راهرو بود و من خیلی خوب م بدونستم قراره چه به روزم بیاد. جیغ کشیدم:

-جفتونو تو خواب خفه می کنم!!! گفتم دست از سرم بردارین!!!

اونا هم داشتن غش غش می خندیدن و با همه زورشون من رو می کشیدن. سیامک در حموم رو باز کرد و برام ابرو

انداخت بالا، قیافه گریه دار به خودم گرفتم و رو به نیاز گفتم:

-حلالم کن!

سیامک و کامیار هم هنوز داشتن هر هر می خندیدن. دستامو به چارچوب در حموم گرفتم و سفت سر جام موندم ...

سیامک تو حموم بود و کامیار بیرون، اون می کشید و این هل می داد ... کاش می شد نخندم! خنده قدرتم رو کم می

کرد ... هر از گاهی بین این تقلاها یه جفتک هم می پروندم، یکی سمت سیامک یکی سمت کامیار اما فایده ای

نداشت، چون تا به خودم اومدم کشیدنم زیر دوش و آب یخ رو باز کردن روی سرم ... بگم سخته کردم کم گفتم! بدن

خشک من یه دفعه مورد خجوم قطرات آب یخ قرار گرفت و تا مرز سنکوپ پیش رفتم! نفسم بند اومد و جیغ تو دهنم

ماسید ... با چشمای گرد شده خیره مونده بودم به سیامک که روبروم بود، هنوز داشت می خندید، ولی من خنده م بند

اومده بود، می خواستم خودم رو بکشم کنارف بدنم داشت یخ می زد، دیگه جونم تو تنم نمونده بود ولی کامیار محکم

گرفته بودم و اجازه نمی داد تکون بخورم. اینقدر یخ کرده بودم که نمی تونستم یه جفتک بیرونم تو شکم سیامک بلکه

دلخ خنک بشه! سیامک تی شرتش رو در آورد و گفت:



-دوش دو نفره می چسبه نه؟!!

کامیار هم که مطمئن بود از زور سرما دیگه نمی تونم تکون بخورم، ولم کرد، رفت سمت سیامک و همراه چشمک اونم تی شرتش رو در آورد و گفت:

-شایدم سه نفره ...

نیاز پرید تو و با جارو دستی که تو دستش بود شروع کرد کتک زدنشون و داد زد:

-برین بیرون ببینم! روانیا! خیسش کردین بسه دیگه ... واسه دوش گرفتن بشینین تو نوبت!!

من بی حال کمرم رو چسبوندم به دیوار پشت سرم .. چشمامو هم بستم ... فقط داشتم دعا می کردم، گم شن بیرون، اصلا نمی دونستم باید چه غلطی بکنم. گیج و منگ بودم. سیامک و کامیار همونجور لخت با هر هر خنده زدن از حموم بیرون و اینو از صداشون فهمیدم. یه دفعه آب گرم شد، چشمامو باز کردم، نیاز با خنده نگام می کرد، آب رو اون گرم کرده بود ... فقط تونستم در جواب خوبیش لبخند بزنم ...

\*\*\*

سرمو فرو کردم زیر بالش و غر زدم:

-خوابم می یاد...

پتو از روم کشیده شد و صدای پر از خنده ساسان اومد:

-نق نزن تنبل بانو! پاشو ببینم! اینهمه صخره نوردی کردی که چی؟! بگیری بخوابی؟!!

یکی از پلکامو باز کردم و گفتم:

-چی می گی؟! صخره؟!!

همین که چشمای بازمو دید دستمو گرفت و با یه حرکت از تخت بلندم کرد و گفت:

-نه تنبل جونم ... بخوای هم صخره نوردی کنی باید از رو نعش اینجانب رد بشی ... از اول گفتم مخالفم با این ورزش! می خوایم فقط بریم از هوای صبحگاهی استفاده کنیم! اون بالا مالاها یه قلیون توپ بزنیم تو رگ...

خنده م گرفت و همینطور که می رفتم سمت در اتاق گفتم:

-به خدا تو دو تا تخته ت کمه ساسان!

ساسان طبق عادت همیشگیش رفت سمت کمد من و گفت:

-اون فرشه که دو تا تخته اش کمه!

رفتم از اتاق بیرون لحظه آخر سرمو دوباره کردم داخل اتاق و از لای در گفتم:

-ساسان، رنگ روشن برنذار به درد کوه نمی خوره ...

سریع تر از چشم به هم زدن آماده شدیم، همیشه عادت داشتیم لباسای همو انتخاب می کردیم، حتی توی خرید هم

همیشه همراه هم بودیم، من برای اون یه تی شرت سورمه ای انتخاب کردم با یه بافت زیپ دار چسبون سورمه ای و

آبی کمرنگ، همراه با شلوار جین سورمه ای ... بهش افتخار می کردم!! اونم برای من یه مانتوی سورمه ای انتخاب کرده

بود با یه شلوار سورمه ای و شال سورمه ای و قرمز، کوله پشتی مخصوص کوهمو هم برداشتم و دو تایی زدیم از خونه

بیرون. ساسان تازه تونسته بود به کمک پس انداز های خودش و یه کم هم کمک مامان یه هاچ بک مشکی بخره ،  
 چقدر دوستش داشت فقط خدا می دونست! بعضی وقتا به اون پاره آهن هم حسودی می کردم. البته ساسان میتونست  
 خیلی راحت به کمک وام بنیاد شهید یه ماشین بهتر بخره، ولی به هیچ عنوان زیر بار نمی رفت ... عقاید مخصوص  
 خودش رو داشت. دوتایی سوار ماشین شدیم و ساسان پرسید:  
 -خوب شاهزاده خانوم ، بگو بینم چرا یهو اخمات رفت تو هم ...  
 خیلی راحت گفتم:  
 -به ماشینت حسودیم می شه ، نگاش که می کنی از چشمات قلب قلب قلمپ می زنه بیرون ...  
 خنده اش گرفت، قهقهه زد، از همونا که عاشقش بودم. از همونا که حاضر بودم جونم رو بدم ولی همیشه بینمشون ...  
 وقتی خوب خندید، دستش رو جلو آورد، گونه مو کشید و گفت:  
 -حسود کوچولوی من!  
 اخم کردم و گفتم:  
 -اولاً راه بیفت که دیره الان آفتاب می زنه ، دوماً شما کوچیک تری!  
 اینبار نوبت اون بود که اخم کنه و گفت:  
 -همه اش واسه دو سال ناقابل؟! قابل بدونین شاهزاده خانوم ...  
 دلم می لرزید برای چشمای مخمور آیش ... منی که به ماشینش حسادت می کردم چطور می خواستم دو روز دیگه  
 حضور یه زن رو کنارش تحمل کنم؟! چطور؟! می دونستم بد خواهر شوهری می شم ... اصلاً می داشتم از این شهر  
 می رفتم! ساسان راه افتاد و گفت:  
 -چرا اینجوری نگام می کنی؟ دارم می میرم؟!  
 با اخم کوبیدم تو بازوش و گفتم:  
 -دهنتو ببند! لازم نیست اصلاً حرف بزنی ...  
 با خنده بازوش رو با دست دیگه اش مالش داد و گفت:  
 -وحشی هم باشی باز می خوامت ...  
 دستامو تو هم تابوندم و از شیشه به بیرون خیره شدم، چند لحظه ای بینمون سکوت بود تا اینکه گفت:  
 -بگو...  
 چرخیدم طرفش و با حواس پرتی گفتم:  
 -چیو؟! من که چیزی نگفتم!  
 -می دونم! ولی اون چیزی که ذهنت رو داره سوراخ می کنه رو بگو ... می خوام همین جا ریشه کن کنم! هیچی حق  
 نداره شاهزاده مارو دلخور کنه ... ذهنت نباید با هیچی جز درسش مشغول باشه ...  
 لبخند نشست کنج لبم و بی اراده گفتم:  
 -ساسان نمی گی اینقدر لی لی به لالای من می ذاری دو روز دیگه که زن بگیری من از حسودی دق می کنم؟!!

ساسان لبخند محوی زد و گفت:

-کی به یه پسر بیست و یک ساله زن می ده آخه ابجی خانوم؟! کسی که باید از حسودی و غیرت بمیره منم! بعضی وقتا نمی تونم هضم کنم که یه روز تو شوهر کنی! اوووف! چطور بقیه داداش غیرتی نمی شن؟! بین درد من بدتره ... تازه بزرگتر هم هستی ... خیلی زودتر از من ازدواج می کنی سارا خانومی .. می ری اصلا یادت می ره ساسانی هم بوده! چشمامو گرد کردم و گفتم:

-من محاله تو و مامانو تنها بذارم ...

گونه م رو دوباره کشید و گفت:

-پس شک نکن که منم همینطورم! مگه می تونم؟ دو تا بانو رو بذارم تو یه خونه تنها و بچسیم به یه بانوی دیگه ... خندیدم و گفتم:

-عشقه دیگه! یهو پیداش می شه ... تا همین جاش هم خیلی بی عرضه بودی که یه نفرو واسه خودت دست و پا نکردی ...

باز لبخند زد و گفت:

-دست شما درد نکته! بی عرضه هم شدم! ولی ربطی به بی عرضگی نداره ... از صدقه سر این چهره زیبا که خدا داده ...

به اینجا که رسید بادی به غبغب انداخت و با دست یقه اش رو مرتب کرد، خندیدم و کوبیدم تو شونه اش ... اونم خندید و ادامه داد:

-دروغ می گم؟! بگو دروغ می گی ...

سرمو به طرفین تکون دادم که یعنی دروغ نمی گی ... ساسان کپی برابر اصل مامان بود! به همون زیبایی! اما یه فرقی با مامان داشت، زیبایی مامان همراه با ملاحظت بود اما زیبایی ساسان وحشی بود ... یه جور عجیبی که آدمو وادار می کرد ساعت ها بهش خیره بشه و تصمیم بگیره بره به جنگ با چشمش ... خوش به حالش، چهره من برعکس ساسان بیشتر شبیه پدرم بود ... ابروهای پر و مشکی، چشمای معمولی نه چندان درشت قهوه ای سوخته ... کلاً از زیبایی آنچنانی بهره ای نداشتیم! بیشتر می شد بهم گفت معمولی! ولی بابا همیشه یادم داده بود بگم خدا رو شکر که زشت نیستیم! هر وقت بابا اینو می گفت ساسان شروع می کرد به مسخره بازی ...

-آره حاجی شمام بله! زشت و زیبا و ... حوری موری و ...

بابا چپ چپ نگاهش می کرد و سرشو تکون می داد ... ساسان به بابا تیکه می انداخت و بابا همیشه فقط با نگاه تنبیهش میکرد. اخلاقی بود ... با صدای ساسان از فکر بابا خارج شدم:

-آره دیگه! به لطف این چهره بسی زیبا، این دخی ها دست از سر مودار من بر نمی دارن که! اما به نظرت من همچین آدمیم؟! من اهل دختر بازییم؟! پسری که حاجی تربیت کرده اینقدر بی غیرته که بره سر وقت ناموس مردم؟! آره شاهزاده خانوم؟

ابروهام رو گره زدم و گفتم:

-من اینو نگفتم، منظورم یه عشق همیشگی بود...

-اونم به وقت خودش ... الان یه آبجی خانوم داریم واسه مون یه دنیا می ارزه و هیچی دیگه هم نمی خوام .مگه یه پسر چی می خواد؟ من یکی که فقط می خوام خوش باشم برم بیرون بگردم، بخندم، حرف بزنم، گاهی درد دل کنم ... خوب من همه اینا رو با تو دارم ... دوستای هم جنس خودمم هستن! من آدمی نیستم که برای تفریحات دو روزه م کسی رو بازیچه کنم. حرف حاجی خوب یادم مونده! گفت ساسان اگه دلت لرزید، باید رو طرفت غیرت داشته باشی همونطور که باباش روش داره ... باید بدونی تا وقتی مال تو نشده امانت باباشه دست تو و وقتی هم مال تو شد امانت خداست تو دستای تو ... مثل چشمات باید مراقبتش باشی ... من رو اصل حاجی پیش می رم ... مطمئن باش مرتاض نیستم ... ولی شل و ول هم نیستم ... هر وقت وقتش بشه ازدواج می کنم خواهی...  
با اخم گفتم:

-خوب منم همینو می گم دیگه برادر من! تو زن بگیری من...

ساسان با لبخند دستمو گرفت و گفت:

-د نمی داری که نطق بنده تموم بشه ... می خواستم همینو بگم ... مطمئن باش من ازدواج هم که بکنم بازم تو تاج سرمی ... تو همه کس منی سارا ... اینو باور کن! هیچ وقت هیچ کس نمی تونه جای تو رو پر کنه ... تو همیشه جای خودت رو داری و من ذره ای از محبتم نسبت به تو کم نمی شه ... هیچ وقت! باشه!!  
بدون حرف بهش خیره شدم، اونم زل زد به من و گفت:

-بگو باشه تا تصادف نکردیم ...

خندیدم و گفتم:

-باورت دارم...

دستمو فشار داد و گفت:

-نوکرتم...

اینقدر سرگرم حرف شده بودیم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم، ساسان ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم . مسیر انتخابیش می شد گفت کمی سنگلاخی و سخت بود ولی قبل از اون مسیر سنگلاخی یه مسیر خاکی نسبتا کم شیب بود که تا اواسط دامنه کوه امتداد داشت ... وسط جاده خاکی بودیم که ایستادم و گفتم:  
-من تشنه مه ساسان...

سر جا ایستاد و گفت:

-خوب مگه تو کوله آب نیست؟! بر دار بخور دیگه ..

یکی از بندای کوله رو آزاد کردم، کشیدمش جلوم و بازش کردم، همزمان گفتم:

-تو آب برداشتی ؟

ساسان قیافه شو در هم کرد و گفت:

-شوخی نکن! کوله رو تو بستی ...

از گشتن کوله دست برداشتم و با اخم گفتم:

-همین یه قلم رو یادم رفت! نمی شد تو چک کنی؟ همیشه همینجوری ... همه کارارو من باید بکنم! حالا چی کار کنم از تشنگی؟! من دیگه نمی یام بالا ... خسته شدم ...

همیشه همینطور بودم وقتی خسته می شدم غر غرو هم می شدم ... ساسان با خنده جلو اومد دستشو گذاشت جلوی دهنم که جلوی حرف زدنم رو بگیره و گفت:

-هیشش! غر غرو! رفتی رو موج غر غر اف ام؟! الان می رم برات آب می خرم ... دکه صد متر پایین تر بود تو همین جا بشین من الان می یام ...

بعد اروم دستش رو کنار کشید و یه بار سرش رو به نشونه تایید حرفاش تکون داد یعنی باشه؟! مگه کسی می تونست در برابر آرامش ساسان اروم نباشه؟! سرم رو تکون دادم یعنی باشه و بعد با دست به سنگی که همون نزدیکی بود اشاره کردم یعنی می شینم اونجا ... سرش رو تکون داد و به سرعت عقب گرد کرد که بره آب بخره ... منم رفتم سمت اون تیکه سنگ و نشستم روش ... حسایی تو حال و هوای خودم بودم ... خدا رو شاکر بودم بابت داشتن ساسان، همه دوستانم به رابطه صمیمی بین من و ساسان غبطه می خوردن ... بعضی وقتا فکر می کردن دروغ می گم! اینکه هر وقت گوشیم زنگ می خورد با لبخند می گفتم داداشمه! فکر می کردن دوست پسر دارم و برای اینکه حفظ آبرو کنم به دروغ می گم داداشمه ... چقدر با ساسان بهشون می خندیدم ... اوج جریان وقتایی بود که ساسان می یومد دم دانشگاه دنبالم! چشمای همه شون راست می ایستاد و وقتی هیچ شباهتی بین من و ساسان نمی دیدن افکار منحرفانه شون وسعت پیدا می کرد و من هیچی برام مهم نبود ... هیچی ...

-دیر کرده؟! چه پسر بدی واقعا!

سرم رو بالا گرفتم و با تعجب به دو پسر روبروم نگاه کردم ... ظاهرشون خیلی هم عجیب غریب نبود، دو تا پسر معمولی ولی اینکه جلوی من ایستاده بودن خیلی عجیب بود. سعی کردم بی تفاوت باشم و به مسیری که ساسان رفته بود خیره موندم ... یکیشون جلو اومد و گفت:

-می شه من اینجا بشینم؟! آخه اینجا همیشه ایستگاه اول استراحت من بوده ... امروز دیدم تو اومدی جامو گرفتی ... با هم می شینیم منتظر دوست پسر بی مسئولیت که تو رو اینجا کاشته!

همین که نشست کنارم از جا پریدم و گفتم:

-چی می گی آقا؟! خجالت هم خوب چیزیه ...

دوستش خندید و گفت:

-پاشو بریم پدرام! آخه این که ارزش نداره ...

پسره که دوستش پدرام صدایش زده بود از جا بلند شد و گفت:

-نشینی می گن در بیابان کفش کهنه نعمت است؟! چشماشو نگاه! عین بچه گربه می مونه! پنجولمون نکشه ممد؟ نمی ترسیدم، می دونستم قدرت دفاع کردن از خودم رو دارم ... ولی نگران این بودم که ساسان برسه و خون راه بیفته ... می شناختمش! علاوه بر اون هوا هنوز روشن نشده بود و همین یه کم استرس بهم وارد می کرد. به خاطر تاریکی هوا شاید جرئت جسارتای بیشتری رو به خودشون می دادن ... تصمیم گرفتم خودم برم سمت ساسان ... کوله م رو انداختم رو دوشم و راه رو کشیدم به سمت پایین ، اونی که اسمش پدرام بود دنبالم دوید و گفت:

۱- کجا؟! داشتیم گپ می زدیم ... بین می خوام یه لطفی در حقت بکنم و جور اونی که تو رو اینجا کاشته رو بکشم. می فهمی که؟! بالاخره تنهایی کوه اومدن اصلا نمی چسبه...

آب دهنم رو قورت دادم و سرعت قدمامو بیشتر کردم، اینبار پیچید جلوم و رخ به رخم گفت:

-بذار بینمت اصلا! در حدی هستی که برای من ناز کنی!!

دیگه داشت توهین می کرد، خواستم یه جوابی بهش بدم که هم نونش بشه هم آبش. بیخیال موعظه های ساسان شدم که گفته بود به پسر جماعت اصلا جواب نده! فحشم که بدی اون حالشو می کنه! فقط سکوت می تونه براش مثل تو دهنی باشه همین و بس! ولی من همیشه کم می اوردم و آخر سر کار می کشید به دعوی لفظی و یکی به دو! هنوز جوابی نداده بودم که صدای ساسان از پشت سرم مو به تنم راست کرد:

-شما وایسا عقب خانوم...

سریع چرخیدم و با التماس به ساسان نگاه کردم، از چشماش خون می بارید و خیره شده بود به پدرام ... می دونستم الان دعوا می شه ... ساسان قد بلند بود و درشت هیکل ... البته هنوز خیلی عضله ای نشده بود، کلا تو پر بود و استخون بندی درشتی داشت. قدش هم یک و نود بود و همین باعث می شد کسی زیر بار دعوا باهانش نره ... پدرام اول خواست قلدر بازی در بیاره ... چپ چپی نگاه به ساسان کرد و گفت:

-شما با این خانومی؟!

ساسان رفت جلو ، رخ به رخ پدرام ایستاد و غرید:

-بین جوجه! حرف ندارم باهات بزنم ... پس هیچی نگو!

اینو که گفت دستش رفت سمت یقه پسره ، دوست پدرام که اندام ریزه تری داشت سریع جلو اومد و گفت:

-آقا شما ببخشید، باور کنین ما دیدیم این خانوم تنها هستن....

ساسان چنان عربده کشید که دستم رفت سمت گوشم:

-تنهاست که باشه! تو رو سننه؟! هر کی تنها بود باید به خودت اجازه بدی انگشتش بزنی؟! بی غیرت! خواهر خودت هم بود این گهو می خوردی!!

پدرام دم سکنه بود، قدش تا چونه ساسان بود، می دونستم حساب کار دستش اومده، رفتم جلوی ساسان بازوش رو گرفتم و اروم گفتم:

-ساسان جان ... بیخیال داداش ... بیا بریم ...

ساسان بدون اینکه به من نگاه کنه خیره به چشمای ترسیده پدرام نفس نفس می زد ... می دونستم اروم تر شده وگرنه تا الان با یه مشت نصف صورت پدرام رو پیاده کرده بود، دوباره بازوش رو فشار دادم و گفتم:

-ساسان ... عزیزم...

ساسن دستش رو محکم از یقه پدرام کشید و گفت:

-هری ... گمشو تا لهت نکردم!!

دلَم می خواست همونجا رگ غیرت داداشم رو ببوسم و تو بغلش حل بشم ... چه خوب بود که غیرت تو داداشم نمرده

بود ... یادمه یکی از دوستانم تعریف می کرد داداشش همیشه بهش می گه یه جوری دنبال من نیا بیرون که دعوا بشه ... من اصلا حال حوصله ش رو ندارما! گفته باشم!! ولی ساسان ... اصلا قابل قیاس نبود ... اینقدر تو افکارم غرق شده بودم که نفهمیدم پسرا رفتن ... وقتی به خودم اومدم که ساسان دستامو گرفت بین دستاش و گفت:

-سارا جان ... خوبی؟! اذیتت کردن؟!!

لبخند نشست روی صورتش و با همه وجودم خودم رو انداختم تو بغل ساسان و گفتم:

-با وجود تو مگه کسی جرئت داره منو اذیت کنه ؟

منو کشید عقب، لبخند روی صورتش بود، آروم پیشونیمو بوسید و گفت:

-چاکر آبجی خانوم خودمم هستم ... ببخش که تنهات گذاشتم سارا! اصلا حواسم نبود ... نباید اینکار رو می کردم...

-بیخیال ساسان ... طوری نشد ... فقط خیلی ترسیدم ساسان! خیلی!! هوا تاریکه گفتم یه موقع ...

بغض نداشت حرفم رو ادامه بدم ساسان کلافه پوفی کرد ، یه قدم رقت عقب و گفت:

-می دونی از چی می سوزم؟! از اینکه هیچ مشکلی تو ظاهره نیست! نه آرایش داری ، نه موهاش بیرونه، نه لباسات

مشکل داره!! چشونه این پسرای عوضی؟! چشونه آخه؟!!

آهی کشیدم و گفتم:

-اینا همه اش حرفه ساسان ... همه اش حرفه که می گن حجاب مصنوعیت است ... آدم بیمار همه جا هست! البته اینو

هم می گم، این مشکلات برای آدمای با حجاب کمتر پیش می یاد، ولی پیش می یاد!! برای همه هست ... حجاب همه

چیز نیست ... حجاب فقط یه طرف قضیه است ... اونور قضیه آقایون هستن که کسی نیست ارشادشون کنه....

ساسان دستم رو گرفت و با چشمایی که غم از شون چکه می کرد گفت:

-من با داشتن تو اینو فهمیدم که همیشه هم کرم از درخت نیست ... ببخش سارا که اینقدر خوبی و بهت بدی می کنن

...

خواستم جو رو عوض کنم خندیدم و گفت:

-اوف چقدر فلسفی شد ساسانی ... الان مغزم ارور می ده! آبت کو؟! مردم تشنگی!

قیافه اش رو مظلوم کرد، دستی تو موهای پر پشت بورش کشید و گفت:

-تا دیدم این پسرا دور و برتن اصلا نفهمیدم چی کارش کردم! فقط پرتش کردم یه طرفی و دویدم سمت تو...

می دونستم اگه باز بخوام احساساتی بشم ، باز جو سنگین و رسمی می شه، برای همین قیافه ام رو در هم کردم و

خواستم چیزی بگم که ساسان با خنده دستم رو کشید و گفت:

-باز داری آماده می شی بری رو موج غر غر اف ام ... بزن بریم یکی دیگه بخریم ... اینبار دوتایی ...

دستش رو فشار دادم و با لبخند گفتم:

-همیشه دوتایی!!

\*\*\*

پشت در خونه ایستاده بود و دو دل بود بره داخل یا نه ... ولی دلتنگ بود، چاره ای جز این نداشت که وارد بشه .ماشین پدرش توی پارکینگ خونه دو دلش کرده بود، از کسی نمی ترسید ولی از جنگ اعصاب فراری بود .شغلش به اندازه کافی براش مشغله فکری ایجاد می کرد. دیگه نیاز به یه فشار دیگه نداشت ... اما دلتنگیش برای شمیم به همه اینا می چربید، پس دل رو به دریا زد کلیدش رو از توی جیبش بیرون کشید و توی قفل در چرخوند ... همین که در باز شد از دیدن اون همه کفش پشت در جا خورد، سر و صدای زیادی هم شنیده می شد ... اینقدر که تو فکر این بود بره تو خونه یا نه متوجه سر و صدا نشده بود! نمی دونست کی اونجا مهمونه! تو همین فکر بود که صدای شمیم رو شنید:

-یکی درو باز کرد! کیه؟! -

خواست در رو به هم بزنه و برگرده، از اون جمعیت بیزار بود. می دونست خودشون، کس دیگه ای اونجا نمی رفت! به خصوص الان که شهرداری هم در کار نبود مطمئن بود مهمونی های دوره ای دوباره بر پا شده. در رو گرفت و کشید سمت خودش ... اومدنش از اولش هم غلط بود، ولی هنوز بسته نشده بود که انتهای راهرو شمیم رو دید و با هم چشم تو چشم شدن ... تنها دختری که لبخند می نشوند روی لبهاش ، تنها دختری که برای شاد نگه داشتنش حاضر بود هر کاری بکنه! شمیم با دیدن شهرداد چند لحظه خشک شد و بعد یه متر پرید بالا و جیغ کشید:

-داداش!!! -

لبخندی تلخ نشست روی لبای شهرداد، دیگه راه فرار نداشت. پس دستاشو از طرفین باز کرد و شمیم از خونه بیرون پرید و شیرجه زد توی آغوش باز برادرش ... شهرداد سرش رو محکم روی سینه اش فشار داد، عطر موهایش رو بلعید که بوی پاکی و معصومیت داشت و گفت:

-تو هنوز آدم نشدی؟! -

شمیم با صدایی که تهش خنده موج می زد گفت:

-هر وقت تو شدی منم می شم ... خیلی بی معرفتی!! اینهمه وقت معلومه کجایی؟! مگه نگفتی می یای منو ببینی?! -

کجا مونده بودی پس؟! یه سینما نیومدی منو ببری خسیس ...

شهرداد با لبخند گوش میکرد، همه درد دل دلتنگ خواهرش رو به جون می خرید و جون می داد برای اون غر غر های از سر دوست داشتن ... همه حسش رو در گیر می کردن و این چیزی بود که خیلی وقت بود لمسش نکرده بود ... شمیم رو محکم تر فشار داد و گفت:

-بسه دیگه! آب لمبوت می کنما!

شمیم با هیجان جیغ کشید و گفت:

-نه! غلط کردم ... غلط کردم....

بعد سریع از شهرداد جدا شد و گفت:

-بیا بریم تو بین چه بزمیه ... بیا بریم بزنیم وسطش!

شهرداد با اخم به در اشاره کرد و گفت:

-چه خبره؟! -

-نمی دونی؟! شب یلداست دیگه خنگول!



شهراد آه کشید ... خیلی وقت بود که هیچی نمی دونست ... از همه چی غافل شده بود ... آرام شمیم رو که سعی داشت دستش رو بکشه سمت در نگه داشت و گفت:

-بیخیال شمیم ، باز می شه مثل شب تولدت! بذار من برم ... اومده بود تو رو ببینم و مامانو ... تو رو که دیدم ، یه روز هم می یام مامانو می بینم ...

شمیم چشماشو گرد کرد و گفت:

-نمی ذارم بری! حالا که اومدی باید تا آخر شب پیشم باشی ... می فهمی؟! من هنوز درست ندیدمت...

شهراد پوز خندی زد و گفت:

-اون تو کسی علاقه ای به دیدن من نداره! می بینی که هیچ کس نیومد جلوی در ببینه چه خبره! با اون جیغی که تو کشیدی همه می دونن من دم درم ... پس کجا پیام شمیم؟

-بیا که فکر نکنن تو برای همیشه از ما گذشتی و رفتی ... اونا با حرفای مسخره شون فقط می خواستن تو رو فراری بدن که دادن! نذار فکر کنن داداش من یه بازنده است...

شهراد لبخند زد ... به افکار مغز خواهر کوچولوش ... اون تو چه فکری بود و شمیم تو چه فکری ... اونا عددی نبودن که بخوان تعیین کنن شهراد بره یا بمونه ... برای همه شون داشت ولی به وقتش! هنوز وقتش نرسیده بود ... با این وجود چندان هم بدش نمی یومد بره عیششون رو زهرمارشون کنه، حالا که دیگه نگرانی از بابات مامانش نداشت بقیه دیگه اهمیتی نداشتن ... پس چشمکی به شمیم زد و گفت:

-بریم یه ذره کرم بریزیم...

شمیم از بازوی شهراد آویزون شد و گفت:

-اینه! این داداش منه!

هر دو با خنده وارد شدن، شهراد کفشاشو طبق عادت جلوی در در آورد و دمپایی های رو فرشیش رو که هنوز روی جا کفشی بود پا کرد ... همین که راهرو تموم شد و پیچیدن سمت راست وارد راهروی متصل به پذیرایی شدن و شهراد لبخندش کمی وسعت گرفت ... جمع ارازل و اوباش جمع بودن! و در صدرشون امیر و سپهر ... شهراد بلند گفت:

-سلام...

و باز نصف اون جمع جوابش رو دادن و نصفشون نه ... صدای اعتراض عموش اولین اعتراضی بوذ که بلند شد:

-داداش ... مگه نگفتی...

آقای شاهد از جا بلند شد و با چشمای گرد شده خیره موند به شهراد ... مشخص بود آماده انفجاره ... و شهراد خودش رو برای هر حرفی آماده کرده بود، اما درست همون لحظه که آقای شاهد دهن باز کرد و گفت:

-پسره ی...

صدای مادرش هم بلند شد:

-کسی به شهراد بی احترامی بکنه انگار که به من کرده!

سکوت جمع اینقدر سنگین شد که شهراد احساس خفگی بهش دست داد، اما چه لذتی برد ... بالاخره یه نفر ازش

دفاع کرده بود ... بالاخره حمایت مادرش رو به دست آورده بود ... چقدر شیرین بود داشتن محبت مادر! چه شیرین بود داشتن رضایت مادر! لبخند افتخارش ... می دونست این قضیه برای همه شک بر انگیزه! به مادرش هشدار داده بود که بازم مثل همیشه رفتار کنه که کسی شک نکنه ... اما مادر بود! مگه طاقت داشت بیشتر از این بی حرمتی به پسر بی گناهِش رو تحمل کنه ... و شهرداد خوشحال بود که مادرش همه جریانات رو نمی دونه ... که اگه می دونست الان این جماعت با اون لبخندای مسخره اونجا نبودن! آقای شاهد بهت زده گفت:

-خانم!

مادرش بدون اینکه نگاهی به چشمای همسرش بندازه همینطور که به روبروش خیره شده بود گفت:

-شهرداد پسر من، چهارده سال به خاطر حرفای شما عاقش کردم و لام تا کام باهاش حرف نزدیم! ولی بسه ... اون پسر من و هر چی که باشه پاره تنمه! برام عزیزه و تو این خونه به بنی بشری اجازه نمی دم آزارش بده ... بعد از این حرف بالاخره زنجیر هایی که تا اون لحظه به دست و پاش زده بود تا پر نکشه سمت پسرش رو پاره کرد و از جا بلند شد. نگاهش شفاف بود و زلال. شهرداد غرق زلال نگاه مادرش شد و مادرش با چند قدم بلند خودش رو به پسرش رساند. شهرداد هم با تموم احساس سرکوب شدش مادرش رو توی آغوشش جا داد و آروم کنار گوشش زمزمه کرد:

-نوکرتم مامان خانوم ... این بود قرارمون دیگه؟ هان؟

و صدای آروم مادرش:

-مادر دلم طاقت نمی یاره! میترکه وقتی یادم می یاد چهارده سال باهات چه کردیم. باشه چشم! من هیچی نمی گم ولی ازم نخوای برات مادر نباشم ... همون چهارده سال کافیه که تا آخر عمر بار عذابشو به دوش بکشم. شهرداد آروم تر گفت:

-هیششش الان وقتش نیست مامان من! بعداً صحبت می کنیم .

همین که از هم جدا شدن تازه تونستن نگاه های گرد و بهت زده فک و فامیل رو ببینن. مادرش بی توجه به نگاه های همه راهی آشپزخونه شد تا از دردونه اش پذیرایی کنه و داییش با لبخند وسیع روی لباس به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

-بشین پسر ...

لبخند شهرداد از همیشه وسیع تر بود. شایدم برای اولین بار بود که توی این شرایط از ته قلبش لبخند می زد ... همین که نشست داییش آروم کنار گوشش گفت:

-خوبه که اینجایی ...

-ممنون دایی ...

-نگرانت بودم ...

-برای چی؟!

-با اون وضعیت اون روز ...

-ما کتک خوردتونیم دایی ... بار اول که نبود!

دایی لبخند تلخی زد و گفت:

-بار قبل با این بار فرق داشت ...

شهراد آهی کشید و گفت:

-بیخیالش دایی چیزی که الان اینجا زیاده چشم و گوشه!

-بمون تا آخر شب باهات کار دارم ...

-چشم ...

چشمای ریزی و کنجکاو سپهر و امیر به لحظه هم از روی شهراد تکون نمی خوردن ... شمیم خودش رو کنار شهراد

جا کرد و آرام گفت:

-من اگه می فهمیدم این دو تا بوزینه چرا اینقدر با تو بدن خیلی خوب می شد...

شهراد شیطون نگاش کرد و گفت:

-باز فضولی؟!!

شمیم دلتنگ و ذوق زده موهای شهراد رو آشفته کرد و گفت:

-خاک بر سرت که نبود! خیلی دلم برات تنگ شده بود...

شهراد دستای شمیم رو از میچ نگه داشت و گفت:

-نکن!

شمیم ابرویی بالا انداخت و گفت:

-جلوی هر کسی که می خوامی تونی از اون دو تا گودالی روی صورتت و موهات مراقبت کنی ولی من آزادم! هر

کاری دلم بخواد می کنم ... شیرفهم گشتی؟!!

شهراد سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-یه مدت نبودم گوشمالیت بدم زبون دراز شدیا!

-همینیه که هست ...

صدای عمه خط کشید روی آرامش خواهر برادریشون ...

-خوب عمه ... چه خبر از خونه مجردیت؟ خوش می گذره؟!!

جوری روی خونه مجردی تاکید کرد که بتونه درست و حسابی تیکه کلامش رو برسونه .البته نیازی هم نبود عمه حرفی

جز تیکه انداختن بلد نبود. معمولی هم می گفت همه می فهمیدن قضیه چیه ... شهراد خونسرد پا روی پا انداخت و

گفت:

-خوبه عمه جان ... حیف که چند تایی هم خونه دارم وگرنه یه روز دعوتتون می کردم بیاین از نزدیک ببینین ...

عمه سرخ و سفید شد و گفت:

-من نماز می خونم! جایی که معصیت بشه پامو هم نمی دارم ...

شهراد با پوزخند گفت:

-جدی؟! پس چطور خونه خودتون می رین؟! آخه چند وقت پیش دیدم که هادی با یه...

صدای سرفه های بلند و منقطع هادی که بلند شد شهراذ سریع از جا بلند شد و گفت:

-ا چی شدی پسر عمه؟! !!

نشست روی دسته صندلی هادی ، هادی طوری با التماس نگاهش کرد که خنده اش گرفت ... این جماعت فقط مواقعی

مهربون می شدن که پای منافعشون می یومد وسط ... شهراذ بیخیال مشغول ماساژ دادن کمر هادی شد و ادامه داد:

-علاوه بر اون ... حاج آقا رسولی هم معرف حضور بنده هستن ...

اشاره ای به شوهر عمه اش کرد و گفت:

-مگه اینکه یه حاج که می یاد سر اسمت خدا ببرت جز معصومین! همینه عمه جان؟ اعتقاد شما اینه؟! یا قضیه اون

کبکه است؟ فکر نکنم در این موارد نیاز باشه بنده حرفی بزنم ... یه سری چیزا رو باید گفت چه حاجت به بیان است...

عمه دم به سخته از جا پرید و گفت:

-چی می گی تو پسره آشغال؟! هر چی هیچی بهت نمی گیم هی روتو زیاد می کنی؟ انگ چسبوندن به سپهر و امیر

ارضات نکرد حالا اومدی سر وقت شوهر و پسر من؟ پاشو بریم حاجی ... تف تو روت بیاد پسر! داداش دستت درد نکنه

با این پسر بزرگ کردنت! تو خونه ت بی حرمتم نکرده بود که کرد...

عمه داشت عز و جز می کرد و حاج رسولی و هادی هم از خدا خواسته از جا بلند شدن و هجوم بردن سمت در ... همه

شون دیگه خیلی خوب شهراذ رو می شناختن. اگه تصمیم می گرفت آبرو ببره می برد! کم کم فهمیده بودن شهراذ اون

پسر سر به زیر و آروم قدیما نیست. تو بهش بگن تو می شنون بدم می شنون ... آقای شاهد از جا بلند شد و راه افتاد

دنبال خواهر و شوهر خواهرش ... سعی داشت دلخوری ها رو رفع کنه. اما شهراذ خیلی خوب لبخند روی لبای تک تک

حضار رو حس کرد ... انگار همه لذت برده بودن از حرکت شهراذ ... عمه با زبون نیش مارش به همه شون زخم زده

بودن و هیچ کس جرئت نکرده بود خودی نشون بده جلوش. ولی شهراذ با حرکتی که انجام داد دل کل فامیل رو خنک

کرد! اولین بار بود که همه دوست داشتن به نوعی ازش تشکر کنن ... شهراذ اما توی دل خودش آشوب بود ... قلبش

هنوزم طالب جنگ نبود ... طالب صلح و آرامش بود ... دوست داشت یه فامیل مهربون و صمیمی داشته باشه نه فامیلی

که تک تک اعضاش برای هم دندون تیز می کردن و شمشیر می کشیدن. آهی کشید و گفت:

-اوپس! مثل اینکه خراب کردم!

هیچ کس جوابی نداد ... فقط مادرش بود که بالاخره از آشپزخونه خارج شد با سینی حاوی یه لیوان شکلات داغ و

بیسکویت های شکلاتی تلخ ... خوراکی و نوشیدنی مورد علاقه شهراذ ... همین که سینی رو گذاشت جلوی شهراذ

آروم گفت:

-خوب کردی مادر! بعضی وقتا باید با این قوم همینطور رفتار کرد ... من پشتتم! نگران پدرت هم نباش...

شهراذ دست مادرش رو گرفت و آروم گفت:

-من جز خدا و دل شکسته تو نگران هیچی نیستم مامان...

نگاه های سنگین آقای شاهد اینقدر سنگین بود که لچ شهرا در رو در بیاره ... ولی فعلا کاری از دستش بر نمی یومد! چه زوری داشت آدم توی خونه خودش زیادی باشه ... اونجا خونه اونم بود ... پیش خونواده اش! ولی اینکه پدرش به چشم یه عوضی بهش نگاه می کرد خودش رو به جوش می آورد ... صدای دایی اونو از فکر خارج کرد:  
- پدرت حق داره شهرا! اون که چیزی نمی دونه ... مطمئن باش اگه بفهمه بهت افتخار هم می کنه...  
شهرا پوز خندی زد و گفت:

- دایی یه سوال! اگه بیان بهتون بگن محمد رضا همجنس گراست، شما چی کار می کنین؟!  
دایی چند لحظه به فکر فرو رفت، خوب می دونست جوابش تازه بدتر کینه شهرا رو عمیق تر می کنه. پس سکوت رو ترجیح داد. هر چند که سکوتش هم بیانگر همه چیز بود ... آقای شاهد بد کرد و همه این رو می دونستن! صدای شهرا با خنده بلند شد:

- سکوت می کنین دایی؟! خودتون هم خوب می دونین که چی کار می کردین، شما نمی تونین بگین خودم می گم! اول که محال بود باور کنین، دوم تحقیق می کردین، اگه مطمئن می شدین از خود محمدرضا هم می پرسیدین، اگه تایید کرد مطمئنم ترکش نمی کردین، اولین کار بعد از تایید شدن قضیه بردنش پیش روانشناس و درمانش بود. بیشتر حمایتش می کردین، تو دهن همه حرف مفت زنا می زدین ... غیر از اینه دایی؟!  
دایی دستش رو روی دست شهرا روی دسته صندلی گذاشت، فشاری خفیفی به دستش وارد کرد و گفت:  
- شهرا جان داری سخت می گیری!!

شهرا پوز خندی زد و گفت:

- سخت؟! نه دایی جان! اتفاقاً دارم آسون می گیرم ... وگرنه نباید دیگه تو روی همچین پدری نگاه کنم .  
دایی باز خواست حرفی بزنه که صدای آقای شاهد بلند شد:  
- حسین! مگه قرار نبود این پسر دیگه اینورا آفتابی نشه؟! زبون آدمیزاد حالیش نیست؟ باید همه جا منو سکه یه پول کنه؟! تا کی باید از دست این لندهور بکشم؟! تا کجا می خواد باعث سرافکندگی و دق من بشه؟! نشد یه روز فامیل رو دور هم جمع کنم این نیاد گند بزنه توش! دیگه من تو روی کی می تونم سرمو بلند کنم!!  
اینا رو می گفت و صدایش لحظه به لحظه بالا تر میرفت ... دایی از جا بلند شد، رفت طرفش و گفت:  
- بس کن مرد! این حرفایی که می زنی فقط خودتو خراب تر می کنی! اون پسرته!  
آقای شاهد از جا بلند شد و پوز خند زد:

-هه!! پسر! من فقط یه دختر دارم ... خیلی ساله پسری نیست ...

شهرا بی طاقت از جا بلند شد، آه عمیقی کشید و گفت:

- نیومده بودم شما و فامیل بسیار محترمتون رو ببینم، قصدم دیدن خواهر و مادرم بود و یه سری کار هم تو اتاقم داشتیم. خواهر و مادرم رو دیدم، حالام می رم سراغ کارام. شما دو دستی فامیلت رو بچسب!

اینو که گفت دیگه منتظر نموند تا چیزی بشنوه، یا لبخندای شاد دشمناشو روی لباسون ببینه، یه راست به سمت ته سالن و راهروی متصل به اتاقش رفت. همین که رفت توی اتاق و در اتاق رو بست تازه حس کرد وارد آرامش شده. پوفی کرد و رفت سمت تخت خوابش و ولو شد، صدای در رو که شنید می دونست کیه، پس گفت:

-بیاین تو دایی ...

در اتاق باز شد و داییش اومد تو، با لبخند کنج لبش گفت:

-پس چرا آمپر چسبوندی با مرام؟

شهراد خندید و گفت:

-سالی یه بار این آمپره می چسبه! کم کم اینو هم ترک می کنم ...

-زیادی خندیدن هم خوب نیست! عادی باش شهراد، نه از اینور بوم بیفت نه از اونور ...

-برای عادی بودن باید بخندم دایی وگرنه این چیزایی که دور و برمه لهم می کنه! این افکار پوسیده که دست از سرم

بر نمی داره بیچاره م می کنه ... خندیدن بهم آرامش می ده!

دایی نشست لب تخت و گفت:

-حرف زدن در مورد این چیزا برای من و تو آب با هاون کوفتنه! نه تو قانع می شی نه من، بیا در مورد ماموریت حرف

بزنیم ...

شهراد چشمشو دور اتاق چرخوند و گفت:

-دایی بیخیال!

-چیو بیخیال؟! اون روزی که اومدی پیشمو گفتی می خوام وارد نیرو انتظامی بشی بهت چی گفتم؟! گفتم همه جوهره

هواتو دارم، به شرطی که بدون نظرم کاری نکنی و اجازه بدی کنارت باشم. باید بدونم داری چی کار می کنی!

-خودتون خوب می دونین دایی!

-حدس می زنم، ولی مطمئن نیستم .

-می دونستم تحقیق می کنه و پی می بره که من یه دایی سرهنگ دارم، و اون کار تنها کاری بود که می شد نشون داد

من رابطه م با شما شکرآبه!

-شک نکرد ...

-نه! البته مطمئنم کلی تحقیقات چاشنی اون اتفاق شده، اما ما همه رد ها رو گم کردیم .

-شهراد! مراقب که هستی؟! می دونی که چقدر برام عزیزی؟

شهراد لبخند زد، از جا بلند شد، یه راست رفت سمت کیسه بوکسش و گفت:

-مراقبم دایی! الکی به اینجا نرسیدم!

دایی لبخند زد و گفت:

-بهت ایمان دارم! به خودت و کارت ... از اردلان چه خبر؟

-اونم خوبه ... درگیر ارسالانه فعلاً.

-بنده خدا!

-ارسالان رو که می بینم دردای خودم از یادم می ره، نه تنها از خونواده که از جامعه طرد شده، با تنها کسانی که می

تونه رابطه داشته باشه کسانی هستن که دردشون عین درد خودش باشه...

دایی آهی کشید و گفت:

-کاش می شد یه خط تفکیک کشید بین اونایی که بیمارن و اونایی که از عمد همه جا رو به گند می کشن.

شهراد دستکش هاش رو دستش کرد و گفت:

-بالاخره اون روز می رسه دایی ... من مطمئنم!

همزمان شروع کرد به مشت کوبیدن به کیسه بوکسش، دایی جایی نزدیکش ایستاد و گفت:

-سرهنگ از کارت خیلی تعریف می کنه، شنیدم دختر دوستش هم تو اون خونه است!

شهراد چند لحظه از مشت زدن ایستاد، پوفی کرد و گفت:

-دست سرهنگ درد نکنه! یعنی کار ما مخفیه!

دایی خندید و گفت:

-مثلاً من معرفت بودما!

-حالا هر چی!

-ماموریت قبلیتون خیلی عالی تموم شد، امیدوارم این یکی رو هم خیلی زود و تمیز تمومش کنی ...

شهراد سری تکون داد و دوباره مشغول مشت کوبیدن شد ...

\*\*\*

-بچه ها سر جاهاتون بایستین! خوشم نمی یاد اینقدر شیطنت داشته باشین سر کلاس! شماها باید از من جدی تر

باشین تو کارتون!!

هر چهار نفر صاف ایستادن و دخترک شیطون ادای شهراد رو در آورد، شهراد از توی آینه دیدش ولی به روی خودش

نیامورد، آهنگ رو پلی کرد و گفت:

-من می شمارم، تا وسط آهنگ رو می ریم جلو بعد حرکات جدید رو بهتون آموزش می دم ... اوکی؟!

هر چهار نفر با هم گفتن:

-اوکی!

-یک دو سه چهار پنج شش هفت هشت ... یک دو...

همه می شمردن و با ریتم آهنگ پیش می رفتن، رقص گروهی خیلی قشنگی شده بود و پیدا بود هر پنج نفر دارن از ش

لذت می برن. شهراد حرکات جدید رو آموزش داد و خودش جایی کنار سیستم صوتی روی زمین نشست، پاهاش رو به

صورت قائم جلوش نگه داشت، از بطری آبش، کمی آب خورد و گفت:

-شما تمرین کنین، من حواسم بهتون هست ...

دختر شیطون کلاس درست تمرین نمی کرد و از زیرش در می رفت، شهراد هم همه حواسش به اون بود. سه تای

دیگه به شدت و با دقت در حال تمرین بودن ولی اون یکی هر کاری که دلش می خواست می کرد ... هنوز نمی دونست

اسمش چیه! کسی هم صدایش نمی کرد که بفهمه، از جا بلند شد، باید اینو ادب می کرد، رفت به سمتش و گفت:

-هی تو!

دختر چرخید، با اون چشمای شیطون قهوه ایش چشمکی زد و گفت:

-هوی تو کلات !

شهراد اخمی کرد و گفت:

-تو یه سری چیزا رو نمی فهمی که باید حالت کنم! یک ... با بزرگترت درست صحبت کن! دو ... سر کلاس من اینقدر وورجه وورجه نکن! جز حرکاتی که بهت آموزش می دم، حرکت دیگه ای مجاز نیستی انجام بدی ... سه ... یه بار دیگه ببینم حواست به کارت نیست من می دونم و تو! چهار ... اسمت چیه؟! دختر که تموم مدت با لبخند خیره به شهراد زل زده بود، یه قدم بهش نزدیک شد و گفت:

-واسه شما شیرین! منو شیرین صدا کن ...

شهراد چشماشو تاب داد و گفت:

-حالا هر چی ... شیرین خانوم فهمیدی چی گفتم بهت؟! شیرین تابی به چشم و ابروش داد و گفت:

-معلومه که فهمیدم استاد! خنگ که نیستم ... ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم ... شهراد اخماش رو در هم کرد و گفت:

-چی؟! قبل از اینکه بتونه خودش رو یکشه کنار دستاشو توی دست دخترک اسیر شد و شنید:

-بیا دوتایی برقصیم ... من عاشق رقصای تند و تیز دو نفره م!

ریتم آهنگ به شیرین کمک کرد که سریع حرکاتی که خودش از قبل بلد بود رو رو کنه و شروع کنه جلوی شهراد تکون خوردن! شهراد سریع و با قدرت و کمی خشونت دستش رو کشید و گفت:

-یعنی چی؟! اینجا کلاس رقص هیپ هاپه! نه این سوسول بازی ...

شیرین لب ورچید و گفت:

-بد اخلاق! قبول کن که رقص هیپ هاپ هم دو نفره اش قشنگ تره ... فیلم استپ آپ 4 رو دیدی؟ دیدی دختر پسره هیپ هاپشون رو هم با هم می رقصن؟! چرا ما اونجوری نرقصیم؟ من تو مغزم پر از ایده و حرکت جدیده ... معرکه می شه! امل بازی در نیار تو مثلا معلم رقصی ... بیا دیگه!

شهراد پوفی کرد یه قدم عقب کشید و گفت:

-شما فعلا این چیزایی که می گم رو تمرین کن، هر وقت آمادگی بدنیت به اون حد رسید خبرت می کنم ... شیرین هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-باشه جناب از دماغ فیل افتاده ...

شهراد دستاش رو به هم کوبید، شیرین زبونی این دختر برایش جالب بود، برای اینکه بهش توجه نکنه بلند گفت:

-خوبه بچه ها کنار هم بایستین، یه بار دیگه از اول آهنگ تمرین می کنیم ... همه با هم بلند ضرب ها رو بشمارین که ریتم رو از دست ندین ... بریم ...

آهنگ رو پلی کرد و همه با هم از اول شروع کردن، هر از گاهی توی آینه نگاهش می رفت سمت شیرین، و در کمال



تعجب نگاه خیره اون رو هم روی خودش حس می کرد. این دختر عجیب نگاهش داغ بود و سوزاننده ... باید از راز اون اون چهار نفر آگاه می شد و می فهمید کی هستن و از کجا اومدن و برای چی جمشید می خواد رقص یاد بگیرن ... باید هر چی زودتر می فهمید ...

\*\*\*

صدای آهنگ رو تا ته بلند کرد و گفت:

-با ارسالن چی کار می کنی؟!

-یکی از بچه ها رو می ذارم پیشش ..

-اردلان این کار رونکن! نیازی نیست ...

-چرا نیست؟ اون معلوم نیست کی تو رو به اون خونه راه بده، ولی راه برای من باز شده، بهش گفتم بدون تو جایی نمی رم ... مطمئن باش می یاد سراغت ...

-کی قراره بری؟!

-گفته هفته آینده ...

-من همه تلاشم رو می کنم که قبل از اینکه تو بخوای وارد اونجا بشی خودم کشفش کنم ...

-به چه دردی می خوره؟!

-شاید اصلا نیازی نباشه تا اون حد وارد سیستم بشیم و خیلی راحت بشه لوشون داد ...

-من که همچین فکری نمی کنم ...

-ولی من پیدا می کنم اون خونه لعنتی رو ...

-هنوزم فکر می کنی از همون خونه راه داره ؟

-مطمئنم! جمشید از این خونه بیرون نمی ره ... محال ممکنه خودش بهشون سر نزنه! به توام گفته بیای اینجا تا از اینجا با هم برین ... مگه نه؟

-آره ...

-پس راه همین جاست ...

-شهراد درسته که ذهن تو تو این موارد قوی تر از منه !ولی حرف گوش کن پسر !نیازی به این کارا نیست ... همین

که وارد اون خونه بشیم خیلی پیش می افتیم ...

شهراد آهی کشید و گفت:

-روش فکر می کنم ...

-هفته آینده همه چی مشخص می شه ...

-باشه ... مراقب خودت باش ..

-تو بیشتر ...

-فعلا ...

گوشی رو قطع کرد و یه راست رفت سمت کیسه بوکسش ... از خونه آورده بودش ... باید با ضربه زدن و تخلیه خودش

ذهنش رو متمرکز می کرد روی کارش ... عملیات داشت حساس می شد...

\*\*\*

در خونه رو زدم به هم. دو طرف بافت سورمه ایم رو به هم نزدیک تر کردم و دستامو زیر بغلم فرو کردم. هوا سوز خیلی تند و تیزی داشت و حس می کردم تا وسط مغزم رو می سوزونه! سرم رو پایین انداخته بودم که کمتر هوای سرد از راه بینی وارد سرم بشه. دور و بر کوچه برف ها یخ زده بودن و من سعی می کردم بیشتر از وسط راه برم که لیز نخورم ... یادآوری برف بازی چند شب پیش لبخند روی لبم می آورد اما یادآوری آخر شبش اینقدر به همم می ریخت که با همه وجودم تلاش می کردم همه چیز رو فراموش کنم ...

باید تا سر کوچه رو پیاده می رفتم و از اونجا سوار اتوبوس می شدم، بعدش هم باید چند تا خط اتوبوس عوض می کردم تا به آسایشگاه برسم، دلم خیلی برای مامان تنگ بود. برای همون زبون بسته شده ، برای همون سکوت پر معنی، برای همون زبونی که یه روز خودمو هلاک حرفاش می کردم، برای اون زبونی که دیگه قدرت تکون خوردن نداشت و همه حرفش رو می ریخت تو نگاهاش و من دوست داشتم جون بدم برای اون نگاه. برای نگاهی که نگران بود ولی بهم ایمان داشت ... می دونست کاری که می کنم برای آرامشمه و اونم همینو می خواست. کل زندگیش می خواست بچه هاش آرامش داشته باشن، یکیشون سینه قبرستون به آرامش رسید و اون یکی هم ... خدا عالمه! سوز سردی که می یومد برفا رو بلند می کرد و توی صورتم می کوبید. شالم رو جوری بسته بودم که فقط چشمم بیرون بود، بدون اینکه دور و برم رو نگاه کنم تند تند قدم بر می داشتم که به سر کوچه برسم ... منتفر بودم از این مسیر طولانی خسته کننده! دفعه قبل که با ماشین رفتم بد عادت شدم ... تو دلم غر زدم:

-حالا نیست خیلی ختم به خیر شد؟! دیدی که تهش رسید به باغ امن عمو حسام ...

سرعتمو بیشتر کردم تا زودتر برسم، اگه اتوبوس می رفت باید نیم ساعت معطل اتوبوس بعدی می شدم .

-اکس کیوزمی خانوم طلا ...

به گوشام شک کردم از چیزی که شنیده بود، ولی تو همون حالت راه رفتن چرخیدم پشت سرم و با دیدن پسر قد بند لاغر اندامی که پشت سرم بود و اونم با سرعت قدمای من قدم بر میداشت جا خوردم، سریع با نگاه رفتم تا ته کوچه و بعدم چرخیدم رفتم تا سر کوچه! قو پر نمی زد!! حرف زدن این یارو هم که کاملاً تابلو نشون می داد قصدش چیه! شنقولم می فهمید! آب دهنم رو قورت دادم و سرعتم رو بیشتر کردم، اینجا دیگه محافظ نداشتم، خودم بودم و خدای خودم ... باید در می رفتم، اصلاً دلم نمی خواست با پسره درگیر بشم. بابا همیشه بهم گفته بود در صورتی درگیر شو که پای شرفت وسط باشه! وگرنه خودت رو انگشت نما نکن ... اونم تو خیابون! راه حل هام تو ذهنم ردیف شدن، محل نذار و تند برو، برگرد بخوابون تو صورتش، فحشش بده، جیغ و داد راه بنداز که بترسه در بره، یه شماره ازش بگیر تا سریع گورشو گم کنه ، قبرتو بکن بخواب توش! حالا اون وسط خنده م هم گرفته بود، رفتم سراغ راه حل اول و به سرعت تقریباً شبیه دویدن به مسیر ادامه دادم، ولی گویا طرف از رو برو نبود، چون صدای قدمهای تند شده اش رو شنیدم و همینطور قهقهه ی مستانشو و همزمان بازوم کشیده شد .همین که دست کریهش رو دور بازوم دیدم اون روی مبارکم بالا اومد، دیگه شوخی بی شوخی مرتیکه! الان آدمت می کنم، محکم هولش دادم عقب، با همه قدرتم

دستش از بازوم جدا شد و کمرش خورد تو دیوار ... همزمان صدای فریاد شنیدم:

-سارا بیا اینور ولش کن ببینم چه غلطی کرد این مرتیکه!!

با دیدن اردلان خوشحال شدم، ولی خونم به جوش اومده و باید آرومش می کردم. اشاره ای به سمت اردلان کردم یعنی جلو نیا و خیز گرفتم سمت پسر ... از دیوار کندمش با یه لگد به مچ پاهاش ولوش کردم روی زمین. طرف روی زمین گرد دور خودش حلقه زده بود و به خودش می پیچید از درد، با بی رحمی رفتم سمتش تا ضربات جانانه م رو نثارش کنم. کسی که بخواد مزاحم من بشه رو مادر نزاییده! حالا دیگه ساسانی نبود که هوامو داشته باشه، خودم که چلاق نبودم! با حس دستی روی بازوم با خشم چرخیدم و بی اراده لگدی رو که آماده کرده بودم بکوبم تو پهلو می مزاحم رو پرت کردم سمت اون. با صدای آخس یهو به خودم اومدم و نگام خیره موند به اردلانی که دو دستی مچ پاش رو چسبیده بود و یه قدم پریده بود عقب. دستامو گرفتم جلوی دهنم و گفتم:

-وای!! آقا اردلان ... شرمنده! ندیدم شمایین!!

یکی از دستاشو آورد بالا و به زحمت گفت:

-من خوبم! تو اونو نکشی!!

نگام اینبار چرخید سمت پسر مزاحم که همونجور روی زمین داشت عقب عقب در می رفت. با غیظ گفتم:

-این تنه لش بمیره هم حقشه!

اردلان همینطور که لنگ می زد و اخماش هم در هم بود جلو اومد و گفت:

-دختر تو چرا اینجوری هستی؟! این کارا مردونه اس بهت که گفتم بکش کنار تا خودم آدمش کنم.  
بی توجه به حرفاش راه افتادم سمت خونه و گفتم:

-شما بیا من پات رو بررسی کنم طوری نشده باشه، اون هم همینطور که گفتم حقش بود، جوش اونو نزن!

روم نمی شد دیگه تو صورت اردلان نگاه کنم! چه گندی زده بودم ... تو عصبانیت دیگه هیچی نمی دیدم! اگه پاش طوری شده باشه چی؟ خیلی محکم زدم. تند تند می رفتم و هی زیر لب با خودم حرف می زدم:

-نه خدا نکنه! زبونت رو گاز بگیر ... من عادت نداشتم طوری به کسی ضربه بزنم که بلا ملایی سرش بیاد! چه مرگم شد یهو!!

صدای خنده که شنیدم ایستادم و برگشتم، اردلان هم پشت سرم ایستاد، پاش رو یه کم گرفته بود و بالا و این نشون می داد مچ پاش واقعا درد می کنه. همین که نگاه شرمنده م رو دید گفت:

-چی می گی با خودت تو؟! چی شد مگه؟! اشکال نداره! من از این ضربه ها زیاد خوردم تا سفت شدم ...  
-آخه ... می ترسم یه موقع ...

پاش رو یه کم بالا و پایین کرد و گفت:

-هیچیش نشده! فقط بزن بریم واسه اون پانسمانی که قولشو دادی ...  
بعد لبخندی زد و گفت:

-از اون نمی تونم بگذرم ...

با تعجب نگاش کردم که لبخندش عمق گرفت و گفت:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟ تو که هر پایی رو پانسمان نمی کنی! فرض می کنیم دیه ساق پاییه که له کردی ..  
بی اراده خنده ام گرفت، لبخند زدم و گفتم:

-باشه قبول ... بریم!

\*\*\*

شهراد! —

-سارا زود باش دیگه، اون دوربین باید سریع فعال بشه ها!

سارا پوفی کرد و گفت:

-خیلی خب! چشم ... شما برو ببین چی کارت داره! یه ذره هم سرشو گرم کن تا من پیام ... وقت می گیره خوب!

-خواست باشه درست بکشی! یه روزی اون به کارمون می یاد ...

سارا به در اشاره کرد و گفت:

-شما برو! اینقدر هم منو هول نکن گند می زنی ... خودم می دونم چی کار کنم!

شهراد خندید و گفت:

-آره همه دخترا می دونن چی کار کنن! برای همینه که تو همه کارا مردا بهترن ...

سارا چشمش رو گرد کرد و شهراد قهقهه زنون از اتاق رفت بیرون. جمشید دو سه بار صدایش کرده بود و می تونست

حدس بزنه که باهاش چی کار داره. داشت به خواسته اش نزدیک می شد و از این بابت حسابی خوشحال بود. یه

راست رفت سمت اتاق جمشید و ضربه ای به در کوبید. شنید:

-شهراد؟

-بله جمشید خان ... خودمم ...

-بیا تو!

در رو باز کرد و رفت تو، طبق معمول همیشه جمشید روی تخت ولو بود، بدون لباس ... شهراد تعجب کرد، زمان ماساژ

نبود! اما بی توجه رفت جلو و گفت:

-ماساژ می خواین؟!

-می خوام باهات حرف بزنی، در حینش ماساژ هم بدی نیست!

شهراد کمربندش رو باز کرد، نشست لب تخت و دست به کار شد، از شونه ها شروع کرد به سمت کمر و همزمان

شنید:

-لابد در مورد پیشنهاد من به اردلان و خواهرش شنیدی ...

شهراد سکوت کرد، می دونست جمشید نیازی به جواب اون نداره و خودش ادامه می ده، همینطور هم شد:

-ازش خواستم به خونه بچه ها برن ، من یه سری از جوونایی رو که مشکلات مشابه شما دارن دور هم جمع کردم ،

نمی گم برام بیفایده هستن، اما بیشتر از هر چیز دنبال آرامش اونام. منم یه روزی جوون بودم و از سختی های روابط

بین جوونا آگاهی دارم. حتی بین اونا هستن کساییکه مشکل همجنس گرایی ندارن ولی آزاد نبودن. من بهشون آزادی

که خواستن رو دادم ... از اردلان هم خواستم که با خواهرش به جمع اونا بیونده ... اما ! خودت خوب می دونی اون بدون تو هیچ جایی نمی ره ... پیشنهادم رو قبول کرده منوط به اینکه توام باشی ... حالا نظر تو چیه؟  
شهراد پوفی کشید و گفت:

-قرار ما چیز دیگه ای بود جمشید خان ... گفتیم که می خوام با اردی برم از ایران! من نیاز به راحتی و آزادی تو ایران ندارم! که چی؟! یه خونه راحت داشته باشم؟! نه من یه کشور آزاد می خوام ...  
-گاماس گاماس جوون! خیلی هولی! به اونجا هم می رسیم ، به خصوص در مورد تو ...چهره منحصر به فردت برات خیلی کارا می تونه بکنه اما اگه عاقل باشی !!من تو و اردلان رو می فرستم به خونه ای که می گم .با هم باشین ... بچه ها راه و چاه رو نشونتون می دن ... باید برام سود داشته باشین، بعد از اون می فرستمون برین!  
-کی؟!!

-خیلی زود ... زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی ... نگران نباش!  
شهراد فشاری به کمر جمشید وارد کرد که آخش رو در آورد و گفت:  
-خونه ای که می گین کجاست؟!!

-زیاد دور نیست، وقتی قرار شد برین می فهمین کجاست! باید بارت رو ببندی، امروز فردا منتقل می شی ... اما اونجا قوانین خاص خودش رو داره ...  
شهراد لبخند کجش رو از چشم جمشید دور نگه داشت و گفت:  
-مثلا چی؟!!

-آسه می ره ... آسه می یای ... تا چی؟! گرگه ساخت نزنه!  
شهراد توی سکوت به کارش ادامه داد و جمشید هم حرفش رو از سر گرفت:  
-خللاصه حرفم اینه که اونجا هم باید ثابت کنین وفادارین، وگرنه بچه ها باهاتون برخورد می کنن. اگه نشون بدی لیاقت داری حتی می تونی جای منو هم بگیری ...  
شهراد مزموزانه گفت:

-برای چی اینکار رو می کنین؟ چی گیر شما می یاد که به این بچه ها کمک کنین؟  
جمشید دست شهراد رو پس زد، به پهلو چرخید، زل زد توی چشمای شهراد و گفت:  
-گفتم، برای منم کم سود نداره! سودی که از تو گیر من می یاد اینه که به بچه ها رقص یاد بدی ...  
-و از اردلان؟

جمشید چونه اش رو خاروند، نشست لب تخت، پاهاشو آویزون کرد، پیرهنش رو از پشتی تخت برداشت، پوشید و گفت:

-برای اردلان هم یه فکرای می دارم ... اما فعلاً هیچی. فقط نمی خوام از دستش بدم! مطمئن باش تا به اندازه کافی بهره ازتون نبرم نمی دارم برین ...

اینو گفت و غش غش خندید. شهراد حس انزجار داشت از اون مرد ولی همه اش رو پشت لبخندش مخفی کرد و گفت:

-از اینجا بریم دیگه شما رو نمی بینیم؟  
 جمشید از لب تخت بلند شد، شلوارش رو همراه با شورت پاچه دار طوسی برداشت ، کمی خم شد و شورتش رو پوشید، همزمان گفت:  
 -چرا که نه! بهتون سر می زنم ... من پسر خونده عزیزم رو هیچ جا تنها نمی دارم ... حتی اونور آب!  
 شهراذ ابرویی بالا انداخت و گفت:  
 -قرار ماساژمون چی می شه؟  
 جمشید شلوارش رو پوشید و گفت:  
 -هر وقت احساس نیاز داشتیم می یام پیشتون! نگران اون نباش .. تو طلای منی!  
 چشمکی حواله شهراذ کرد که دل و روده شهراذ توی هم پیچ خورد، راه افتاد سمت در و گفت:  
 -بریم دیگه ... حرفامون تموم شد ...  
 شهراذ هم دنبالش راه افتاد و هر دو از اتاق خارج شدن ... همین که وارد راهرو شدن سارا سر راهشون سبز شد و بی توجه به شهراذ رو به جمشید گفت:  
 -جمشید خان ... خانومی که گفته بودین برای مصاحبه بیاد اومده ...  
 جمشید سری تکون داد و بی حرف راه افتاد سمت پله ها، سارا هم خواست پشت سرش بره که شهراذ سریع رفت کنارش و آروم پرسید:  
 -مصاحبه چی؟  
 سارا با لبخند شونه ای بالا انداخت و گفت:  
 -خدمتکار قراره بشه ... اومده جای من...  
 همه صورت شهراذ شبیه علامت سوال و تعجب شد و گفت :  
 -چی؟! پس خودت چی؟!  
 سارا لبخند زد، ابرویی انداخت بالا و بدون جواب از پله ها سرازیر شد...

\*\*\*

با حس لرزش روی شکمش لای پلکاش یه کم از هم باز شد، از زور خواب چشماش می سوخت و حس می کرد چشماش پر از پف هستن. با شصت و انگشت سبابه دست راستش محکم دو تا چشمش رو فشار داد و با دست چپ گوشیش رو از روی شکمش برداشت و گذاشت کنار گوشش ... سرش رو که یه کم بالا گرفته بود دوباره ول کرد روی دسته کاناپه و با غر غر جواب داد:  
 -هوم اردلان؟

صدای اردلان از جایی خیلی نزدیک تر از اون ور خط باعث شد باز چشماشو باز کنه و سرشو یه کم بچرخونه:  
 -هوم و ... چی بهت بگم آخه جیگرم؟! این بود قرارمون؟ جمشید چون منتظر مونه خوب ... بیدار شو دیگه!  
 شهراذ گوشه رو توی دستش فشار داد، نشست و گفت:

-این گوشی کی اومد رو شکم من ؟

اردلان فاصله چند قدمیش تا شهراذ رو طی کرد، کنارش روی کاناپه ولو شد و همینطور که دستاشو با کلی ادا توی هوا تاب می داد گفت:

-من گذاشتم! بهترین وسیله برای بیدار کردن تو از خواب همین بود! عسل خیلی خوابت عمیقہ ها! می دونستی؟  
شهراذ لبخند زد ، می دونست ... چالش که نمایان شد اردلان نیش باز کرد و گفت:  
-آخ من عاشق این چاله هاتم!  
شهراذ ابرویی بالا انداخت و گفت:

-لوس نکن خودتو! بار آخرت باشه از این راه ها برای بیدار کردن من استفاده می کنیا !!  
اردلان با نگاه دور تا دور سالن رو نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی نیست سرش رو جلو برد، دقیق جایی بین گردن و گوش شهراذ توقف کرد، می خواست صحنه طوری باشه که اگه از دوربین دیده شدن یه صحنه نرمال بین دو تا آدم گی باشه ... ولی لحنش برعکس صحنه ای که ساخته بود خیلی جدی گفت:  
-تازه خبر نداری چه کیفی می ده گوشی رو بذاری زیر تشک و بعد به خودت زنگ بزنی. تشکت می شه ماساژور ...  
دنیائیه!!

شهراذ خنده اش گرفت ولی سریع خنده اش رو قورت داد، دستش رو بالا آورد و در جواب فیلم بازی کردن اردلان آروم گونه اش رو نوازش کرد. در همون حین نگاش آروم کشیده شد سمت کوله اردلان و گفت:  
-آماده ای؟!

اردلان یه کم خودشو کشید کنار، دستاشو مشت کرد تو هوا تکون داد و گفت:  
-آماده آماده! تو چی؟! نگو که خوابت برد هیچی آماده نکردی...  
شهراذ خمیازه ای کشید و گفت:

-نه از صدقه سر این دختره سارا ، همه چی آماده است ...  
اردلان یه لحظه فیلم بازی کردنش یادش رفت، ابروهاش رو تو هم گره زد و گفت:  
-چطور؟

شهراذ دراز کشید، سرش رو گذاشت روی پای اردلان ، و اردلان هم سریع برای ادامه فیلم مشغول نوازش کردن موهای خرمایی شهراذ شد، شهراذ آهسته گفت:  
-مشکوکہ!

دست اردلان چند تار از موهای شهراذ رو مشت کرد و گفت:  
-یعنی چی؟!

-دیشب تا صبح کشیک کشیدم بلکه سر از کارش در بیارم. با جمشید بدجور تیک می زنی، دیروز تا حالا هم یه آشپز و خدمتکار دیگه اومده اینجا. سارا دیگه کار نمی کنه ... انگار قراره بره! نمی دونم ... نمی شه از زیر زبونش حرف کشید .  
نامه ساسان رو هم به هیچ عنوان تسلیم نمی کنه.

قیافه اردلان بدون اینکه خودش بفهمه حسابی در هم و متفکر شده بود. شهراذ ضربه ای به پاش زد و گفت:

-اردی ... حواست باشه! عشوه ت کو؟!  
اینو که گفت هر دو خنده شون گرفت و اردلان ضربه ای به بازوی شهزاد کوبید. سریع تغییر حالت داد و با ناز و ادا ولی با صدای خیلی آرام گفت:  
-هیچی نفهمیدی؟! کار دست خودش نده؟!  
-دست خودش بده به من ربطی نداره! کار دست ما نده !!  
اردلان پوفی کرد و گفت:  
-یه شنود تو لباساش می داشتی .  
-چطور برم تو اتاقش وقتی همه جای این خراب شده دوربین داره. رفتن تو اتاقش فقط وقتی میسره که جمشید تو اتاق خودش باشه نه پشت دوربین ها ... اون وقتا هم سارا تو اتاقشه...  
اردلان غرید:  
-پس کی وقت می کنه با جمشید تیک بزنه؟!  
-وقتایی که منو می فرستن پی نخود سیاه! جدیداً جمشید زیاد ازم می خواد برم سوپر و پیام! در حالی که قبلاً نوکراش می رفتن .  
-پس حق با توه ... مشکوکه !  
-چی مشکوکه؟!  
با شنیدن صدای جمشید تموم سلول های اوران و ابران شهزاد بهش دستور دادن سیخ بشینه سر جاش...  
ولی اون که عکس العملش حتی از سلولاش هم سریع تر بود سریع خودش رو کنترل کرد و خیلی نرم نشست. اردلان هم بدتر از اون داشت هی با دست موهاشو اینور اونور می کشید و عشوه می ریخت! تو همون حالتش گفت:  
-اوا سلام جمشید خان...  
جمشید جلو اومد، اخم روی صورتش غلیظ بود ... بی توجه به اردلان گفت:  
-چی مشکوکه پرسیدم؟!  
شهزاد پا روی پا انداخت و گفت:  
-خونواده اردی رو می گفتیم !  
جمشید نشست روی مبل کناریشون، مشکوک نگاشون کرد و گفت:  
-خب؟  
-هیچی دیگه ، نذاستن ارسالن بیاد پیش ما ...  
جمشید نگاشو تاب داد سمت اردلان که هی وول می خورد سر جاش و گفت:  
-پس چی کارش کردی ارسالانو؟  
-من؟! اوا ... هیچی...  
جمشید لبخندی زد و گفت:



-یعنی می گم کجا گذاشتیش ای کیو!

اردلان دستشو گرفت جلوی دهنش نخودی خندید و گفت:

-هان از اون نظر ... من که می خواستم بیارمش، جونم به جونش بسته است آخه، ولی خودش وقتی دید باز داره با

مامان اینا جنگ می شه ترجیح داد بره خونه یکی از دوستاش ...

-اونجا مشکلی برایش پیش نمی یاد؟!!

-نوچ! مثل همین ...

جمشید از جا بلند شد و گفت:

-خیلی خب ... آماده رفتن هستین؟

شهراد و اردلان هم از جا بلند شدن و گفتن:

-بله ... بریم ...

شهراد بی صبرانه منتظر بود که جمشید به راه مخفی رو بهش نشون بده ... جمشید به در اشاره کرد و گفت:

-برین بیرون منم الان می یام ...

شهراد و اردلان خوشحال از اینکه از مهلکه در رفتن دنبال هم راه افتادن و از در رفتن بیرون. همین که پاشون رسید

روی ایوون هر دو به طور نا محسوس نفسای حبس شده شون رو آزاد کردن. از پله ها که رفتن پایین خیلی دوست

داشتن با هم حرف بزندن در مورد اتفاقی که افتاده بود و بیشتر در مورد سارا، اما دیگه جرئت ریسک کردن نداشتن! با

شنیدن صدای قدهایی پشت سرشون هر دو برگشتن ... سارا با شالی رو دوشش داشت از پله ها می یومد پایین و

لبخند روی لبش بود. اردلان و شهراد به هم نگاه کردن و شهراد شونه بالا انداخت ... سارا جلو اومد، با فاصله دو قدم

ازشون ایستاد، بازوهاشو بغل کرد و گفت:

-دارین می رین؟!!

اردلان که اصلا حال و حوصله عشوه ریختن در حال حاضر رو نداشت سکوت کرد و جواب رو به شهراد واگذار کرد.

شهراد هم مثل همیشه با لحن نه چندان مهربونش گفت:

-با اجازتون!

سارا یه کم جلوتر اومد و گفت:

-خداحافظی هم که الحمدالله بلد نیستین!

شهراد چشماشو ریز کرد و گفت:

-با اونایی که مشکوک می زنی و پنهون کاری می کنن نه ...

سارا ریز خندید و گفت:

-هیش! جمشید می فهمه ها!

شهراد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-ما که رفتیم، ولی یادت باشه دست از پا خطا کنی ...

صداشو تا حد امکان پایین آورد و گفت:

-سرهنگ سریع بازداشتت می کنه به جزم ایجاد اختلال توی ماموریت ما ... فهمیدی؟

اردلان دستی سر شونه شهراذ زد و گفت:

-بیخیال شهراذ ... سارا خانوم همچین آدمی نیست ...

سارا پوزخندی زد و گفت:

-خوبه اقلأ شما منو شناختی ... دوستت که به خودشم شک داره!

شهراذ پوزخند زد ... چه می فهمید سارا از درد شهراذ؟ چه می فهمید کجا چه خبره؟ باید هم اینطور حرف می زد.

چرخید سمت اردلان و گفت:

-کجا باید...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که با صحنه ای که پشت سر اردلان دید چشمش گرد شد و حرفش نیمه تموم توی دهنش ماسید. همزمان سارا و اردلان هم چرخیدن و با دیدن دو سگ خشمگین که به سرعت به سمتشون می یومدن چند لحظه ای بی حرکت و بهت زده خشک شدن. سارا توی زندگیش از تنها چیزی که بعد از خدا می ترسید سگ بود. دهن باز کرد تا با همه وجودش جیغ بکشه که یه دفعه دستی جلوی دهنش رو گرفت...

... ترسیده به سگ ها که تو فاصله پنج شش متریشون ایستاده بودن و پارس می کردن خیره شد. با دیدن اردلان تو

فاصله نزدیک فهمید کسی که جلوی دهنش رو محکم گرفته شهراذ، ولی نمی دونست دلیلش چیه!! چرا ایستاده

بودن؟! چرا فرار نمی کردن و اجازه نمی دادن سارا هم فرار کنه؟! تقلا کرد و جفتک پروند، داشت سخته می کرد!!

همین باعث شد اصلا حواسش به دست شهراذ روی صورتش نباشه و همینطور هیکل استوارش که مثل کوه پشتش ایستاده بود و اجازه نمی داد تکون بخوره!! اگه وقت دیگه ای بود حتما با شهراذ بد برخورد می کرد ولی اون لحظه فقط

می خواست اونجا نباشه همین و بس! جفتک پروندن سارا باعث شد یکی از سگ ها جلوتر بیاد و غرش کنه ... سارا چشمش بست ... از زور ترس داشت می لرزید و این رو شهراذ که فاصله خیلی کمی باهاش داشت به خوبی حس می کرد. آرام کنار گوش سارا گفت:

-ترس سارا ... ترس بو داره ... سگ حسش می کنه! خونسرد باش و به این فکر کن که من و اردلان

اینجاییم! هیچ اتفاقی نمی افته...

همین که دستش رو برداشت سارا که کم مونده بود گریه اش بگیره از زور ترس نالید:

-وحشین!!

شهراذ خیلی آرام سارا رو کشید پشت سرش و رو به اردلان گفت:

-برو پشت من پیش سارا ... من حواسم هست!

اردلان بدون اینکه چشم از سگا برداره گفت:

-رسیدن به مرحله غرش! حمله می کنن شهراذ! تنهایی از پسشون بر نمی یای...

شهراذ بی حرف فقط با سرش اشاره کرد که اردلان بره عقب. بدون اینکه حرکت تهاجمی بکنه که سگ ها رو حمله ور کنه سمت خودش، آرام یه کم زانوهاشو خم کرد و از روی زمین یه قلوه سنگ برداشت. خدا رو شکر رو قسمت سنگی

ایستاده بود و زیر پاشی پر بود از سنگای ریز و درشت. می دونست نباید خیره بشه به صورت و به خصوص چشمای سگ ها .... پس همینطور که به گوش هاشون نگاه می کرد سنگ رو پرت کرد. آه از نهاد سارا بلند شد چون سنگ شهراذ به هیچ کدوم از سگ ها نخورد! درست افتاد بینشون!! چشماشو بست و خودش رو برای تیکه پاره شدن آماده کرد ... اردلان که حواسش بین شهراذ و سارا تاب می خورد ترس رو تو صورت سارا دید و زمزمه کرد:

-نگران نباش! شهراذ بلده!!

سارا نالید:

-این دیگه چه جور بلدیه که یه سنگ رو نتونست بزنه بهشون؟!!

صدای پارس سگا که بلند شد سارا با ترس نگاهشون کرد ... جالب بود!! حمله کرده بودن به تکه سنگ!! اردلان هم گفت:

-دقیقاً به این دلیل!! سنگ رو به سگ بزنی تازه بهت حمله می کنه!! نباید بترسونیش و نباید ازش بترسی ... شهراذ از حواس پرتی سگ ها استفاده کرد و از درخت نورسی که کمی باهاشون فاصله داشت و مشخص بود تازه قلمه زده شده شاخه ای رو کند و به عنوان سلاح گرفت دستش ... قصد کتک زدن سگ ها رو نداشت! فقط محض این بود که نشون بده سلاح داره ... اون آدم بود!! هر حیوونی در درجه اول از آدم می ترسه و فقط وقتی شجاع می شه که حس کنه آدم ازش ترسیده ، یه وقتایی هم دیوونه می شه و اون وقتیه که حس کنه آدم به قلمروش تجاوز کرده. سگها بی خیال سنگ یه کم جلوتر اومدن و باز غرش کردن. صدای سرهنگی که مسئول آموزششون بود تو گوشش زنگ می زد:

-سگ وقتی پارس می کنه می خواد دورت کنه و وقتی می غره یعنی می خواد حمله کنه باید آماده باشی .

شهراذ همه جوهره داشت سعی می کرد جلوی حمله رو بگیره! یکی از سگ ها که جلوتر بود چشماشو چرخوند و زوم کرد روی سارا! بوی ترسش رو به خوبی حس کرده بود. همین که یه کم به سارا نزدیک شد سارا که تا اون لحظه زبونش از ترس بند اومده بود بی اراده جیغ بنفشی کشید و با همه قدرتش دوید سمت در خونه ... این اتفاقات با چنان سرعتی افتاد که نه اردلان و نه شهراذ نتونستن جلوشو بگیرن و این حرکتش باعث وحشی شدن سگ ها شد. هر دو سگ با همه قدرتشون بیخیال شهراذ شدن و شروع کردن دویدن به دنبال سارا! شهراذ می دونست اگه به سارا برسین گازی درناکی نصیب سارا می شه ... پس اونم شروع کرد دویدن به دنبال سگ ها. اردلان هم که زودتر از شهراذ دویده بود. درست جلوی در بود که یکی از سگ ها به سارا حمله ور شد و سگ دیگه توسط لگد محکم اردلان به گوشه ای پرتاب شد. خطا پشت خطا! همه برنامه های شهراذ رو بهم ریختن ... سارا جیغ می کشید و تقلا می کرد خودش رو آزاد کنه ... سگ که بزاق دهنش چکه می کرد باز حمله کرد تا اینبار میچ پای سارا رو هدف بگیره ... اردلان چرخید ولی قبل از اینکه فرصت کنه این یکی سگ رو هم پرت کنه عقب شهراذ جلو پرید و با یه حرکت خیلی سریع پوزه سگ رو توی دستش گرفت و داد کشید:

-برید تو!! هر دو تون!! حالا...

اردلان و سارای قبضه روح شده دیگه موندن رو جایز ندونستن و هر دو سریع پریدن داخل خونه و در رو بستن. شهراذ

موند و دو سگ وحشی غیر قابل کنترل رم کرده !! ذهنش به تقلا افتاده بود. این جنگ گریز آگه به گوش جمشید می رسید بد می شد. اردلان کل شخصیت عشوه ایش رو از یاد برده بود و شهراذ اینقدر با مهارت با سگ ها درگیر شده بود که هر احمقی می فهمید آموزش دیده. چاره ای نبود باید خودش هم خطا می کرد. بیشتر از این مقاومت جایز نبود. مطمئن بود که اردلان برایش کمک می یاره. سگ به شدت تقلا می کرد خودش رو آزاد کنه. شهراذ چوب رو انداخته بود و در حال حاضر سلاح خاصی نداشت. سگی که پرت شده بود عقب هم به کمک دوستش اومد و به شدت مچ پای شهراذ رو گرفت ... چشمای شهراذ از زور درد بسته شد. با چشم اینطرف اونطرف رو نگاه کرد و با دیدن شنل سارا و کوله پشتی اردلان پشت در بسته شده فکری به ذهنش رسید. اون سگ فقط می خواست گاز بگیره حالا هر چیزی که به دستش می رسید رو! آگه می تونست کوله رو جلوی پوزه هاشون بگیره حل بود ... ولی این کار باز هم نشون می داد که اون کار بلده. پس بیخیال شد! سعی کرد مثل آدمای عادی رفتار کنه. پس از فرصتی که سگا داشتن بهش دندون نشون می دادن استفاده کرد و ایستاد. یکی از سگا هم روی پا ایستاد و دستاش رو روی قفسه سینه شهراذ فرود آورد. سعی داشت اونو بندازه و طعمه شو تیکه پاره کنه. سگ دیگه هم با همه قدرت مچ پای شهراذ رو هدف قرار داده بود. شهراذ که داشت کم می آورد نالید:

-زود باش پسر! د یالا!!

امیدش به اومدن اردلان بود و بس وگرنه کارش تموم بود. پا درد شهراذ اونقدر زیاد شد که قدرتش زیر وزن سگی که تمام قد جلوش ایستاده بود تحلیل رفت!! هر آن احتمال می داد از عقب روی زمین بیفته! سگ ها هم اینطور که پیدا بود قصد آروم شدن نداشتن. از دیوار هم خیلی فاصله داشت و نمی دونست باید چه جوری خودش رو نجات بده!! تو این شرایط فقط یه صدای بلند می تونست نجاتش بده ... چیزی مثل ترقه! بو و صدای ترقه سگ ها رو فراری می داد ولی ترقه از کجاش می آورد ... با سوزش شدید دستش متوجه گاز سگ ایستاده شد که قصد داشت استخون دست شهراذ رو برای نهار میل کنه! همین حرکت باعث شد کنترل شهراذ از دست بره و از عقب بیفته روی زمین و سگ ها هم هیجان زده و گرسنه و وحشی روی تخته سینه اش فرود اومدن ... شهراذ چشمش رو بست و سعی کرد فقط جلوی صورتش رو بگیره ... گرسنه بودن سگا رو حس کرده بود! علاوه بر اون اونا سگ نبودن! اونا گرگاسگ بودن! وحشی و درنده. می دونست آگه با زندگی هم خداحافظی نکنه باید برای همیشه با صورتش خداحافظی کنه. اردلان هم اینطور که پیدا بود قصد کمک نداشت!

\*\*\*

پنجه های گرگاسگ ها رو روی صورتش حس می کرد، همینطور سنگینشون روی بدنش رو، آگه یه دونه بود شاید آگه می تونست همه فنونش رو به کار بگیره کاری از دستش بر می یومد. ولی چاره ای نداشت جز تظاهر به بلند نبودن. اونها نژادی بودن که از پیوند گرگ نر و سگ ماده به وجود می یومدن! اینقدر وحشی و درنده بودن که خیلی وقتا آدم از پس تربیتشون بر نمیومد و نمی تونست اونا رو اهلی کنه! شهراذ دستاشو صلیب وار روی صورتش گذاشته بود ولی سگا به شدت قصد داشتن صورتش رو هدف قرار بدن و مرتب دستاش رو گاز می گرفتن. هر از گاهی حرکتی برای پس زدنشون می کرد ولی چندان فایده ای نداشت. بالاخره در خونه باز شد و صدای داد اردلان رو شنید:

-شهراد جونم ...

و همزمان صدای فریاد جمشید:

-نظام!!! نظام کدوم گوری رفتی؟! بیا این وحشی ها رو جمع کن ... نظام!!!

و باز فریاد کشید:

-فیدل! اسپات!! بشین ... می گم بشینین !! الان ... بشین ... هییی !!

سینه شهراد سبک شد ولی بازم دستاشو برنداشت، هم دستاش تا آرنج و هم صورتش و هم پاش به شکل آزاردهنده

ای می سوخت. اردلان سریع کنارش زانو زد و با حالتی اسف بار نالید:

-شهراد ...

شهراد سعی کرد دستاشو حرکت بده و با صدایی محکم گفت:

-خویم...

تو دلش اضافه کرد البته فکر کنم! خوب نبود، بدنش حسابی درد می کرد، قفسه سینه اش اگه ورزیده نبود مطمئناً تحمل وزن اون دو تا گرگاسگ غول پیکر رو نداشت. دنده هاش له و خورد می شدن! حالا هم با اینکه نشکسته بودن اما حسابی درد می کردن و حس می کرد کل تنش کوبیده شده! اردلان آرام دست مجروح شهراد رو گرفت و از روی صورتش کنار زد و گفت:

-اوه اوه ...

بعد نگاه نگران و پریشانش چرخید سمت جمشید خان که با یه لبخند عجیب درست بالای سر او نا ایستاده بود. اردلان سخت بود برایش که تو این وضعیت بازم فیلم بازی کنه. ولی اونم به این نتیجه رسیده بود که اگه لحظات اول کسی او نا رو دیده باشه فاتحه شون خونده است! نظام اومد و سگ ها رو که مظلوم یه گوشه نشسته و زوزه می کشیدن رو با خودش برد. جمشید هم حسابی از خجالتش در اومد ولی بازم اون لبخند مزخرف رو روی صورتش حفظ کرده بود.

\*\*\*

-سارا آرام ... آخ!

-اه چقدر می لولی!! دو دقیقه تکون نخور دارم ضد عفونیش می کنم ... دکتر هم الان می یاد!

اخم کرد، زخمای صورتش تیر کشیدن ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

-یه آمپول کزاز و هاری رو خودت بلد نیستی بزنی؟! مگه نگفتی کمک های اولیه بلدی؟!

سارا چشماشو تو کاسه سر چرخوند نگاش رفت سمت ارلان که با کمی فاصله از شون روی صندلی اتاق شهراد نشسته بود و سعی داشت سکوت کنه تا مجبور نباشه با اون لحن چندش آورش دست به گریبان بشه. به شدت بی حوصله بود. ولی با دیدن نگاه سارا که کلافه لب تخت شهراد نشسته بود و چشماش نشون می داد چقد عصبیه لبخند زد و با اشاره پلک ازش خواست چیزی نگه. سارا هم به ادامه ضد عفونیش مشغول شد ولی نتونست سکوت کنه و گفت:

-تو آمپولش رو بخر من برات می زنم ... تو جعبه کمک های اولیه مون داروخونه که نداریم...

شهراد پوز خندی زد و گفت:

-اوه بله خانوم دکتر!!

سارا هم لبخند زد و گفت:

-آفرین کوچولو...

همون لحظه در اتاق باز شد، هر سه اونا توی اتاق شهراد بودن، در که باز شد پزشک جمشید و جمشید وارد شدن.

اردلان موشکافانه به جمشید خیره مونده بود. دوست داشت خر خره اش رو بچوه به خاطر ادب نکردن سگای وحشیش و همینطور نگهبانای اونا ... اگه بلایی سر شهراد می یومد چی؟! اطمینان داشت شهراد اگه می خواست می تونست از پس پنج تا سگ مثل اونا به طور همزمان بر بیاد. شهراد بیچاره خودش رو فدای ماموریت کرده بود. سارا خواست کنار بکشه که شهراد آروم گفت:

-نشنیدم تشکر تو!

سارا چشماشو گرد کرد و به همون آرومی گفت:

-من زخماتو شستم! تو باید تشکر کنیا...

شهراد لبخندی زد و گفت:

-منم جونتو نجات دادم! تو منو تو این دردسر انداختی با اون جیغ بنفشست...

سارا می دونست حق با شهراده، ولی هر چی زور زد نتونست تشکر کنه. همه اش به خاطر زبون تند و تیز شهراد بود، آزارش می داد! شاید اگه یه کم مهربون تر بود سارا راحت تر می تونست به خودش بقبولونه که ازش تشکر کنه و حتی اعتراف کنه بهش مدیونه! ولی نمی شد! نمی تونست. از طرفی شهراد هم به خوبی می دونست اگه جیغ بنفش سارا نبود ممکن بود اون و اردلان یادشون بره مشغول نقش بازی کردن هستن و عین دو مامور حرفه ای سگا رو دفع کنن و بعدش گاوشون بزا! در حقیقت این سارا بود که اون دو نفر رو به خودشون آورد. سارا که با ناراحتی مشغول جمع کردن وسایلش بود با صدای جمشید کنار رفت:

-دکتر روبراهش کن، کار دارم باهانش...

مردی که پشت سر جمشید وارد اتاق شد بدون یه کلمه حرف کنار شهراد نشست و مشغول شد، اول واکسن ها رو بهش تزریق کرد و بعد زخماش رو یکی یکی پانسمان کرد. میچ پای راستش رو هر دو دستش رو از میچ تا آرنج و بازوی راستش ... گونه پیش و ابروی راستش ... کلا داغون بود!! پمادی هم برای قفسه سینه اش تجویز کرد تا به مدت یه هفته هر شب ماساژ بده و ببنده تا از درد آزاردهنده اش خلاص بشه. بعد از رفتن دکتر و جمشید و سارا اردلان از جا بلند شد، کنار شهراد لب تخت نشست و گفت:

-خوبی رفیق؟

شهراد پلک زد و آروم گفت:

-خوبم .. نگران نباش!

شهراد نفسش رو فوت کرد و گفت:

-من و تو خودمون دنبال این هیجانان بودیم ... همیشه! ولی گاهی اوقات واقعاً آزار دهنده می شه ، قبول داری؟!

-هدف من و تو این بوده اردی .. حالا هم بسه دیگه این بحث. نمی خوام شک بر انگیز باشیم، رفتنمون چی شد؟

-جمشید خان گفت امروز رو همین جا می مونیم و فردا می ریم که تو بهتر باشی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که در اتاق باز شد و سارا با نایلونی توی دستاش وارد شد و گفت:

-دکتر یه سری دارو برات نوشته ، پاشو باید بخوریشون. مسکن هستن ...

اردلان از لب تخت بلند شد و باز نشست روی صندلی وسط اتاق. شهزاد که هنوزم احساس درد نفسش رو بند می

آورد، بی حرف اضافه ای به سختی سر جاش نشست و دست دراز کرد یکی یکی قرص ها رو از دست سارا گرفت و با

جرعه ای آب یکی پس از دیگری خورد ... سارا نایلون رو روی میز کنار تختش گذاشت و گفت:

-هشت ساعت دیگه باز باید بخوری ، خودم می یام یادآوری می کنم. حالا بهتره استراحت کنی .

اردلان هم و گفت:

-آره بخواب ... خودتو خسته نکن! می دونی که خیلی کار داریم...

سارا از گوشه چشم به اردلان نگاه کرد و گفت:

-دقیقاً! کاری داشتی صدام بزنی ...

همین که شهزاد با قیافه در هم شده دراز کشید سارا خم شد پتو رو تا گردنش بالا کشید و صاف و صوفش کرد. شهزاد

توی چشمش خیره موند. چرا این دختر اینقدر خوب بود؟! چرا هیچ وقت جواب متلک ها و کنایه هاش رو نمی داد و

برعکس همیشه باهش با خوبی رفتار می کرد؟! چرا اینقدر دلسوز بود؟! چرا اون زیادی زن بود؟! در عین حال که می

خواست مرد باشه؟! چرا این دختر به شکلی همه تصورات شهزاد رو از زن و زن ها به هم می ریخت؟! قضیه چی بود؟!!

اینقدر تو فکر فرو رفته بود که نفهمید سارا کی از اتاق رفت بیرون و خودش کی خوابش برد...

\*\*\*

چشم که باز کرد اردلان رو دید که روی زمین نشسته و سرش رو گذاشته لب تخت و خوابه ... خنده اش گرفت! بی

اراده دستی که کمتر درد می کرد رو تکون داد زد پس کله اردلان و همین که اردلان سیخ نشست سر جاش گفت:

-پاشو مرتیکه خودتو لوس نکن !

اردلان با چشمای گرد شده گردنش رو ماساژ داد و گفت:

-خاک بر سرت! حالا بیا و خوبی کن !

شهزاد با خنده گفت:

-اینجور وقتا به آدم میچسبه که یه حور و پری اینجوری نگران آدم باشه و کنارش خوابیده باشه ...

بعد صداشو یواش کرد و گفت:

-تو رو می خوام چی کار نره غول!!

اردلان کش و قوسی اومد و گفت:

-آخه تو آدمی من بخوام این فیلم هندی ها رو برات بازی کنم؟! ولی مجبورم! می فهمی؟!!

و بعد با خنده به دوربین اشاره کرد، شهزاد به سختی روی پهلویش چپش چرخید و خیره تو چشمای اردلان گفت:

-کشت ما رو این دوربین کوفتی! بعضی وقتا احساس سرطان حنجره بهم دست می ده از بس پیچ پیچ کردم و ترسیدم بلند حرف بزنم .

اردلان خنده اش گرفت و باز تو حالت عشوهِ و اداسش فرو رفت. شهراهِ هم سرخوش خندید و طاق باز شد .

\*\*\*

وقت داروهاش بود، شاید اون زبون تندی داشت و دوست داشت منو بچزونه ولی من بلد نبودم اینقدر هم بد باشم! من غم نگاهش رو درک می کردم، من ناراحتیش رو می فهمیدم، اون داشت زجر می کشید و این بارز ترین چیزی بود که می شد تو شهراهِ دید و فهمید! خنده هاش از زور تلخی دل رو ریش می کرد و احمق بود کسی که نمی فهمید. بعضی وقتا از چشماش می فهمیدم تعجب می کنه که چرا در جواب حرفای تند و تیزش چیزی نمی گم ولی مونده بود تا منو بشناسه! من کسی نبود که با خوبی بجنگم! بابا به من یاد داده بود همیشه برم به جنگ بدی ها. شهراهِ و اردلان تو قسمت خوبی ها ایستاده بودن و من جنگیدن باهاشون رو بلد نبودم. ضربه ای به در زدم و منتظر اجازه ورود شدم ... صدای پر از ناز اردلان لبخند روز لبم نشوند:

-جــــونم...

با لبخند در رو باز کردم، سرم رو بردم داخل و گفتم:

-اجازه هست؟!

اردلان اشاره کرد و گفت:

-بیا تو عزیزم ... اجازه چیه؟! اتاق خودته...

وای خدا که چقدر اردلان با این شخصیت مضحک بود!! چطور می تونست اینجوری باشه؟! سعی کردم خنده م رو کنترل کنم، رفتم تو و رو به شهراهِ که تو سکوت همونطور دراز کش نگام می کرد گفتم:

-خوابیدیا! هشت ساعت !!!

سینی که توی دستم بود رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم:

-این سوپ رو بخور و بعدش داروها رو بخور ... با معده خالی نمی شه!

شهراهِ بی توجه به من رو به اردلان گفت:

-اردی جونم گرسنه نیستی؟

اردلان دستی به شکمش کشید و گفت:

-والا چرا! شکم به قار و قور افتاده !

سعی کردم بیخیال کم محلی شهراهِ بشم، اشاره به در کردم و گفتم:

-شهناز غذا درست کرده، شما برو پایین تو آشپزخونه شامت رو بخور...

دست به سینه شد و گفت:

-خودت خوردی؟!

همینطور که خیره به شهراهِ بودم، گفتم:

-نه ... بعداً می خورم ...



به دیوار تکیه داد و گفت:

-با هم می ریم...

بی توجه به اردلان و حرفش رفتم سمت شهراذ و گفت:

-بخور دیگه داروهات دیر می شه ...

شهراذ که مشخص بود حسابی گرسنه است شروع به خوردن سوپ کرد. ظرف دو سه دقیقه کل ظرف رو خورد و بعد هم قرص ها رو یکی پس از دیگری بلعید، می دونستم می خواد هر چی سریع تر سر پا بشه. اون آدم مریضی و خوابیدن نبود! لیوان آبی که تو دستش بود رو همراه با آخرین قرص لاجرعه سر کشید، آب هنوز توی دهنش بود که رفتم سمت داروهاش، پماد رو از داخل نایلون بیرون کشیدم، فکر کنم دکتر اینو مخصوص زخمای صورت و دستش تجویز کرده بود. می تونستم با گوش پاک کن براش بزدم. پس گفتم:

-اینو هم باید برات بزدم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که کل آب توی دهن شهراذ پاشیده شد بیرون و با چشمای گرد شده خیره موند بهم. با تعجب نگاش کردم و بی اراده چرخیدم سمت اردلان که بینم اونم دیده وضع شهراذو؟ نگاه خیره و چشمای گرد شده اردلان رو هم که خیره به خودم دیدم متحیر نگام بین هر دوشون تاب می خورد. چشون شد یهو این دو تا؟! حرف بدی زدم مگه؟ لابد حرفم بد بود چون اخمای اردلان یه دفعه در هم شد و خواست چیزی بگه که شهراذ یه دفعه تغییر موضع داد! نگاه متعجبش تا بالاترین حد ممکن شیطون شد. لبخند خبیثی روی لبش جا خوش کرد و لیوان آب رو گذاشت روی پا تختی. هنوزم خیره داشتم نگاش می کردم تا بفهمم قضیه چیه! دست برد سمت تی شرتش و گفت:

-چرا که نه!

قبل از اینکه بفهمم ماجرا چیه و بتونم حرفی بزدم یا حتی جلوش رو بگیرم، با یه حرکت تی شرت رو از تنش کشید بیرون و من هجوم خون رو به صورتم از گرم شدن ناگهانی حس کردم! با دیدن بالا تنه برهنه اش چشمم گرد شد و پوستم گر گرفت! سریع چشممو ازش برداشتمو خیره شدم روی زمین. آب دهنم رو قورت دادم، باید یه چیزی می گفتم! نباید سکوت می کردم!! قبل از اینکه صدای اعتراض بلند بشه، شهراذ گفت:

-بیا زود باش ... فقط قریبون دستت سمت چپ رو بیشتر ماساژ بده خیلی درد می کنه...

دوست داشتم دستام رو بیارم بالا و دو دستی کوبیدم توی سرم. بی اختیار پماد توی دستم رو فشار می دادم! له شده بود بین انگشتم! پسره بی شرم!! حالا بیا و خوبی کن! خدایا این چرا اینجوری کرد؟! من چرا فکر می کردم پماد برای زخماشه؟! وای أبروم رفت!! حالا چی فکر می کردن پیش خودشون؟! یه لحظه سرم رو بالا آوردم و نگاش کردم، همزمان نگاه اونم اومد سمت پماد توی دست من که کامل چلونده بودمش و یه دفعه صدای قهقهه اش فضا رو شکافت!! هیچ چاره ای برام نمونده بود باید فرار می کردم. اصلا نمی تونستم حرف بزدم که بخوام از خودم دفاع کنم یا چیزی بگم که خنده اش کوفتش بشه. از گرما داشتم خفه می شدم، پماد رو ول کردم کف اتاق و با سرعت نور از اتاق بیرون پریدم. دیگه به اردلان هم نگاه نکردم که قیافه اش رو ببینم! أبروم رفته بودم ... کاش زمین منو می بلعید!

\*\*\*

شهراذ قیافه اش از درد در هم شده بود ولی به هیچ عنوان نمی تونست جلوی خنده اش رو بگیره. اردلان عصبی غرید:

-خیلی مسخره ای شهرا! این اداها چیه؟! دختره رنگ لبو شده بود ...

شهرا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به من چه!! خودش گفت ...

اردلان خم شد پمار له شده رو از روی زمین برداشت، یه کم این دست اون دستش کرد و گفت:

-اون لابد فکر کرده پمار برای زخماته ...

شهرا باز قهقهه زد و اردلان عصبی در حالی که سعی می کرد ژستش رو هم داشته باشه پمار رو انداخت به سمتش که شهرا توی هوا قاپیدش و بعدش از اتاق بیرون رفت و یه راست رفت سمت آشپزخونه. سارا شهناز رو مرخص کرده بود که به اتاقش بره و خودش داشت قابلمه و ظروف رو تو سر هم می کوبید. دلش می خواست یکیش رو هم بکوبه تو سر خودش. بغض افتاده بود تو گلوش ... نمی دونست چه مرگشه! فقط می دونست خیلی خجالت کشیده! خیلی زیاده!! اعصابش خورد شد تموم ظروف توی دستش رو ریخت تو ظرفشویی و همینطور که لباس رو روی هم فشار می داد تا اشکش نریزه رفت سمت در آشپزخونه تا به اتاقش پناه بیره. اشتهاش کور شده بود! با دست چشماش رو فشار داد تا جلوی قطرات جمع شده تو چشمش رو بگیره که نریزن و همین باعث شد جلوش رو نبینه و محکم با اردلان برخورد کرد و اردلان بی اختیار دستاش رو دورش پیچید تا از افتادن هر دوشون جلوگیری کنه...

سارا بهت زده سر جا مونده بود و اردلان هم هیچ تلاشی برای کنار کشیدن بازوهای ستبرش از دور کمر سارا نمی کرد. توی نگاه هم خیره شده بودن و سارا توی دلش اعتراف کرد چقدر قهوه ای چشمای اردلان گرمه. یه دفعه به خودش اومد و با اخم و یه حرکت شدید خودش رو کشید کنار و گفت:

-برو کنار لطفاً...

هنوز تکلیفش رو با خودش نمی دونست. نمی دونست اردلان و شهرا تو هستن یا شما! صمیمیت با اونا مشکل داره یا نه! اردلان دست توی موهاش کشید و با صدای آهسته ای گفت:

-ببخشید ... گرفتتم که نیفتی!

اخمای سارا بیشتر در هم شد. گند پشت گند! نمی دونست حرص اینو بخوره یا اونو! این دو تا دوست اومده بودن توی زندگی سارا که دقش بدن؟ که اعتقاداتش رو زیر سوال ببرن؟! چرا اذیتش می کردن، لحنش بدون اینکه متوجه بشه خیلی تند شده بود وقتی گفت:

-حالا ایستادی که تشکر کنم؟

اردلان درک می کرد، حال سارا می فهمید. دلخوریش از دست شهرا و حالا این اتفاق ... اردلان سرد و گرم چشیده بود می دونست سارا دختری نیست که رفتن تو بغل یه مرد نامحرم رو اتفاق بدون و شوخی مثبت هجده شهرا رو خنده دار! سارا دختری بود که این چیزها زجرش می داد. پس به دل نگرفت، حتی ناراحت هم نشد، فقط شرمنده شد. شرمنده شد که حواسش رو جمع نکرده، سرش رو بیشتر انداخت زیر و گفت:

-نه ... تلخ نباش سارا! عمدی نبود ... مقصر من بودم. معذرت می خوام.

سارا کم آورد. درسته عمدی نبود، ولی این چیزی از حس عذاب وجدانی که گریانش رو گرفته بود کم نمی کرد. با این

وجود حق اردلان به اون خوبی هم این نبود که با این لحن بهش بتوپه! نفس عمیقی کشید، دستش رو به میز پشت سرش گرفت و گفت:

-ببخش ... نمی خواستم تند می کنم! الانم می خوام برم توی اتاقم ...

بعد از این حرف خودش رو از میز جدا کرد و راه افتاد سمت در. اردلان سریع تکونی به خودش داد و در حالی که سعی می کرد مراقب دوربین ها هم باشه و اداهاش رو موقع حرف زدن فراموش نکنه با صدای آهسته ای گفت:

-وایسا سارا ... اجازه بده حرف بزنیم .

سارا آهی کشید و گفت:

-الان حال حرف زدن ندارم. باشه واسه بعد...

اردلان به قدم جلو اومد ، راه سارا رو سد کرد و گفت:

-من از طرف شهزاد عذر خواهی می کنم! گاهی اوقات شوخی هاش خیلی زنده می شه.

سارا باز بغض کرد و همین صدایش رو لرزوند ... متنفر بود از این لرزش! سارا این لرزش رو نمی خواست. این لرزش لعنتی از روی عجز بود از روی ضعف بود و سارا برای رسیدن به هدفش باید تموم ضعف هاش رو زیر پاش می داشت. در عجب بود از خودش که اینقدر زجر کشیده ولی هنوز اشک داره برای ریختن هنوزم بغض داره برای فشرده شدن گلویش و لرزوندن صدایش ... در عجب بود از خدا! زیر لب استغفراللهی گفت که کفر نگه و سعی کرد به لرزش صدایش غلبه کنه:

-شوخی؟! مگه من فک و فامیلشم که باهام شوخی می کنه؟! من احمق خواستم بهش لطف کنم! چه می دونستم جنبه نداره...

اردلان اخم کرد و گفت:

-حق با توه ... من بهت حق می دم عصبی باشی ولی باور کن منم از دستش دلخور شدم و باهش برخورد کردم. به دل نگیر !

ناتوان روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

-خلاق هر چه لایق! دیگه کاری به کارش ندارم...

اردلان لبخند محوی زد، نشست رو به روی سارا و گفت:

-حالا خوبی؟!

سارا سرش رو بالا گرفت، موشکافانه به اردلان نگاه کرد. این پسر با اون خط اخم بین ابروها بهش نمی یومد اینهمه مهرورنی کردن رو بلد باشه. آهی کشید و گفت:

-مگه باید بد باشم؟!

اردلان به لبخندش عمق داد و گفت:

-نه! انشالله که هیچ وقت بد نباشی، اما نگرانت شدم، بدجور از اتاق فرار کردی .

سارا مشغول خط کشیدن با نوک انگشتش روی میز شد و گفت:

-انتظار که نداستی وایسم به چرت و پرت های شهزاد بخندم؟!

اردلان با قیافه کاملاً جدی گفت :

-نه! از دختری مثل تو همین انتظار هم می رفت ... حتی بدتر از این!

سارا پوفی کرد و گفت:

-اگه جونمو نجات نداده بود و با اون سگا درگیر نشده بود مطمئن باش می کوییدم تو صورتش!

اردلان تا حد ممکن صداشو پایین آورد و گفت:

-از دختر شهید صبوری همین انتظار هم می ره...

باز سارا با یاد پدرش بغض کرد. شرمنده بود از روی پدرش! شرمنده و نادم ... ولی می دونست اگه راهش رو ادامه نده

شرمندگیش بیشتر هم یم شه. اگه به هدفش می رسید می تونست جلوی پدرش یه روزی سر بلند کنه و بگه بابا

جنگیدم علیه باطل! ولی اگه وسط کار جا می زد دیگه چه حرفی می موند برای زدن؟ از جا بلند شد و گفت:

-می رم اتاقم!

اردلان ترجیح داد دیگه جلوش رو نگیره! سارا روز بدی رو سپری کرده بود .

\*\*\*

-سیب زمینی من یادت نره!

سارا پوفی کرد و گوشیشو انداخت داخل کیفش و به قدماش سرعت بخشید. ترم آخر دانشگاه و کار روی پایان نامه به

قدری خسته اش می کرد که وقتی می رسید خونه بیشتر از هر چیز دلش می خواست بخوابه! این سیب زمینی خوردن

ساسان هم معضلی شده بود!! باید یه سر به اتاق مدیر گروه می زد و ساعت رفع اشکال استاد فدایی رو می پرسید.

درست جلوی در آموزش سه تا از دخترهای فشن دانشکده ایستاده بودن و با نگاه های پر از تحقیر خیره خیره به سارا

نگاه می کردن .متنفر بود از این نگاه ها! درست از بعد از روزی که استاد جان نثاری سر کلاس دم از خاطرات جبهه زد

و وسط کار از سارا خواست کمی در مورد پدرش بگه نگاه خیلی از بچه های کلاس عوض شد! و این وضع وقتی بدتر

شد که برای انجمن علمی دانشگاه کاندید شد و با یکی از دخترها رای مساوی آورد و در کمال حیرت همه بچه های

کلاس اون رو پذیرفتن و دختر دیگه رد شد. خودش هم از این جریان خوشحال نبود! حتی رفت اعتراض کرد و خواست

یه بار دیگه رای گیری بین اون دو نفر انجام بشه ولی قبول نکردن و گفتن انتخاب نهایی صورت گرفته! از این پارتی

بازی ها راضی نبود!! ولی همین پارتی بازی های ناخواسته اونو بین همه خراب کرده بود. همین که خواست از جلوی

دختر رد بشه صدای یکیشون بلند شد:

-دیگه گفتن نداره! عالم و آدم می دونن ... کم بهشون گفتیم؟ می خواستن از رو برن رفته بودن .

-تا اخر عمرمون هم باید بهشون بگیم! نباید یادشون بره! حق اونا نیست اینجا باشن. غیر از اینه؟

سارا قدماشو کند کرده بود. یه حسی بهش می گفت این حرفا رو به در می زدن دیوار بشنوه و همه شو با اونن ...

یکیشون جسارتش رو بیشتر کرد و گفت:

-اونو و امثال اون دانشگاهو به گند می کشن! قد جلبک آی کیو ندارن با یه سهمیه لعنتی می یان می شینن جای یه نفر

که استعداد و توانش رو هم داشته رو می گیرن. آدم لجش می گیره!!

-آره به خدا! تازه کاش فقط همین بود. دیدی چطور توی رای گیری همه چیز رو به نفع خودش کرد؟ بابات شهید شده

که شده تو رو سننه؟! مگه تو جنگیدی؟! اونم برای دل خودش رفته ... می خواست نره ...  
صداش تو ذهن سارا اکو می شد ... می خواست نره! می خواست نره!! می خواست نره!!! لعنتیا! می دونست حرف زدن  
با اون جماعت یاسین خوندن تو گوش خره! باید از چی می گفت؟ از عشق پدرش به خاک و مردم این کشور؟! باید  
حرفایی رو می زد که به قول همه شعار بود و برای مردم اون زمان رسالت؟! چی می گفت؟! چرا خودش رو خسته می  
کرد. چیزی که اون زمان قلب رزمنده ها رو پر از عشق می کرد تا با جون و دل برن و جونشون رو فدای مردمشون  
بکنن رو این ادما دیگه نمی فهمیدن! نمی خواستن که بفهمن! حتی اگه روزها و ساعت ها وقت برای توجیهشون هدر  
می داد. بدون اینکه پا بذاره تو اتاق مدیر گروه عقب گرد کرد و برگشت. بغض گلوش رو می سوزوند ... حتی فکرش  
رو هم نمی کرد که یه روزی کار پدرش اینقدر تو چشم یه سری از افراد حقیر بشه. پدرش جونش رو گذاشت! از همه  
چیزش گذشت تا این نمک نشناسا توی خوشی باشن اونوقت اونا ... دلش می سوخت! می دونست اگه پدرش بود با  
یه لبخند می گفت بیخیال شاهزاده! اونی که باید بدونه می دونه! آره اونی که باید بدونه می دونست! خوبم می دونست  
... اما بازم دلش می سوخت اون حتی از سهمیه ای که حقش بود استفاده نکرده بود و با استعداد خودش وارد دانشگاه  
شده بود. چقدر می سوخت از این قضاوتای نا به جا ... همه بهش می گفتن اون سهمیه حقشه! اونم حق داشتن یه  
پدر سالم رو از دست داده بود ... اونم سالهایی که پدرش زنده بود و جانباز بود زجر کشیدنش رو دیده بود. گاهی مورد  
تمسخر قرار گرفته بود. خیلی از جاهایی که دوست داشت بره رو نرفته بود چون پدرش نمی تونست بیاد! خیلی کارایی  
که آرزو داشت با پدرش بکنه رو نتونسته بود انجام بده و ... اونم حق داشت! حق داشت از کمترین سهمش بهره بره  
اما گذشته بود ... چون پدرش توی وصیت نامه اش نوشته بود من جنگیدم واسه عشقم به وطنم! هیچ کس دینی به  
گردن من نداره! طوری زندگی کنین که انگار من توی یه تصادف معمولی کشته شدم. این وصیت پدرش بود ... با ویبره  
گوشیش بغضش رو قورت داد و گوشش رو از توی کیفش بیرون کشید ... شماره ساسان بود ... جواب داد:

-جونم ساسان؟

-شاهزاده خونه ای؟

-علیک سلام....

-اوا خواهر ببخشید سلام ... خونه ای؟!

خنده اش گرفت و گفت:

-نه ... دانشگاهم ... داره می رم خونه...

-سیب زمینی من یادت نره ها!

-ساسان خیلی رو داری به خدا! تو خسته ای منم خستم! چرا ارد می دی؟

-به تو ارد ندم به کی بگم؟!

-به مامان بگو!

-تو روت می شه به مامان دستور بدی که من بدم؟!!

سارا نفسش رو فوت کرد و خواست دری وری بار ساسان کنه که با صدای بوقی از جا پرید و نا خودآگاه چرخید به  
سمت عقب ... با دیدن هاچ بک ساسان لبخندی گشاد کل صورتش رو گرفت ... ساسان دیوونه رو فقط خدا می

شناخت و بس!

\*\*\*\*

خم شدم از توی ظرف خیاری برداشتم و غر زدم:  
 -دلم لک زده برا میوه های تابستون! چیه این؟! آدم حس سرماخوردگی مزمن بهش دست می ده! پرتغال ، لیمو نارنگی! این خیار نبود من دق می کردم زمستونا...  
 سیامک که کنارم ولو شده بود و سرش رو گذاشته بود روی پام ضربه ای به شکمم زد و گفت:  
 -داره بزرگ می شه ها! یه ذره مراعات کن...  
 ضربه ای کوبیدم تو سرش و گفتم:  
 -تو ببند! اونی که باید بیسنده می پسنده!  
 -منم نگران همونم! چه خریه!!  
 بی توجه گازی به خیارم زدم و گفتم:  
 -تو نگران خودت باش پالونت نیفته!  
 چپ چپ نگاه کرد و گفت:  
 -حالا خیریت و پالونو ول کن! تونستی یه مهمونی جور کنی بزنیم تو رگ یا نه؟  
 قیافه ام ناله شد سرم رو از پشت تکیه دادم به پشتی کاناپه ای که روی ولو شده بودم و گفتم:  
 -نه! به هر دری زدم نشد...  
 بعد یهویی صاف نشستیم و هیجان زده ادامه دادم:  
 -ولی به زودی جور می شه غصه اونو نخور ... فستیوالمون نزدیکه!  
 پای راستش رو آورد بالا ، سوتی زد و گفت:  
 -کو تا فستیوال!  
 خم شدم کوبیدم روی پاش و گفتم:  
 -چته بابا؟! فستیوال دو هفته دیگه است! لنگ مبارکم بنداز...  
 بلند شد نشست ، خیارم رو که نصفه شده بود از دستم کشید بیرون گازی زد و گفت:  
 -من همین شب جمعه ای دلم یه مهمونی می خواد!  
 ابرویی بالا انداختم و گفتم:  
 -اولا صاحب داشت مرتیکه! دوما می دونی که ما هر مهمونی نمی تونیم بریم!  
 پوفی کرد و گفت:  
 -بابا به درک! یه شب هزار شب نمی شه! تو می شی دوست دخترم!  
 ادای اوق در آوردم و گفتم:  
 -آی!

مشت کوبید تو شکمم و با خنده گفت:

-زهرمار! بیشعور!!

سریع چهار زانو و جمع و جور نشستیم، نیشمو باز کردم و گفتم:

-سیامک! من به عنوان دوس دختر خوبم؟!!

جدی نگام کرد، اخم کرد و گفت:

-پرو نشو! فسقلی!!

خم شدم موهاشو کشیدم و گفتم:

-غیرت میرت بهت نمی یاد! یه سوال کردم!

سریع دستامو گرفت دو طرف بدنم نگه داشت و منو طوری مهار کرد که نتونم تکون بخورم. تقلا کردم خودمو نجات

بدم و شروع کردم جیغ جیغ ، منو کشید تو بغلش و گفت:

-د تکون نخور اینقدر! بچه!

در حالی که سعی می کردم خودمو نجات بدم گفتم:

-جواب سوالمو بده جا اینکارا منحرف ، چغلیتو به کامی می کنما!

همونجور که منو تو بغلش از پشت نگه داشته بود و نمی تونستم صورتش رو ببینم، آهی کشید و گفت:

-تو همه چی بهت می یاد ساها! یه دنیا انرژی هستی! داشتنت لیاقت می خوادف حیف که...

با نیش تا بناگوش باز غرق حرفاش بود که نیاز سرش رو از اتاق بیرون آورد و پرید وسط حرفامون:

-صدای زنگ بود؟!!

با تعجب شونه بالا انداختیم و گفتم:

-من که نشنیدم...

سیامک ولم کرد و همین که از روی کاناپه بلند شد، نشگونی از پام گرفت و گفت:

-بغل من اینقدر بده که منتظر بودی در بری؟!!

محکم از بازوش نشگون گرفتم و گفتم:

-تو فیلمتو بین اصلا! وحشی آمازونی...

نیاز بی توجه به کل کل همیشگی ما دو تا رفت سمت آیفون و جواب داد:

-بله؟!!

وقتی دوباره و اینبار با کمی استرس گفت:

-بله بله...

سیامک هم مثل من از جا بلند شد و زل زد بهش ، منم با چشمای گرد نگاهش کردم. این زنگ اصولاً مشتری نداشت!

یعنی کی بود؟! یعنی همونایی بودن که چند روز بود منتظرشون بودم؟! آیفون رو گذاشت و رو به ما گفت:

-بدبخت شدیم! بچه های جدید اومدن ... پاشین جمع کنین!

از جا پریدم و گفتم:

-چه وقت اومدن تیم جدیده؟! نازیلا که نرفته!! چند نفرن؟!  
جواب تموم این سوالا رو خودم می دونستم، در حقیقت اونا دیر هم کرده بودن. هنوز جواب نداده بود که صدای زنگ بالا اومد. سیامک رفت سمت اتاق و گفت:

-من که رفتم! بگین خوابه!!

غر زدم:

-کجا؟! حالا انگار همه اینو می شناسن و سراغشو می گیرن که می گه بگو خوابه!! برو کامیارو صدا کن زود می یابن بیرون ... چه معنی می ده؟! قراره هم خونه باشیم! خجالتم خوب چیزیه...

سیامک همینطور که می رفت سمت اتاق ادامو در آورد و بی توجه به من که داشتم زر می زدم رفت تو اتاق و در رو بست. من موندم و نیاز! نازیلا هم که رفته بود گردش! نیاز به من نگاه کرد و اشاره کرد چی کار کنم؟! پوفی کردم و خودم رفتم سمت در و بازش کردم. با دیدن احمد واسطه ای که خوب می شناختمش بدون سلام گفتم:

-چه خبره احمد؟!

احمد اشاره ای به پشت سرش کرد و گفت:

-آقا گفت بیارمشون...

-ولی هنوز که نازی نرفته!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من اطلاعی ندارم...

بعد هیکل گنده اش رو کنار کشید و اشاره به دو پسر پشت سرش کرد و گفت:

-برین تو!

پسر اول قد بلند، هیکل درشت، جذاب با پوست برنزه و چشمای قهوه ای روشن بود! به دلم نشست! تیکه بود!! اما همین که قدم اول رو برداشتم از دلم شوتش کردم بیرون. اییییی اوا خواهر!! با نگاه موشکافانه ای براندازم کرد و گفت:

-سلم...

یعنی همون سلام!! نزدیک بود بالا ببرام، آخه اون هیکل و قیافه جذاب و زمخت رو چه به این اداها!!! این کلا اشتباهی شده بود ... یه اصطلاحی داشتیم به بچه ها به ترن ها میگفتیم اشتباهی ... کسایی که روحشون رفته بود تو جسم اشتباهی ... این زیادی اشتباهی بود! سری تکون دادم و گفتم:

-علیک بفرما تو غریبی نکن!

نگاه ازم گرفت و رفت تو! پشت سرش با دیدن پسر دوم لبخند نشست روی لبم، ولی چرا اینقدر داغون بود!!!  
صورتش از چند جا خراش داشت و دستش هم باندپیچی بود و پاش هم می لنگید. سعی کردم به خودم نیارم که از دیدنش بدجور جا خوردم، نیشمو باز کردم و هیجان زده گفتم:

-سلام استــــاد!!



قیافه استاد شهزاد با دیدن من دیدنی شده بود! اینقدر بهت زده بود که حتی نتوانست جواب سلام علیکمو بده. احمد از پشت سرشون در رو بست و رفت، با لبخند جلو رفتم، دست گذاشتم سر شونه استاد مبهوت و گفتم:

-استاد بیا که خیلی خوشحالم اینجا! شاگردای خنگ من تا حالا به حرکتتونستن از من یاد بگیرن! خیلی کار داریم باهاتون استاد جون! در ضمن اون رقص دو نفره رو هم بهم قول دادیا من دارم خودمو آماده می کنم .

قیافه اش به ذره از اون حالت بهت زدگی فاصله گرفت و گفت:

-تو ... اینجا؟!  
غش غش خندیدم و گفتم:  
-پس کجا؟!!

اخماشو کشید در هم که زخمای صورتش اذیتش کرد. اینو از قیافه اش که در هم رفت و دستی که برد سمت زخم ابروش فهمیدم. بی توجه به هیجانان من رفت سمت دوستش که نشسته بود روی کاناپه مخصوص سیامک و بی هیچ حرفی پا روی پا انداخت. خرو نگاه کنا! اینقدر من برا این ذوق در کردم از خودم اصلا انگار نه انگار! بابا یه لبخند ... کوفت بگیری دیدن من اینقدر ناراحت کننده اس! دلم بخواد ... دوست داشتم یه ایش درست و حسابی بهش بگم و برم تو اتاقم درو بکوبم تا هم نوش بشه هم آبش بمونه این وسط ندونه باید کجا بکپه تا صبح بیچاره بشه . خنده م گرفت از دست خودم، نیاز دستم رو کشید دوتایی روی یه مبل دو نفره جلوی اونا نشستیم. خونه ما طوری بود که از در که وارد می شدی وسط هال و پذیرایی بودی. هال و پذیرایی هم سر هم و به شکل ال بود. الی که در خونه درست روی پایه بلندش بود. و ته پایه کوچیکش آشپزخونه اپنمون قرار داشت . چرخیدم سمت نیاز، بی حرف زل زده بود به پسر!!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:  
-بابا شما دو تا چقدر بد اخلاقین !  
با اشاره به دوستش که اوا بود گفتم:  
-معرفی نمی کنین استاد!؟

شهزاد پوفی کرد، عصبانیت رو بخورم که اینقدر خواستنیه! استاد منه دیگه! چه می شه کرد ... گفت:

-اردلان، شیرین ...  
و به من اشاره کرد ...  
-شیرین، اردلان ...

و به اردلان اشاره کرد. معرفی بود الان؟ نجایی! اردلان پشت چشمی نازک کرد و کنار گوش شهزاد طوری که مثلا من نشنوم گفتم:

-چه هیزه!

خنده م گرفت! از این تیپ آدمای اشتباهی تا به حال توی این خونه نیومده بودن! خوب درستش هم نبود! تیبای تی اس و دو جنسه یه راست وارد خونه ها می شدن، نه اینجا که کارش چیز دیگه بود! ولو شدم روی مبل کناریشون و گفتم:

-باید یه توضیح کوچولو راجع به اینجا بهتون بدم. منم و نیاز و نازیلا و سیامک و کامیار ... البته نازی داره از اینجا میره!

می مونیم من و نیاز که اتاقمون اونیه...

چرخیدم سمت راست و به در اتاقی که باز بود اشاره کردم. بعد نوک انگشت اشاره م رو کمی به چپ متمایل کردم و گفتم:

-اون یکی اتاق هم که درش بسته است، اتاق سیا و کامیاره ... و اون یکی اتاق...

همراه با نوک انگشت اشاره م کل هیکلم رو چرخوندم به سمت پشت سرم و به دری که ته دسته ال بلند بود، اشاره کردم و گفتم:

-اونم اتاق شماست ...

دوباره چرخیدم به حالت اولیه م و گفتم:

-اینجا هر کس کار خودش رو می کنه، غذا می خواین، خودتون می پزین ، لباس کثیف دارین خودتون می شورین ، نظافت کلی هم مثل جارو اینا رو دو هفته یه بار تمیز کار میاریم که اون روز باید خونه رو خالی کنیم و فقط یکی از دخترا که من و نیازیم می مونیم بالا سر یارو...

شهراد یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-و اگه کسی آشپزی بلد نباشه!

از جا بلند شدم و در حالی که لبخند روی لبم بود و می دونستم اعجاز لبخندم از کجا تا کجاست گفتم:

-اگه اون یه نفر شما باشی بنده می تونم سهم غذامو دوبل کنم با هم بخوریم!

شهراد اخماشو در هم کرد و گفت:

-ترجیح می دم با یه رستوارن قرارداد ببندم !

آخ اون غرورت منو برده! اینو نمیگفتی که استاد شهراد نبودی. خندیدم و گفتم:

-شوخی می کنی؟! هیچ آدم مایه داری وارد این خونه نشده تا حالا! مگه اینکه تو استشنا باشی...

اردلان وارد بحث شد و همینطور که یه کم خودشو می کشید سمت شهراد، دست گذاشت روی پاش و گفت:

-بهش فکر نکن عزیزم! خودم برا هر دومون غذا می پزم! می دونی که بلدم...

شهراد بدون اینکه نگاهی به اردلان بندازه فقط دستشو که روی پاش بود محکم گرفت و فشار داد و در تموم این

لحظات نگاه خیره اش روی من بود ... لبخند زدم! این مرد مغرور و جدی مرد من بود! نرمش می کردم بالاخره!

\*\*\*

در اتاق رو به هم زد و گفت:

-چه گیریه این دختره!

شهراد با حرص گفت:

-صداتو بیار پایین! اینجا هنوز ناشناخته است...

ادلان با صدایی در حد زمزمه گفت:

-چک کردم ، دوربین نداره!

شهراد اردلان رو کشید توی بغلش و با همون صدای پیچ پچی و زمزمه وار گفت:  
-احمق نشو اردلان! یه سری دوربین ها داخل دیوار جاساز می شن و تو نمی تونی ببینیشون! در ضمن ممکنه شنود هم باشه...

-حق با توه! باید از ردیابم استفاده کنم ... ولی یه چیز دیگه هم هست!

-چی؟!

-یه بار سارا بهم گفت جمشید گفت تا وقتی به کسی اعتماد نکنن نمی فرستنش توی خونه ها. توام که گفتی تو اتاق مرکزی سیستم ها جز خونه جمشید فقط یه خونه دیگه دوربین داشته ... اینجا بود؟!  
شهراد که خودش هم در کمال نا امیدیه فهمیده بود تیرش به سنگ خورده و این خونه اون خونه ای نیست که منتظرش بوده گفت:

-نه!

-پس به احتمال نود درصد امنه! با این وجود از ردیاب استفاده می کنم می دونی که اگه شنود یا دوربینی اینجا باشه پیدا می شه.

شهراد کمر اردلان رو فشار داد و گفت:

-هیشش! الان نمی شه، باشه بعد...

اردلان سرش رو تکون داد و از شهراد فاصله گرفت. تازه وقت کردن نگاهی به دور تا دور اتاقشون بندازن، یه اتاق متوسط با یه قالیچه دوازده متری وسطش! یه تخت خواب دو نفره و یه کمد لباس بزرگ درست به دیوار روبروی تخت. از در اتاق که وارد می شدی اول کمد رو می دید، و بعدش که می چرخیدی سمت راست می تونستی تخت خواب رو هم ببینی. یه آینه قدی هم به دیوار سمت چپ میخ شده بود، ولی خبری از میز توالت نبود! شهراد ساکش رو پرت کرد و نشست لب تخت، دستی به زخمای صورتش کشید و گفت:

-چقدر دلم می خواد حرف بزنم ... ولی خسته م!

اردلان که متوجه حرف رمزی شهراد شده بود گفت:

-منم همینطور!

شهراد پوفی کرد موبایلش رو از داخل جیبش بیرون کشید و اس ام زد. اردلان نزدیکش شد و با همون ژست خاص ماموریتش گفت:

-چی کار می کنی عزیزم! می دونی که من حسود ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که ضربه ای به در اتاق خورد و قبل از اینکه فرصت کنن چیزی بگن سر ساها از در اتاق تو اومد و پیچ کنان گفت:

-استاد جونمی می خوام برات پارته بازی کنم! یه تقلب بهتون برسونم! از اونجایی که می دونم از خونه جمشید عوضی می یاین، و از اونجایی که می دونم این جمشید چه ولد چموشیه و همه جاشو از تو اتاق تا تو دستشویی دوربین کار گذاشته جا داره بگم به آزادی مطلق خوش اومدین! اینجا خبری از دوربین نیست! پس هر شیطونی می خواین بکنین راحت باشین.

بعد چشمکی زد و کله اش رو از اتاق خارج کرد. شهراذ که با باز شدن در از جا پریده بود، چند لحظه به در بسته اتاق خیره موند و بعدش همراه با یه نیم قدم خودش رو دوباره ولو کرد روی تخت دراز کشید و به اردلان اشاره کرد کنارش بخوابه. متنفر بود از این ادا و اطوار ها ولی چاره ای نداشتن! اردلان کنار شهراذ دراز کشید و سراپا گوش شد، شهراذ با صدای خیلی آهسته توی گردن اردلان تقریباً بیچ بیچ کرد:

-به حرف هیچ کس نمی شه اعتماد کرد! شاید میخوان رد گم کنن!

-دقیقاً ... به کی اس ام اس زدی؟

-به بازی دراز خبر دادم که وارد خونه شدیم...

منظورش سرهنگ کاوه بود ولی ترجیح میداد تا جایی که امکان داره از لفظ سرهنگ استفاده نکنه. اردلان سرش رو روی سینه شهراذ گذاشت و زمزمه کرد:

-خب؟!

-و از وضعیت سارا هم گفتم...

-خب همین که گفتم اومدیم بیرون اون می دونه سارا اونجا تنها می شه دیگه! از چه وضعیتی؟

-درسته! ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه! اون دختر چموشه باید کنترل بشه نمی شه به حال خودش رهاس کرد. اردلان غلتی زد، سرش رو روی بالش خودش گذاشت و زمزمه وار گفت:

-آره، باید یه نفر هواسو داشته باشه! باید به زور هم که شده از اونجا ببرنش...

\*\*\*

صدای تیک تاک ساعت دیواری تنها صدایی بود که سکوت اتاق رو می شکست. توی تاریکی غلیظی که اتاق رو بلعیده بود دو جفت چشم نگران مراقب بودن که حتی صدای نفساشون هم بلند نشه. شهراذ با سر اشاره ای کرد و اردلان مشغول ردیابی دیوارها و سقف با ردیاب مخصوصش شد. نمی تونستن توی خوف و رجا بمونن! به قول اردلان یا رومی روم یا زنگی زنگ! یا دوربین اونجا بود یا نبود! نمی شد که الکی به خاطر چیزی که بود و نبودش مشخص نیست خودشون رو زجر کش کنن. شهراذ لب تخت نشست و زل زده بود به اردلان و حرکاتش. یکی از دیوار ها رو بالا به پایین پایین به بالا ردیابی کرد و وقتی چیزی پیدا نکرد اولین نفس آسوده رو کشید و سراغ دیوار دوم رفت. شهراذ سرش رو همراه با حرکات سریع ولی بی صدای اردلان تکان می داد. با چشم دنبالش می کرد و توی دل از خدا کمک می خواست که اونجا خبری از دوربین نباشد. توی خونه جمشید حداقل از نظر حرف زدن راحت بودن چون دوربین های اونجا فقط قابلیت ضبط تصویر رو داشتن ولی اینجا اصلاً نمی دونستن چه چیزی در انتظارشونه و باید حواسشون رو حسابی جمع می کردن. دیوار دوم هم که تموم شد نفس عمیقی دیگه ای از سینه اردلان و شهراذ بلند شد و اردلان رفت سراغ دیوار سوم. شهراذ هیجان زده آماده بود که اگه روی هیچ کدوم از دیوار ها و سقف دوربینی وجود نداشت پرشی تو هوا بزنه و هیجانش رو تخلیه کنه. این یعنی آزادی محض توی این خونه که هنوزم نمی تونست بفهمه کجاست و چه اتفاقاتی قراره توش بیفته! حرفایی توی دلش بود که باید به اردلان می زد ولی تا زمانی که از لحاظ دوربین مطمئن نشده بودن امکان نداشت. دیوار سوم هم تموم شد، اردلان به سرعت خیز گرفت سمت دیوار چهارم و

وقتی دیوار چهارم هم ردیابیش با موفقیت تموم شد شهزاد لبخند نشست روی صورتش، اردلان هم صورتش غرق خوشی بود روی صندلی ایستاد و سقف رو تکه به تکه بررسی کرد. هر چند متر مجبور بود پایین بیاد صندلی رو کمی عقب جلو کنه و دوباره کارش رو از سر بگیره. بالاخره سقف هم تموم شد و نوبت به کف رسید. یک ساعتی طول کشید تا کل وسایل رو هم با ردیاب بررسی کرد که شنودی کار گذاشته نشده باشه. وقتی کارش تموم شد و خیالشون راحت شد نفس آسوده ای از سینه هر دوی اونا بلند شد! اردلان ردیاب رو پرت کرد سمت تخت و چرخید سمت شهزاد، شهزاد با سرخوشی دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-ببر بغل عمویی!

اردلان با خنده مشتت تو شونه شهزاد کوبید و گفت:

-آخیش! حداقل تو این اتاق دیگه می تونم خودم باشم...

شهزاد اشاره ای به در کرد و گفت:

-ولی باید حواسمون باشه، ممکنه دیوار موش داشته باشه .

و با سر به بیرون از اتاق اشاره کرد، اردلان هم سری تکون داد و گفت:

-احتیاط توی کار همیشه شرط عقله...

شهزاد ولو شد روی تخت و گفت:

-اردی ... این خونه اون خونه ای نیست که من فکر می کردم!

اردلان نشست لب تخت و به فکر فرو رفت. اینو لحظه ورودشون هم شهزاد گفته بود. در حالی که چشمش دو دو می زد گفت:

-پس کجاست؟!

شهزاد که خودش هم حسابی گیج می زد، شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خبر ندارم! بهت گفت وقتی اتاق کنترل رو تو خونه جمشید پیدا کردم اونجا دوربین های یه خونه دیگه هم بررسی می شد. من فکر می کردم جمشید ما رو منتقل می کنه اونجا چون اینجور که پیداست اونجا برایش خیلی اهمیت داره و سریه! وگرنه دلیلی نداشت چکش کنه...

-پس اون خراب شده کجاست!!

-نمی دونم! توی اون خونه چند تا دختر پسر بودن، مثل اینجا، ولی اینا نبودن! خونه هم از اینجا کوچیکتر و ساده تر بود.

-باید پیداش کنیم شهزاد، زیادی این ماموریت داره کش می یاد! ماموریت قبلی رو یادته؟! سه سوته خونه رو شناسایی کردیم و همه رو دستگیر کردیم. این یکی چرا نحسیش افتاده؟! دو سال فقط شناسایی خونه جمشید و وارد شدن بهش طول کشید! بقیه اش هم خدا عالمه!

-یادت نره که این ماموریت فقط مخصوص تهران نیست. جمشید توی کل ایران تخم ریزی کرده. ما باید تموم خونه هاش رو پیدا کنیم. پس نمی تونیم امید داشته باشیم مثل ماموریت قبلی سه سوته همه چی اوکی بشه. عجله کار شیطونه اردی! اونم تو کار ما ... اگه عجله کنیم شکستمون ردخور نداره!

-اینو هم خوب می دونی که شکست یه وقتایی از تعلل بیجا می یاد!

-آره می دونم! ولی الان عجله کردنمون به جایی نمی رسه! جمشید رو بازداشت کنیم؟ بعدش چی می شه؟ می فهمیم اون خونه کجاست؟ یا خونه های دیگش؟ می فهمیم هدفش از جمع کردن این دختر پسرا چیه؟ می فهمیم مافوق جمشید کیه؟ نه! پس باید صبر کنیم. باید وفاداریمون رو به جمشید ثابت کنیم.

-لعنتی حتی نمیدونیم ما رو توی کدوم خراب شده ای آورده! با چشم بسته آوردمون.

شهراد پوفی کرد و اصلاً فکرش نمی کردمکه با چشم بسته بخواد جا به جامون کنه وگرنه یه ردیابی چیزی دنبال خودم راه می انداختم .

اردلان عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد و گفت:

-ندیدی قبلش یه نفر با ردیاب کل هیکلمونو بررسی کرد؟ این لامصب جایی نمی خوابه که زیرش آب بره .

شهراد چشماشو بست و گفت:

-خیلی سعی کردم از روی حرکات ماشین بفهمم کجا داریم می ریم و مسیر رو حفظ کنم. ولی اینقدر پیچ و تاب خورد که آخر حواسم پرت شد و گم کردم مسیرو !

-پیچ خوردنش هم بی هدف نبوده! وای شهراد باور کن یاد ساسان و امثال اون که می افتم خون جلوی چشمم رو می گیره!

شهراد آهی کشید و گفت:

-بنده خدا سارا حق داره اینقدر انتقام جو شده باشه! وقی خودمو می ذارم جاش می بینم بد دردیته! ولی یه چیز یو نمی فهمم ... این جمشید که همه رو با میل خودشون وارد باند می کنه! یعنی می ره سراغ کسانی که می دونه این کاره هستن! پس ساسان چی بود یهو این وسط؟! چه به روزش اومد؟

-یعنی می خوای بگی ساسان هم این کاره بود؟!

-بمیر بابا! ساسان رفیقم بود، خوب می شناختمش! اصلاً هم اهل این برنامه ها نبود. کشیدنش تو این راه، ولی چرا؟ صرفاً به خاطر زیبایی؟ آخه ساسان تنها موردی بود که گویا در موردش متوسل به زور شدن. بقیه مورد ها همه با میل و رغبت دور جمشید جمع شدن .

-والا نمی دونم! یعنی می خوای بگی انتقام جویی شخصی بوده؟

شهراد دو دستی سرش رو چسبید، بدون اینکه دستش رو حایل بدنش کنه از عقب خودش رو ول کرد روی تخت ، یه سقوط آزاد رفت و سرش فرود اومد روی بالش، با همون ژست پکر نالید:

-کاش می شد تکه و خورده های این پازل دو هزار تکه رو به هم بچسبونم بلکه بفهمم کجا چه خبره! اما واقعاً گیج شدم!! واقعاً...

اردلان تی شرتش رو در آورد، لحاف رو کنار زد، ولو شد کنار شهراد و گفت:

-منم همینطور! خیلی پیچیده تر از چیزی که فکرشو می کردم. ولی من سیریش تر از این حرفام. همینطور که خونه قبلی رو کنفیگون کردم، خونه های این جمشید خان رو هم ویرون می کنم.

سکوت بینشون سایه انداخت، بعد از چند دقیقه که هر کدوم توی افکار خودشون غوطه خوردن، اردلان سکوت رو شکست و گفت:

-می گم شهرا، این دختره! همون که گفت اینجا دوربین نداره ... کیه؟

شهرا بدون اینکه نگاهی به اردلان بندازه گفت:

-یادته جمشید کلاس رقص گذاشته بود؟ اینم یکی از شاگردام بود ..

-جدی؟!!

-هوم!

-دیدم بهت گفت استاد، شک کردم ، ولی نمی شد چیزی ببرسم. چی به ذهنت می رسه!

-والا اگه تو تونستی بفهمی رقص چه ربطی به گند کاریای اینا داره منم می فهمم. برای همین گیج تر شدم .

-همه شون همون شاگرداتن؟

-نه فقط همین دختره ...

-پس بقیه چی؟!!

-نمی دونم! شاید باید از زیر زبون همین دختره بکشم بیرون ..

اردلان ریز خندی زد و گفت:

-تو نخته ها! آمار می ده ..

شهرا خنده اش گرفت و گفت:

-زهرمار! تو این هیری ویری همینو کم دارم! بعدش هم انگار یادت رفته اینجا کجاست ها! اینا همه شون همجنس

گران ... حرف در نیار!

-تو همجنس گرایی که اینجایی؟!!

-گ... چه ربطی داره به شقیقه! ما با هدف اومدیم دلیل می شه همه هدف مند باشن؟

اردلان لگدی ول کرد سمت شهرا و گفت:

-روز به روز تربیت بیشتر نم می کشه ها !! خواستم بدونی ممکنه! بعدش هم من اشتباه نمی کنم! چشمش تو رو گرفته

...

شهرا در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره گفت:

-ببند اردلان! همینم تو این خونه مشکوکه! چشم یه دختر یه پسر رو بگیره...

اردلان نیششو تا دم گوشش باز کرد و گفت:

-باشه من می بندم! ولی گوشام مخملی نیست! طرف چه هواتو هم داره! آمار دوربینو هم درست داد!

شهرا اینبار چرخید به سمتش مشتت زد توی شونه اش و گفت:

-آخه حرف در میاری مثل آدم در بیار! این اصن در حد منه! تخس بچه!

اردلان فقط خندید و جواب نداد. شهرا بی توجه به حرفای اردلان بالشت اضافه ای که روی تخت بود رو برداشت،

بین خودش و اون گذاشت و گفت:

-هوی! حواست باشه ها، یه دستت تو خواب بیاد سمت من قلم می شه! انگشتت به من بخوره کشتمت!

اردلان طاق باز شد، دستاشو بالای سرش تو هم گره زد و با لحنی که خنده توش موج می زد گفت:

-میر بابا! من با تو چی کار دارم! جنس لطیف تر از تو نبود؟ غول بی شاخ و دم!

شهراد کاملاً جدی گفت:

-مردی! گفتم که بدونی یه موقع به خاطر این ماموریتا امر بهت مشتبه نشه!

اردلان فقط رفت روی ویبره و هرهر خندید ... شهراد داشت می گفت:

-هر هر و مرض...

که صدای ویبره موبایلش رو شنید، سریع از زیر بالش درش آورد. با دیدن شماره سرهنگ سریع سیخ نشست و اس

ام اس رو باز کرد:

-سیگار شکلاتی ... سارا تو خونه نیست! پیش مادرش هم نرفته! جواب زنگ و اس ام اس هم نمی ده. ردشو بزنین...

شهراد سرش رو آورد بالا و متحیر به چشمای کنجکاو اردلان خیره شد...

زیاد نتوانستن تو حالت بهت و حیرت بمونن، چون صدای زنگ چنان از جا پروندشون که هر دو بی اختیار ایستادن. این

وقت شب؟! این سوالی بود که از تو نگاه هر دوشون می شد خوندش. صدای غر غر سیامک و به دنبالش ساها که بلند

شد، شهراد نگاهی به اردلان کرد و به تخت اشاره کرد. هر دو بی حرف و سر و صدا روی تخت دراز کشیدن.

گوشاشون به قدری تیز بود که صدای پریدن پشه رو هم ته خونه می شنیدن. ساها غر غر می کرد:

-کیه این وقت شب؟! چه خبره امروز؟

و صدای پسری که سر شب بهم معرفی شده بودن و می دونستن اسمش سیامکه:

-امروز نه! الان دیگه وارد فردا شدیم!

ساها با صدای پر از حرصی گفت:

-حالا این وسط همینم مونده تو هی ازم سوتی بگیری ... بخواب نیاز! من و سیامک هستیم.

صدای باز شدن در خونه اومد و بعد صدای بلند سیامک:

-نصفه شبی این کیه؟! از این قرارا نداشتیم!!

و صدای غر غروی همون مردی که منتقلشون کرده بود:

-دستور آقا بود. برای شما چه فرقی داره؟ اتاقش رو نشونش بدین و برین بخوابین ... برو تو!

به دنبالش صدای تقه در و صدای آهسته و ناواضح دختری:

-سلام...

و صدای ساها:

-سلام خانومی، ساها هستیم! خوش اومدی...

-ممنون!

سیامک همونطور غر غر کنون گفت:



-سلام، من می رم بخوابم، صداتون نیادا، ببرش تو اتاق خودت و نیاز...  
 همه صداها قطع شد و تازه نگاه پر از ترس و مبهوت اردلان و شهراذ چرخید سمت هم. اردلان آروم گفت:  
 -صدای سارا بود! شک ندارم...  
 شهراذ قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:  
 -واضح نبود اردلان، شاید اشتباه می کنیم.  
 اردلان نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و گفت:  
 -نه شک ندارم!! خودش بود ... خودش بود شهراذ! اون به چه بهونه ای اومده اینجا؟!  
 شهراذ نشست لب تخت سرش رو چسبید و گفت:  
 -خوب شاید اونم همجنس گراست!  
 هنوز حرف از دهنش در نیومده بود که اردلان با چشمای گرد شده چهارزانو نشست روی تخت و گفت:  
 -چی می گی تو؟! !!  
 شهراذ پوزخندی زد و گفت:  
 -من و تو توی این کار اینقدر چیزای عجیب غریب دیدیم که اگه الان سارا هم همجنس گرا باشه نباید تعجب کنیم!  
 اردلان موهاشو کشید، از پشت خودشو ول کرد روی تخت و گفت:  
 -حرف مفت نزن! اون اینجاست برای انتقام! اینو هم من می دونم هم تو! فقط سر در نمی یارم چه جوری اون جمشید  
 ح/روم/زاده رو راضی کرده بفرستش اینجا.  
 شهراذ از جا بلند شد، بدون پوشیدن دمپایی با لمس پارکت های خنک کف پاش کش کش کنون رفت سمت در اتاق و  
 گفت:  
 -صبح گیرش می یاریم...  
 بعد بدون اینکه صبر کنه تا اردلان که قیافه اش کم کم داشت شبیه میر غضب می شد چیزی بگه رفت از اتاق بیرون.  
 حسابی تشنه و ذهنش هم حسابی مشغول بود. اما عادت داشت به اینکه ذهنش رو مرتب و منظم نگه داره و اجازه نده  
 درهم برهم شدن افکارش آزارش بدن. سارا اینجا بود، امانتی سرهنگ! باری می شد روی دوش اردلان و شهراذ، این  
 رو خوب می دونست ولی اصلا نمی دونست چطور می شه اونو از این بازی دور کرد! تا وقتی که حکم خدمتکار رو  
 داشت رفتنش خیلی هم دردسر ساز نبود ولی حالا شده بود یکی از مهره های جمشید. حالا می فهمید دلیل پیج  
 هاشو با جمشید و دلیل اومدن خدمتکار جمشید رو. حقا که این دختر شیطان رو درس می داد!! شهراذ می دونست سارا  
 قابل اطمینانه ولی با این وجود زندگی بهش یاد داده بود که به چشمای خودش هم اعتماد نکنه.  
 لیوانی برداشت و زیر قسمت آب سرد کن یخچال گرفت، لیوان که پر شد تا تهش رو سر کشید. خبری از دخترا نبود.  
 حدس زد همه رفتن توی همون اتاقی که شیرین گفته بود اتاق خودشونه. گرمش بود به قدری که لیوان رو دوباره زیر  
 آب سرد کن گرفت و پرش کرد. نمی دونست این حرارت یه دفعه ای از کجا پیدا شده که همه اعضا و جوارحش رو داغ  
 کرده و داره می سوزونه! انگار که تب داشت! ولی دلیلش رو نمی فهمید. از همون تب هایی که چند سال پیش دچارش

می شد. چند سال پیش با هزار بدبختی و ریاضت کشیدن بالاخره بر همه امراضش فائق اومد ولی حالا چی؟! کاش می فهمید اقلا چه مرگشه !

-تو چه فکری هستی که دو ساعته زل زدی به اون لیوان و نمی خوریش؟

سریع چرخید و ساها رو لب این دید، یه بلوز مردونه گل و گشاد تنش بود تا سر زانو با یه جفت جوراب پشمی تا یه وجب بالای مچش. همین و بس! موهاشو آزاد و رها دورش ول کرده بود و داشت پاهاشو لب این تاب می داد. کی اومده بود اونجا که نفهمیده بود؟! از کی تا حالا اینقدر حواس پرت شده بود؟ این تب داشت برایش خطرناک می شد! لیوان رو تا ته سرکشید کوبیدش لب میز وسط آشپزخونه و راه افتاد که بره سمت اتاقش. تصمیم گرفت جوابش رو نده ، اما درست همون لحظه که داشت از کنارش رد میشد ساها خواست خیز بگیره و بپره روی زمین که پیرهن گشادش به پاش گیر کرد و پرت شد سمت زمین. شهراذ با یه حرکت سریع دستش رو جلو برد و ساها پرت شد بین دستاش، تمام وزنش که چیزی حدود پنجاه و پنج کیلو بود روی ساعد دست شهراذ فرود اومد و بعد از اون شهراذ بدون اینکه ثانیه ای وقت رو تلف بکنه دستش رو کمی خم کرد و ساها بدون اینکه اتفاقی براش بیفته روی زمین فرود اومد. رنگ پریده اش نشون می داد که هیچ کلکی در کار نبوده و واقعاً تعادلش رو از دست داده. شهراذ بدون اینکه صدایش رو بالا ببره با لبخند خاص خودش شونه ای بالا انداخت و خواست بره که مچ دستش اسیر دستهای ظریف و انگشتای کشیده ساها شد. ایستاد و به دستش خیره موند. مچ دستی که به خاطر آفتاب زیاد رنگ واقعی خودش که روزی سفید بود رو از دست داده و حسابی برنز شده بود و دستبند جوشن کبیرش روش خودنمایی می کرد. ساها آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-ازت ممنونم! اگه منو نگرفتی بودی با مخ اومده بودم کف زمین !

شهراذ لبخند حرص در بیارش رو دوباره نشون داد و گفت:

-در اون صورت هم اتفاقی برات نمی افتاد، فوقش سرت می شکست.

ساها بدون اینکه ناراحت بشه شونه ای بالا انداخت گفت:

-با شرایطی که من دارم اصلا و ابدا درست نیست که بلایی سرم بیاد !

بعد با احتیاط دور و برش رو پایید و زمزمه کرد:

-منم یکی از شمام!

به دنبال این حرف چشمکی زد و دست شهراذ رو رها کرد و راهی اتاق خوابش شد. شهراذ بهت زده سر جا مونده بود! این چی گفت؟! منظورش چی بود که گفت منم یکی از شمام؟! این حرف حسابی مشکوک بود. ساها اگه پلیس بود که شهراذ صد در صد باید مطلع می شد. اگه هم غیر از این بود، و هر کوفت دیگه ای بود بازم برای اونا خطر داشت. این که گفت منم یکی از شماهام نشون می داد می دونه شهراذ و اردلان جزو اونا نیستن! پوفی کرد و نگاهش رفت سمت ساعت روی دیوار ...ساعت سه نیمه شب بود. خوابش نمی یومد، می شد بخوابه؟ هر بار اتفاق جدیدی می افتاد. اومدن سارا ، زرت و پرت های ساها! واقعا منظورش چی بود؟! راه افتاد سمت اتاقش و سعی کرد یکی یکی عواملی رو که می شد به حرف ساها ربط داد رو بررسی کنه.

\*\*\*

با دست نوازشی که روی موهام کشیده می شد سریع چشم باز کردم. اومده بودم توی دل خطر و حسابی آماده بودم!  
آماده بودم؟! در دل اعتراف کردم:

-نه چندان!

با دیدن چشمای خمار نزدیک صورتم که با حسی عجیب به من زل زده بودن نا خودآگاه سیخ نشستیم. همین که دید  
نشستم کمی کنار کشید و گفت:

-چته بابا جن دیدی؟!

صدامو صاف کردم، من که اهل کم آوردن نبودم. بودم؟! نه! پس پوفی کردم و گفتم:  
-دیشب به هم معرفی نشدیم.

دختره روی تخت خودش نشست، پاهاشو جمع کرد توی شکمش و گفت:

-نیازم، بیست و پنج ساله، دانشجوی ترم آخر کشاورزی ... تو چی؟!

تازه وقت کردم نگاهی به اون اتاق بندازم. یه اتاق بزرگ و نورگیر و دل‌باز که توش چهار تا تخت یه نفره قرار داشت.  
مثل سرباز خونه‌های همه توی یک ردیف از ته اتاق تا وسط اتاق. منم مثل نیاز پاهامو توی شکم جمع کردم و گفتم:  
-سارا هستم، بیست و چهار ساله، دیپلم تجربی.

دو تا تخت با من فاصله داشت. چه دلیل داشت کسی از من و هویت واقعی‌م سر در بیاره؟ من همه هویت‌م رو محو و گم  
کرده بودم. پس دیگه دلیلی نداشت راست بگم. بعضی وقتها دروغ گفتن عجیب می چسبید. نیاز تابی به موهای  
کوتاهش داد و گفت:

-خیلی زجر کشیدی بابت تمایلات ... نه؟

گیج شدم، یه کم فکر کردم، تمایلات؟ صدای خودم تو گوشم پیچید:

-جمشید خان! زجر کشیدم، خیلی، از هجده سالگی وقتی لو رفتم که عاشق صمیمی ترین دوستم شدم نه تنها از طرف  
دوستام که از طرف همه طرد شدم. به خانواده م گفت! گفت من همجنس بازم، ولی نبودم! من فقط دوستش داشتم!  
فقط ... فقط ...

فهمیدم تمایلات یعنی چه، پوزخندی زدم و گفتم:

-کسی رو می شناسی که بابت تمایلات برعکسش تمسخر نشده باشه؟ اذیت نشده باشه؟ کتک نخورده باشه؟!

نیاز توی خودش جمع تر شد و با بغض گفت:

-طرد نشده باشه!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-همه کسانی که مثل ما هستن درد کشیدن! دیگه بریده بودم، دوست نداشتم زندگی کنم، خدا خیلی دوستم داشت که  
اینجا رو پیدا کردم.

نیاز از جا بلند شد و سعی کرد بخنده:

-بین دیگه غصه تموم شد. تو اومدی بهترین جا! توی این خونه سر دسته‌ها تربیت می شن، بعدش می شی رئیس

یه خونه دیگه. فقط دستور می دی. پس نبینم غصه بخوریا! همه غمات دود شده رفته هوا...

واقعا تعجب کردم و گفتم:

-تربیت؟ برای چی؟! -

نشست لب تخت من، دستشو آورد جلو، یه تیکه از موهای بلندم رو گرفت توی دستش و گفت:

-چه موهای قشنگی داری!

همون یه تیکه مو فقط از شال افتاده بیرون، شب قبل کاملاً بی اراده همونطور با شالم خوابیده بودم. نیاز زل زد توی

چشمامو ادامه داد:

-بدبختی ما با تازه واردا همین توجیه کردنشونه! حالا صبر کن، ما کم کم می ریم و خودت می شی قدیمی ترین عضو

این خونه اون وقت هر تازه واردی که وارد خونه می شه رو تو باید توجیه کنی. بین ما اینجا کم کم و روی تایم بندی

یه سری کار رو یاد می گیریم. برای اینکه بعد از گذشت یه مدت که بین چند ماه تا چند سال متغیره یه خونه جداگونه

با چند نفر آدم مبتدی تازه وارد گروه شده رو می اندازن زیر دستمون تا سرپرستیشون رو بر عهده بگیریم. باید

حواسمون باشه چطور پیش بریم تا مشکلی برامون پیش نیاد و چطور قانون رو دور بزنینم ...

من پی همه چیز رو به تنم مالیده بود، حاضر بودم برای رسیدن به سر دسته این باند از هر چیزییم بگذرم! برای همین

هم اصلاً نترسیدم، ولی خودم رو ترسیده نشون دادم و گفتم:

-ولی من چنین قدرتی توی خودم نمی بینم!! من خودم یه نفر رو نیاز دارم که کمکم کنه...

همون لحظه در اتاق باز شد، دختری شر و شوری که قبلاً هم توی خونه جمشید و توی کلاس رقص شهزاد دیده

بودمش پرید تو. فکر کنم شب قبل خودش رو ساها معرفی کرد! دختره در حالی که به لقمه نون پنیر بزرگش گاز می زد

با دهن پر گفت:

-ترس! لابد جمشید جونی توی تو یه چیزی دیده که فرستادت اینجا! ما هم هستیم راحت می اندازیم. الان که نمی

فرستنت بگن بفرما بشو رئیس! کلی کار داری...

بعد از جا بلند شد، اومد سمت من و ادامه داد:

-اولین کار اینه که این لچک رو از سرت برداری. بین دخیل من! وقتی تمایلات برعکسه یعنی همون خدا از تو دین

نخواست، وگرنه مگه می شد همچین نیازی بذاره تو بدنت؟ هان؟! خودش می گه این کار حرومه، گناهه، ولی وقتی به

یه بنده می ده یعنی چی؟ یعنی اون بنده رو از هفت دولت آزاد آفریده پس بردار اینو قریون قدت برم .

بغض تو گلوم پیچید، بیا سارا اینم اولین قدم! گفتم پی همه چیز به تنم مالیدم. مالیدی لعنتی؟ پی بی دینی رو به تنت

مالیدی؟! پی بی حجاب گشتن جلوی چشم چند تا نامحرم رو به تن مالیدی؟ می بینی لباساس که تنشونه رو؟! تو

اهل اینطور لباس پوشیدنی ... صدایی از ته حنجره م در اومد ... یه ناله ... ناله ای که مخاطبش فقط و فقط وجدانم

بود:

-به خاطر ساسان...

ساسان!!! آخه لعنتی ساسان اگه جون داد به خاطر اعتقاداتش داد تو می خوای به خاطر انتقام خونش بگذری از

اعتقادات؟ نگاهشون منتظر به من و دستم دوخته شده بود که شالم رو بردارم. باید چه می کردم!!! نالیدم توی دلم

زجه زدم دستم می لرزید وقتی بالا رفت تا برداره حاجابی رو که تا این سن با چنگ و دندون نگهش داشته بودم. دستم لرزید و می شنیدم که اونم زجه می زنه و از خدا می خواد قطع شه ولی پا نذاره رو چیزایی که تا این زمان براش ارزش بودن. شالم از سرم کشیده شد. شالم افتاد کنارم و سرم ... سرم به زیر افتاد ... ناله م خفه شد و وجدانم داد کشید: -این تازه اولش بود سارا! دخترایی که دور و برت نشستن همه همجنس گرا هستن. امروز فردا می یان سر وقتت. نیان سر وقتت جلوی چشم تو کارایی می کنن که به مرگت راضی بشی ... چه کردی سارا!!! نگو پی رو مالیدم ... نگو که تو اهل این برنامه ها نیستی! نگو آماده آتیش جهنمی فقط در صورتی که انتقام ساسان رو بگیری ... نگو چون نمی تونی!!!

توی همین فکر بودم که یهو در اتاق باز شد، پسر لاغر اندام و بلندی پرید تو و گفت:

-چه نشستین؟! یعنی چی مثلاً؟! ما اینجا چهار تا خانوم داریم یه صبحونه نباید به ما چهار تا مرد بدین؟! مردم! مردم و زنده شدم، یه مرد نامحرم توی اتاق بود و من بی حجاب نشستیم بودم. خاکستر شدم و سوختنم رو فقط خودم فهمیدم و دم نزدم!!!

پسر صدایش رو یواش کرد و آروم گفت:

-به خصوص که اون دو تا جدیداً حسابی هم غول تشنن! حرف مفت بزنین می خورنتون!

سها سریع با مشت کوبید تو سینه اش و گفت:

-الهی فدای استادم بشم، صبحونه استادم با منه!

اینقدر غرق قایم کردن خودم از دید اون پسر بودم و حواسم به افکار فرسایشی خودم بود که یه لحظه متوجه حرفاشون نشدم. تازه وقتی به تکاپو افتادن برن بیرون و پسر هم رفت از اتاق بیرون فهمیدم چی شنیدم! دو تا غول تشن، استاد؟ شهرا و اردلان هم اینجا بودن!!! حدس می زدم که جمشید همه رو منتقل کنه یه جا، ولی یعنی اونا هم قرار بود برن سردرسته یکی یه خونه دیگه بشن؟ بد هم نبود! حداقل دو تا از این خونه های فساد لو می رفت. ولی من چی؟! برای من کافی بود لو دادن یکی از خونه های فسادشون؟ نه بس نبود! من باید می رسیدم به اون بالا بالاها و خودم با دستای خودم رئیس اصلی رو خفه می کردم! منی که داشتم از همه داشته هام می گذشتم باید به دست می آوردم نداشته هایی رو که با همه وجود خواهانشون بودم. نا خودآگاه با یادآوری اینکه شهرا و اردلان هم همین جا و کنار من هستن دلم قرص شد، می خواست لبخند بیاد روی لبم که جلوش رو گرفتم. ذهنم، وجدانم جلوش رو گرفتو من جلوی اونا بی حجاب برم؟! وای خدا این چه عذاییه! بابا می گفت دنیا تو که بهشت کنی با گناه اون دنیا تو جهنم کردی. من که هم این دنیا جهنم شده و هم اون دنیا. خدایا کو عدالتت؟! کفر نمی گم ولی نجاتم بده از این وضعیت!!! داشتم تو دلم ضجه می زدم که نیاز پرید رو تخت کناری من و گفت:

-آقا من یه چیزی بگم؟

گیج نگاش کردم ... دستش رفت سمت شالم که کنارم افتاده بود و گفت:

-اون مدلی بود که شالت رو بسته بودی ها! خیلی شیک بود. می شه به منم یاد بدی؟! لامصب مد شده! منم دوست

دارم ولی وقت ندارم برم سی دیشو بخورم.

با ذوق نگاش کردم، ای قربونا! حالا می شد راحت و به همین بهونه جفتمون با شال بریم بیرون ... خدایا خیلی نوکرتم!

بستن شال اون و خودم یه ربعی وقت برد، نیاز به عجله رفت سمت در و گفت:

-بزن بریم تا ساها تیکه پارمون نکرده! حالا می گه به استادم بی احترامی کردین...

اینو گفت و زد از اتاق بیرون. باز حرف ساها اومد تو ذهنم، یه جور خاصی در مورد شهراذ نظر داد! مگه این دختر هوموسکشوال نبود؟! پس چه جوری اینقدر عاشقانه در مورد شهراذ نظر می داد؟! با صدای جیغش حواسم جمع شد:

-آیی کامیار عوضی ول کن گردنو!

ساها در حالی که گردنش توی دست کامیار اسیر بود شوت شد تو اتاق. نیاز هم پشت سرشون بدو اومد تو و سعی داشت جلوی کامیار رو بگیره ولی چندان موفق نبود. با ترس خودم رو کشیدم عقب و بهشون خیره موندم. چشون بود اینا؟! کامیار مهره گردن ساها رو از پشت گرفته بود و مشخص بود حسابی در حال چلوندنش، در همون حالت با غیظ گفت:

-تو اگه لز نیستی اون گیاه! می فهمی؟! نینم دور و برش بپری برامون دردسر درست کنیا!

اشک تو چشمای ساها جمع شد و غریب:

-قرار بود بین خودمون بمونه!

کامیار گردن ساها رو ول کرد، زیر چشمی منو پایید و گفت:

-تازه واردا باید بدونن تو براشون پارتنر خوبی نمی شی...

گیج گیج نگاهشون می کردم. پس ساها همجنس گرا نبود! ولی پس اینجا چه غلطی می کرد؟! ساها پیچید جلوی کامیار و گفت:

-نذار شهراذ اینا بفهمن اونوقت دیگه بهم توجه نمی کنن. علاوه بر اون ممکنه به گوش جمشید و رئیس برسون!

پدرم در می یاد. تو رو خدا کامی...

کامیار پوفی کرد و گفت:

-یه ساله رازت پیش من جاش امنه! نترس ... فقط توام حواست رو جمع کن! ببینم می خوای دردسر ساز بشی قید دوستیمونو می زنی و خودم لوت می دم.

بعد از این حرف زد بیرون از اتاق و ساها نشست لب تخت و بغضش ترکیب. نیاز پرید به سمتش، کشیدش توی بغل خودش و گفت:

-بیخیال ساها جون! گفت نمی گه دیگه!

ساها سرش رو بالا آورد و گفت:

-تف به این شانس! اگه نازیلا نفهمیده بود حالا اون دو تا عوضی هم نمی دونستن!

-سیامک که خطر نداره، می دونی که عاشق توئه! کامیار هم از ترس اینکه سیامک دیگه محلش نذاره صدایش در نمی یاد شک نکن.

ساها با پشت دست اشکاشو پاک کرد، نگاهشو سر داد سمت من و گفت:

-قول می دی هر چی دیدی و شنیدی بین خودمون بمونه؟!  
از لب تخت پاهامو آویزون کردم و گفتم:  
-خوب تو ... تو اینجا چی کار داری پس؟!  
باز چونه اش لرزید و با صدایی که بیشتر از چونه اش می لرزید گفت:  
-یه روزی برات می گم، ولی قول بده منو بدبخت نکنی!  
سرمو تکون دادم، فعلا نیاز داشتم همه اهالی اون خونه بهم ایمان بیان. ساها انگار که فقط می خواست خیالش از بابات من راحت بشه از جا پرید و گفت:  
-پس پاشین بریم بیرون امروز یه صبحونه مفصل بکنیم تو حلق پسرا...  
چقدر این دختر راحت همه چی رو برای خودش حل می کرد. دست منو گرفت کشید به سمت در و گفت:  
-پاشو سارا، با پسرا آشنا بشی عاشقشون می شی!!  
از جا بلند شدم، دیگه بابت موهام هم معذب نبودم و اینقدر که من و نیاز شال هامون رو قشنگ بسته بودیم کسی بهش خرده نمی گرفت و برایشون عجیب نبود که حجاب داریم. پشت سر نیاز و ساها از اتاق رفتم بیرون، صدای پسرها از توی آشپزخونه می یومد:  
-خوب بلد نیستی دست نزن!! کل گاز رو پر از تخم مرغ کردی! اه!! بو گند گرفت خونه رو...  
-بده من ببینم! یعنی داری آبمیوه می گیری?!  
ساها کوبید تو سرش و همینطور که سرعت قدماشو به سمت آشپزخونه بیشتر می کرد گفت:  
-وای باز سیامک و کامیار گند زدن به آشپزخونه!  
اصلا حواسم به این چیزا نبود، بیشتر حواسم پی روبرو شدنم با شهرا و اردلان بود! اعصابم حسابی تحریک پذیر شده بود و همین منو می ترسوند که کنترل رو از دست بدم و خدایی نکرده حرفی بزنم که باعث دردسر بشه. می دونستم وقت روبرو شدن با شهرا و اردلان، نفس عمیقی کشیدم و خونسرد وارد آشپزخونه شدم. واقعا گند زده بودن به آشپزخونه!! ساها سعی داشت کامیار و سیامک رو بندازه بیرون از آشپزخونه، نگاهمو چرخوندم. خبری از شهرا و اردلان نبود.  
ساها که منو محو و مات جلوی ورودی آشپزخونه دید گفت:  
-سارا جون، تا من صبحونه رو حاضر می کنم استادو دوستشو صدا کن بیان بیرون. فکر کنم خوابشون برده. اتاق ته سالنه..  
و همزمان داد کشید:  
-سیامک دست نزن دیگه!!! اه! بتمرگ تا من درست کنم.  
از این بدتر که می خواست منو بفرسته سر وقت اون؟! مطمئن بودم دو نفری تیکه تیکه م می کنن. خواستم غر بزنم که ساها داد کشید:  
-کامیار برو بیرون اینم ببر!!! اه! نیاز بیا کمک دیگه چرا ماتت برده...

چاره ای نبود باید می رفتم. آب دهنم رو قورت دادم و راهمو به سمت تک اتاق ته سالن کج کردم. اتفاقاً بهتر که باهاشون توی خلوت روبرو بشم. اگه توی جمع با هم روبرو می شدیم اونا ممکن بود برخوردی انجام بدن که لو بریم. تو دلم به خودم خندیدم. ابله! دو تا مامور کاکرشته اینقدر خرن که بندو آب بدن!! تو حواست به خودت باشه که بدون هیچ آموزشی اومدی وسط یه گله گرگ و با همین اولین دستورشون کم مونده بود پس بیفتی! خودم رو به خدا سپردم و تقه ای به در اتاقشون زدم، صدای پر عشووه اردلان رو تشخیص دادم:

-کیه؟!-

بی توجه باز ضربه زدم، و شنیدم:

-هان؟! می یایم الان! وقت بده تمبونمو بکشم بالا ...

این یکی شهراذ بود، لبخند نشست روی لبم. می دونستم رد گم می کنن، و خبری از تمبون بالا کشیدن نیست. پس ریلکس در اتاق رو باز کردم و رفتم تو. اردلان لب تخت نشست و به شهراذ نگاه می کرد که داشت دکمه های بلوزش رو جلوی آینه می بست. معنی تمبون رو هم فهمیدم! دست شهراذ روی سومین دکمه پیرهنش خشک شد و اردلان از جا پرید. لبخند زدم، باید خونسردیمو حفظ می کردم. سعی کردم حواسم رو پرت کنم. اتاقشون خیلی از اتاق ما کوچیکتر بود. تخت دو نفرشون هم که بیانگر این بود که روابطشون برای همه تعریف شده است! وقتی نگاه خیره و سکوتشون طولانی شد فهمیدم خودم باید بالاخره یه چیزی بگم. تکیه مو دادم به در که پشت سرم بسته شده بود و گفتم:

-چیزی شده که اینطوری به من نگاه می کنین؟

کاملاً مشخص بود که دیشب اومدن من رو فهمیدن چون اونقدر که باید و شاید تعجب نکردن! انگار بیشتر تعجبشون از رفتن من به اتاقشون بود. قبل از اردلان شهراذ به خودش اومد، یه قدم اومد به سمتم و با صدایی که به شدت سعی می کرد بالا نره غرید:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟! نمی خوای آدم بشی؟! تا وقتی خودت و ما رو با هم تو هچل نندازی دست بردار نیستی!!! لعنتی چرا گورتو گم نمی کنی!!!

اردلان که از جا بلند شده و اومده بود کنار شهراذ ایستاده بود دستشو گذاشت روی بازوی شهراذ و گفت:

-آروم باش ...

بعد شهراذ رو عقب کشید و با صدای آهسته ای گفت:

-بچه ها از در فاصله بگیرین صدامون می ره بیرون .

به دنبال ایه حرف هر سه نفرمون به قسمت انتهایی اتاق رفتیم و کنار کمد لباسی که به دیوار تکیه داده شده بود ایستادیم. اردلان زودتر به حرف اومد و رو به من گفت:

-راست می گه شهراذ، سارا! چرا همه چیو به بازی می گیری؟! اومدنت اینجا اصلاً صحیح نبود. ما خودمون هم نمی دونیم تو کدوم قبرستونی گیر کردیم. با تو باید چی کار کنیم؟

شهراذ اردلان رو پس زد، با خنده گفت:

-حس مارپل بودن بهت دست داده هان؟ زیاد کتابای آگاتا کریستی رو می خونن؟ ولی دختر خانوم این زندگی واقعیه!



یه دو روز بین اینا حواست رو جمع خودت کن حیثیتت رو به باد ندی تا یه غلطی بکنیم بفرستیمت بری.  
از اون همه بی پروایی شهراذ جا خوردم! رنگ باز رنگ لبو شد و به زحمت خواستم چیزی بگم که اردلان اجازه نداد و گفت:

-گوشیت همراهته؟! اگه این چند وقته احساس خطر کردی به من یا شهراذ یه تک بزن! به هر بهونه ای که شده باشه نجاتت می دیم. دختر تو واقعاً نفهمیدی کجا اومدی؟! اینا یه مشت....  
به اینجا که رسید دستی روی پیشونیش کشید و غرید:  
-لا اله الا الله...

شهراذ با خنده دستی زد سر شونه اردلان و گفت:  
-بیخیالش! اصلاً شاید خودش اینکاره است... شاید انتقام و اینا همه اش بهونه...  
چند دقیقه ای بود جلوشون ایستاده بودم و اجازه می دادم هر غلطی می خوان بکنن و هر چی به زبانشون می رسه رو بگن! ولی دیگه خونم به جوش اومد، این پسره پیش خودش چه فکری کرده بود که مستقیماً بهم توهین می کرد؟!  
دیگه طاقت نیاوردم، پسره ابله بدجور داشت روی اعصاب من راه می رفت. فاصله م باهش به اندازه نیم متر بود، خیلی راحت دستم رو بردم بالا و خیلی راحت تر از اون با نیم قدرتم توی صورتش کوبیدم. می دونستم اگه محکم تر بکوبم جاش روی صورتش می مونه و همه اون بیرون می فهمن یه طوری شده! اینقدر محتاط شده بودم که برای نشوندن یه نفر سر جاش هم باید همه حواسم رو جمع می کردم. دست شهراذ روی صورتش نشست و نگاهش روی صورت من. با غیظ کف دستم رو ماساژ دادم و بدون اینکه صدام رو بالا ببرم گفتم:  
-یه وقتایی باید در دهن تو یکی رو به زور بست! فقط اومدم بگم بیاین بیرون صبحونه بخورین، همین و بس! بقیه زندگیم به خودم مربوطه...

اردلان نالید:

-سارا چت شده تو؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-چیز جدیدی نیست، از اول همین بودم. زود بیاین بیرون تا تابلو نشدین ...

بعد هم چرخیدم و بی توجه به شهراذ که هنوزم نگاه مبهوتش قفل شده بود توی نگاهم زدم از در اتاق بیرون. بوی نیمرو حتی توی اون شرایط هم اشتها هم رو تحریک می کرد....

\*\*\*

با انگشت اشاره دست چپ تلنجر می زد به صفحه بزرگ ساعت بند چرمیش، در عین حال سعی می کرد همه حواسش رو معطوف کنه به حرفای اردلان:

-دو سه تا خونه دیگه هم پیدا شده...

ضربه محکمی کوبید، بدون اینکه چشم از ساعتش برداره گفت:

-پیدا شده یا شک کردن بهشون؟

اردلان نشست لب تخت، چشمش به پرزهای بلند فرشی بود که نصفش زیر تخت و نصفش بیرون تخت، قهوه ای پارکت ها رو مخفی کرده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

-اگه منظورت اینه که خونه مشکوکی مثل خونه جمشید پیدا شده یا نه که باید بگم نه. این خونه هایی که می گم با تعقیب یه سری از افراد مشکوک کشف شده. از توی مهمونی هایی که عوامل نفوذیمون می رن. یه سری اکپین که کار مشکوک خاصی ندارن .

ضربه محکم تری روی ساعتش کوبید که ناخن انگشت سبابه اش تیر کشید، بیخیال ساعت، انگشتای هر دو دستش رو توی هم قفل کرد ، صاف نشست و خیره به چشمای قهوه ای اردلان گفت:

-و ربطش به ماموریت ما؟

-داریم دنبال ارتباط می گردیم، به این ماموریت ربطی نداره ولی به ماموریت بعدی شاید داشته باشه !

بعد چشمکی زد و با سر اشاره ای کرد که شهراذ منظورش رو خیلی خوب فهمید و دستاشو مشت کرد. اردلان با پوزخند گفت:

-به قدری مبتدی و احمقن که باورت نمی شه! کار دو روزه دستگیر کردنشون، ولی نگهشون داشتم برای بعد از جمشید! می دونی که سیگار جان، منو تو بی ماموریت می میریم!!

شهراذ خم شد سمت عسلی کنار تخت، همیشه عسلی های کنار تخت نگه دارنده تلخ ترین شی زندگیش بودن. پاکت سیگار کاپتان بلکش رو در آورد، با لبخند مخصوص کنج لبش زیر پاکت ضربه ای زد یه نخ بیرون کشید، گذاشت کنج لبش، پاکت سیگار رو دوباره انداخت توی کشوی عسلی، بستش و در همون حالت گفت:

-گفتی سیگار، شکلات جان! یادم افتاد...

اردلان کش و قوسی به بدنش داد، از جا بلند شد و گفت:

-شهراذ باید یه فکری واسه این دختره بکنیم!

شهراذ پک محکمی به سیگارش زد، چقدر دلش تنگ بود برای چراغ خواب اتاقش! چقدر دلتنگ بود برای جا نماز و عطر خوش سجاده اش! برای دستای مامانش، برای بوی سبزی های سرخ شده قرمه سبزی، برای روزایی که خسته و کوفته از مدرسه می یومد خونه و از همون دم در داد می کشید:

-مامان گشنمه ناهار چی داریم؟!

و مامانش با چشم غره می گفت:

-تو که دیگه سیری مادر! سلامت رو خوردی...

با ضربه دست اردلان از جا پرید:

-هوی مشتی کجایی؟! با تواما !

شهراذ پک بعدی رو محکم تر زد و آروم سیگار رو توی جاسیگاری کریستال تعبیه شده توی پایه تخت تکوند و همینطور که دود از دهنش خارج می شد گفت:

-چی کارش کنم؟ خودمون کم درد و بدبختی داریم؟ !

اردلان کلافه چنگی توی موهاش زد و گفت:

- نمی گم به خاطر خود دختره! به خاطر این ماموریت که براش چند سال زحمت کشیدیم!! خرابش می کنه شهرا...  
 شهرا شونه ای بالا انداخت، از جا بلند شد، نگاهی به سیگار که با سر سرخ بین انگشتاش می سوخت انداخت و گفت:  
 - تجربه چندین ساله من می گه این دختر تا قربونی نشه کوتاه نمی یاد! پس بذار بشه!  
 اردلان از کوره در رفت، از جا پرید، ایستاد جلوی شهرا و گفت:  
 - می فهمی چی می گی؟! اگه شمیم هم بود نظرت همین بود؟!  
 چقدر دلش تنگ بود برای شمیم، برای داداش گفتن هاش، برای سر به سر گذاشتن هاش! برای کشیدن چادر نماز از سرش، وقتی کش چادر ضربه می زد به گوشش، وقتی جیغ می کشید، وقتی دور خونه دنبالش می دوید و جیغ جیغ می کرد!  
 وقتی اذیتش می کرد و توی دلش اعتراف می کرد عاشق حرص خوردناشه!  
 - خیر تو امروز کلا تو باغ نیستی!  
 تو باغ؟! نه نبود، توی دلتنگی غوطه می خورد، این دور و برا نبود، دور و بر خونه شون بود. چی می گفت اردلان؟! چرا دست از سرش بر نمی داشت، اردلان رفت سمت در و گفت:  
 - من خودم باهاش حرف می زنم، قانعش می کنم از اینجا بره...  
 شهرا نشست لب تخت، کامی از سیگارش گرفت و گفت:  
 - اردلان تو کجا آموزش دیدی؟!  
 اردلان متعجب از سوال بی معنی و بی ربط شهرا سر جاش جلوی در خشک شد و گفت:  
 - هان؟!  
 - یه سوال بود دیگه! یه جوابم داره...  
 اردلان با دست به در اشاره کرد و گفت:  
 - اولاً که جوابش رو خودت می دونی، دوما، حواست هست کجاییم؟! یکی از اینا بفهمه چی داریم می گیم کارمون تمومه...  
 شهرا از جا بلند شد، سیگارش رو انداخت توی جا سیگاری و گفت:  
 - کل این خونه در برابر من و تو جوجه ان! ما اینجا ییم واسه گنده هاشون، پس نگران نباش، اونقدر حواسم هست که آموزش هام یادم نرفته باشه!  
 - که چی؟!  
 - کسی گوش وایسه سایه اش از زیر در به راحتی مشخصه! علاوه بر اون من سنگینی حضور یه نفر رو پشت در حس می کنم! چهار سال گشنگی و تشنگی کشیدم، بی لباس تو سرما و گرما آموزش دیدم! مطمئن باش به این راحتی ها دم به تله نمی دم. برای همین ازت پرسیدم کجا آموزش دیدی که یادت بیاد چه روزایی رو پشت سر گذاشتی! اردلان جان اگه به این راحتی خودت رو بازی و نگران بشی وقت بازنشستگیت رسیده! یادت هست همه به چی من و تو غبطه می خوردن؟  
 اردلان پوزخند زد، همونجا کنار در روی قسمت پارکت بدون فرش سر خورد و نشست، زمین خنک بود، با وجود

شوفاژهای روشن ولی بازم زمین خنک بود. کف دست داغ و ملتهبش رو گذاشت روی زمین و گفت:  
-به خونسر دیمون!

-آفرین! راز موفقیت من و تو همین بوده، همیشه! ولی این اردلانی که جلومه رو نمی شناسم!  
اردلان دستاشو روی پارکت ها مشت کرده بود، یعنی شهراذ فهمیده بود؟! نه اگه فهمیده بود باهاش حرف نمی زد دو تا مشت می کوبید توی صورتش! اونا قسم خورده بودن، اونا زخم خورده بودن، یاد ارسالن افتاد. ارسالن همه زندگی اون بود، همه چیزی که داشت! باید دو دستی همون رو می چسبید و قید هر چیز فرعی دیگه ای رو می زد. مطمئن بود توی یکی از این عملیات ها کشته می شه، چون پلیس معمولی نبود اونا خیلی بیشتر از پلیس های معمولی توی قلب خطر فرو می رفتن و با کوچکتترین اشتباهی باید با زندگی خداحافظی می کردن. دلش به این موفقیت های کوچیک خوش بود. به این اخباری که از خونه های جمشید می فرستادن. مطمئن بود به اون بالاها هم می رسن. باید به این چیزا فکر می کرد نه به چیزای دیگه، به آینده نباید فکر می کرد چون اون آینده ای نداشت! به کسی جز خودش نباید فکر می کرد چون همه توی آرامش می موندن اگه اون می تونست کارش رو درست انجام بده. زندگی اون توی حال خلاصه می شد. به امروز بودن و شاید فردا نبودن! صدای تقه محکمی که به در خورد هر دو رو از جا پروند. این همیشه آماده باش بودن آزاردهنده بود، صدای ظریف ساها لبخند روی لب اردلان و پوزخند روی لب شهراذ نشوند...

-بچز یه لحظه بیاین بیرون، کار داریم!

شهراذ نگاهشو روی سقف تاب داد و زمزمه کرد:

-من تو این عملیات چیزیم نشه از دست ناز و اداهای این دختره می میرم!

اردلان قهقهه زد و شهراذ هم با لبخند که لپشو سوراخ کرده بود در رو باز کرد و رفت بیرون. توی هال خونه، کامیار و سیامک و سارا و نیاز نشسته بودن. شهراذ خونسر د با همون لبخند روی لبش گفت:

-چه خبره؟ دور همیه؟

سها ضربه ای به صندلی کنار خودش زد و گفت:

-استاد شما تشریف بیارین اینجا بشینین، مستقیما با خودتون کار دارم.

شهراذ ابرویی بالا انداخت، لبخندشو یه کم عمق داد و گفت:

-با من؟!!

به دنبال این حرف جلو رفت، مبلمان راحتی خونه رو به صورت نیم دایره جلوی ال سی دی چهل و دو اینچ خونه چیده بودن، روی کاناپه سه نفره سیامک و کامیار و نیاز نشسته بودن. سارا یه مبل یه نفره رو اختیار کرده بود و ساها هم روی مبل دو نفره نشسته بود. اردلان بی توجه به بقیه رفت روی یه مبل یه نفره روبروی سارا نشست و پا روی پا انداخت و عشوه ای به سر و گردنش داد. شهراذ هم بیخیال ولو شد روی مبل و سعی کرد خیلی با ساها تماس نداشته باشه. لباس پوشیدن توی این خونه زیادی تحت محیط غرب بود! ساها یه تاپ سورمه ای پوشیده بود با شلوار برمودای اسپرت سفید. نیاز هم یه شلوارک کوتاه جین تنش بود با تی شرت قهوه ای. با اینکه هوا بیرون از خونه سرد بود این دخترا دست از تاپ پوشیدنشون برنداشته بودن! بی اختیار نگاهش رفت سمت سارا، هنوزم سادگی از این دختر چکه می کرد! می خواست بد باشه ولی راه و رسوم بد بودن رو بلد نبود. بلوز آستین بلند پشمی سبز رنگی تنش بود با شلوار

گرمکن مشکی. حتی شالش رو هم برنمی داشت و با این مدلای عجب و جقی که بهش می داد سعی می کرد در دهن همه رو بسته نگه داره و تا حدودی موفق هم بود. چشم از دخترا گرفت و گفت:

-خب!

سایه پا روی پا انداخت دستشو گذاشت روی پای شهزاد و با هیجان گفت:

-آخر هفته یه فستیوال داریم! کلا پنج روز وقت داریم تا آماده بشیم، این بزرگترین مهمونی ماست! همه بچه ها از کل ایران دور هم جمع می شیم...

شهزاد اینقدر که منتظر چنین برنامه ای بود بی توجه به دست سایه گفت:

-خب؟

سایه خودش دستشو برداشت، هر دو دستش رو به هم کوبید و گفت:

-سالی یه بار این برنامه رو داریم. همه دور هم جمع می شیم بزن و برقص و عشق و حال ... اما این وسط اصل قضیه سورپرایز برنامه است. برای اون سورپرایزه بهت نیاز داریم استاد...

بعد از این حرف نگاهش بین بچه ها تاب داد تا دوباره رسید به شهزاد و چشمای قهوه ای شیطونش رو یه کم گرد کرد و گفت:

-قراره امسال یه گروه رقص داشته باشیم! یه گروه رقص هماهنگ، دوازده جفت می شیم و می رقصیم ... عالی می شه نه؟!!

اینقدر هیجان داشت که گونه هاش گل انداخته بود. اردلان خیره مونده بود به شهزاد ... یه مهمونی! کل ایران همه جمع می شدن. عالی بود، عالی!! ولی نه برای حمله بلکه برای جمع کردن اطلاعات برای پیدا کردن خیلی از خونه های فساد برای نفوذ بیشتر! شهزاد هم توی همین فکر بود و اصلا متوجه منظور سایه نبود...

سایه همونطور هیجان زده ادامه داد:

-اون کلاسای رقص که می یومدیم واسه همین بود دیگه، قرار بود شما من و اون سه تای دیگه رو که توی خونه های دیگه هستن رو آموزش بدین تا ما هر کدوم به چند نفر آموزش بدیم و گروهمون رو بسازیم که خوب فرصت نشد. حالا پنج روز وقت داریم، همه رو جمع می کنم همین جا. بیست و چهار نفر می شیم. همه زوج! خیلی خوب می شه استاد، کامیار و سیامک باهم، سارا و نیاز هم با هم. بقیه بچه ها هم می یان همین امروز ... باید شروع کنیم به تمرین. انتخاب آهنگ هم با شما ... خوبه؟!!

حرفاش که تموم شد خیره شد به شهزاد، نگاه شهزاد به یه گوشه مات مونده بود، خواست چیزی بگه که سارا با

کلافگی که با همه وجود سعی در مخفی کردنش داشت گفت:

-فستیوال برای چی هست؟! چه سودی برای ما داره؟

سایه نفس عمیقی کشید و گفت:

-سودش تفریحی بودنشه. بقیه شو من دیگه نمی دونم. یه سال داریم زحمت می کشیم، باید یه روز هم تفریح کنیم دیگه. البته مهمونی های دیگه هم داریم ولی این فستیوال خیلی بزرگه. توی باغ یکی از کله گنده های گروهمونه، خارج

از شهرا! اینقدر خوش می گذره سارا که اصلا دلت نمی خواد برگردی دوباره اینجا!

سارا اینقدر که لپش رو از درون جویده بود طعم خون رو به راحتی توی دهنش حس می کرد، ولی اصلا کم نیاورد و سعی کرد مثل ساها هیجان زده باشه. چشماشو گرد کرد و گفت:

-باید خیلی عالی باشه!!

اینبار نیاز سرش رو تکون داد و گفت:

-من که دلم هر سال به این فستیوال خوشه!

سارا سعی کرد با نگرانی بگه:

-دردسر نشه؟!!

ساها غش غش خندید و گفت:

-می دونی چند ساله بچز گروه ما دارن پلیس رو دور می زنن؟ هیچی نمی شه! اونا خوب بلدن با پلیس بازی کنن... نگاه اردلان و شهرا با همه وجود می خواست به سمت هم بچرخه ولی خودشون رو کنترل کردن، هر نگاه می تونست شک برانگیز بشه. سارا باز گفت:

-وای چی بپوشیم!

اردلان خنده اش گرفته بود! سارا خیلی خوب بلد بود عین یه دختر عادی رفتار کنه! یه دختر معمولی با همه دغدغه های دخترونه اش ... سیامک گفت:

-جون تو جونتون کنن به فکر لباس تنتونین!

کامیار هم دو دستی تو سرش کوبید و گفت:

-مسئول لباس شماها منم، خودم می برم تون لباس بخرین.

ساها بی توجه به کل کل بچه ها گفت:

-استاد کلاسمون از همین امروزه ها! جواب منو ندادی...

وقتی عکس العملی از شهرا که به جلو مات مونده بود ندید، کلافه دستش رو جلو برد، جلوی صورت شهرا تکون داد و گفت:

-استاد شهرا! با شما بودما!!

شهرا همینطور که توی فکراش غرق بود می خواست بگه خفه شو بذار به کارم برسیم! ولی هنوز تصمیم نگرفته بود در جواب ساها چی بگه که ساها کلافه از عدم تحرک شهرا دستش رو محکم کوبید روی پاش، شهرا از جا پرید، سیامک با خنده گفت:

-شهرا جون نیستیا! کلا زیاد می زنی، نه؟

شهرا خندید از همون خنده هایی که خنده بود ولی هزار جای طرف مقابل رو می سوزوند. طرف تیکه می انداخت که بسوزونه ولی با دیدن لبخند شهرا خودش می سوخت. در جواب سیامک گفت:

-آره دیگه، زیاد می زنم که هیکنم اینجوریه...

کامیار که دوست نداشت رفیقش کم بیاره ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خدا داند! حالا از کی شروع کنیم؟!!

شهراد حواسش به حرفای ساها نبود ولی فهمیده بود چی گفته. برای همین هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-آماده م! ولی خودم نمی خوام توی گروه باشم. فقط آموزش می دم .

ساها جیغ کشید:

-چی؟! اصلاً اصل قضیه شمایی، در اصل من و شماییم!! تنها جفت نا همجنس گروه ...

اینو گفت و ابرویی بالا انداخت. شهراد توی دلش گفت:

-این دختر می دونه! این تیکه ها، اون حرفی که اون شب زد، این دختر می دونه من همجنس باز نیستم! ولی آخه چه

جوری؟!!

\*\*\*

-استاد چه آهنگی پلی کنم؟!!

نگامو خیره دوختم به چشمای سبزش، از حق نمی تونستم بگذرم! رنگ چشماش معرکه بود!! یه سبز خاص که گاهی اوقات عسلی می شد و گاهی طوسی. ولی بیشتر سبز بود. یه پوزخند نشست کنج لبش و لپ هاش چال افتاد. آب دهنم

رو قورت دادم .اومد سمت استریو و گفت:

-فلش خودم رو می ذارم ، برو وایسا تو صف ...

شونه ای بالا انداختم و رفتم کنار بچه ها، اکثراً همه شون رو می شناختم .خیلی با بعضی هاشون دوست بودم و از بعضی هاشون اصلاً خوشم نمی یومد. همه لباس های راحت پوشیده بودن، پسرا اکثراً با شلوار گرم کن بودن و دخترا با شلوارک ها کوتاه و تاپ. مثل خودم، البته من عادت نداشتم شلوارک خیلی کوتاه بپوشم، شلوارم برمودا بود تا نیمه و جب زیر زانو ولی تاپ پوشیده بودم که حرکات دستم رو توی آینه قدی که همین امروز تو سالن نصب کرده بودیم بهتر ببینم. شهراد با همون ژست خاص و دختر کش خودش رفت سمت استریو و فلشش رو زد به سیستم و بدون اینکه آهنگی پلی کنه چرخید سمتون و گفت:

-خوب! در چه حدین؟

قبل از همه خودم سریع گفتم:

-تموم اون حرکاتی که به من و بچه ها یاد دادین رو ما به این اکیپ آموزی دادیم ، خیلی هم صفر نیستیم !

سرشو تکون داد، ولی بازم نگام نکرد، نگاش خیره بود سمت پسرا، می دیدم که پسرا چه جور نگاش می کردن. به خصوص پسرای ظریف مریفمون با این تصور که شهراد یه فاعل خیلی قویه داشتن با نگاه می بلعیدنش. لجم گرفت و گفتم:

-شروع کنیم دیگه استاد!

اینبار نگاشو دوخت توی چشمام، عمیق و سرد، پوف کردم چون سنگینی نگاهش واقعا روی سینه آدم فشار وارد می کرد. برنده گفت:

-شما پارتنر خودتو پیدا کردی؟!!

می دونستم با این بشر باید چه جوری حرف زد وگرنه می خواست حرف حرف خودش باشه. برای همین هم شونه بالا انداختم و گفتم:

-دستور از مقامات بالاست که من و شما باید با هم برقصیم!

پوزخندی زد و گفت:

-دستور اینطوره که شما باید برای خودت یه پارتنر از جنس مخالف داشته باشی. من گفتم که من نیستم! قبل از اینکه من بتونم چیزی بگم و این بچه پرو رو ادب کنم سیامک از بین جمع یه قدم جلو رفت و گفت:  
-دستور دستوره! اسم تو رو آوردن، به خاطرش نمی تونی به ساها زور بگی و اذیتش کنی. اون هیچ حرفی رو از خودش نمی زنه .

شهراد سرش رو بالا گرفت، چشماشو بست و بعد از چند لحظه چشماشو باز کرد و همونطور که سرش بالا بود خیره شد توی چشمام. خیره شد و باز سینه من سوخت ... کشیده و شمرده گفت:  
-خیلی خوب!

این خیلی خوب یعنی حالتو می گیرم! بدم حالتو می گیرم! مطمئن بودم این کار رو می کنه. ولی منم کوتاه بیا نبودم. به من می گفتن ساها! اگه ازش کم می آوردم باخته بودم. فعلا که بازنده خود شهراد بود!! شهراد سریع به حالت عادی برگشت، کف دو دستش رو به هم کوبید و گفت:

-ما با هر آهنگی که الان تمرین کنیم با همون آهنگ هم توی فستیوال می رقصیم چون ضربه های آهنگ جای کار دارن و نمی شه آهنگ رو عوض کنیم. اینجوری کار گروهی خراب می شه و هر کس با هر ضرب از آهنگ که دلش بخواد حرکتش رو عوض می کنه .

یکی از دخترا از بین جمع گفت:

-پس خواهشاً خواننده یکی باشه از خودمون .

شهراد فقط به دختر نگاه کرد و دختر که قیافه اش کاملاً پسرانه بود به خصوص با اون موهای کوتاه شونه ای بالا انداخت و گفت:

-چییه؟! یکی باید بشه مثل لیدی گاگا، ریکی مارتین، جوج مایکل! یکی که درد ما رو کشیده باشه، من با هر خواننده ای حال نمی کنم.

شهراد لبخندی زد و گفت:

-بله! هر خواننده ای هم با تو حال نمی کنه!

همین که جمله شهراد تموم شد همه دختر پسرا خندیدن، حتی خود دختری که نظر داده بود هم خندید. اسمش نگار بود می شناختمش. شاید در نظر اول هر کس می دیدش فکر میکرد تی اس یا دو جنسه اس! ولی اینطور نبود. نگار هم یه دختر بود مثل بقیه دخترا، ولی اینقدر که همه حرکاتش پسرانه و شبیه پسرا بود خواه ناخواه دخترا جذبتش می شدن و همین باعث شده بود کم کم جذب دخترای دور و برش بشه. از پر قنداق همجنس گرا نبود. به این دسته از همجنس گراها می گفتیم همجنس باز! چون همه چی رو مثل بازی شروع می کردن و بعد معتادش می شدن. هر کدوم این بچه



ها یه ماجرای داشتن، یا ماجرای که شنیدنش خالی از لطف نبود. با شنیدن آهنگ پر ضرب و تند و تیز ریگی مارتین صدای جیغ همه بلند شد، شهزاد دو دستش رو به هم کوید و گفت:

-با این آهنگ کار می کنیم ... همه هستن!!!

همه یه صدا جیغ کشیدن:

-بله!

خواستم منم جواب بدم که نیاز با صورت عرق کرده اومد کنارم و گفت:

-سها! این دختره، سارا ... نمی تونه بیاد!

با تعجب چرخیدم به سمتش و گفتم:

-چی!!! چرا!!!

-بیا خودت ببین ...

\*\*\*

اینقدر دستم رو مشت کرده و فشار داده بودم که همه کف دستم از جای ناخن هام کبود بود. اینم دومین ضربه اون گروه! رقص!! من!! جلوی اون همه چشم؟!!!! نمی تونستم!! درد داشت ... درد داشت و دلم می خواست از زور فشار و زیادی درد داد بزنم. جیغ بکشم! دردش خیلی درد بود! زیادی درد بود. گذشتن از هر چیزی که بابا بهم یاد داده بود می سوزوند منو. حس کردن نگاه های پر از غیظ بابا و نگاه های پر از سرزنش ساسان نابودم می کرد. درد داشت لعنتی درد داشت! چطور می تونستم توی یه جمع پر از آدم برقصم!!! چطور؟! نفسام به سختی بالا و پایین می شدن و ذهنم، ذهنم هم درد می کرد از فشار فکر. باید راهی پیدا میکردم تا از زیرش در برم. باید!! باید ... اردلان کنار گذاشته شده بود چون با اون اداها و حالتای خاص به دردشون نمی خورد، منم باید کنار گذاشته می شدم. باید کاری می کردم که حداقل تا مدتی درست مثل اردلان به درد نخورم. من نمی تونستم! نمی تونستم!! گوشیمو برداشتم، این گوشی تنهای چیزی بود که اجازه داده بودن با خودم بیارم. قبل از اینکه منتقل بشم به این خونه خانومی اومد خونه جمشید و همه جای منو بررسی کرد. نه تنها لباسام و ساکامو که اعضای بدنم رو با یه دستگاه گشت. مشخص بود می ترسن. می ترسن از اینکه چیزی با خودم ببرم، دوربینی، ردیابی، شنودی چیزی. گوشیم رو بعد از این فلش شد بهم برگردوندن. اون روزی که تصمیم گرفتم برای انتقام از ساسان خودم وارد عمل بشم، اون روز به همه این چیزا فکر کرده بودم. توی نامه ساسان نوشته شده بود که اومدن توی این خونه ها مصادف با چه اعمالیه، اون می دونست. اون نوشته بود! و من می دونستم، می دونستم اگه پیام باید پا بذارم روی همه چی، هم روی حجابم، هم روی عفتم، هم روی نجابت و شرفم! همه و همه رو باید ببازم. می دونستم! می دونستم و با این علمی که داشتیم اومدم. ولی چرا حالا که وقت عمل بود اینقدر درد داشت؟! چرا نمی شد؟ چرا نمی شد بیخیال بشم؟ نه می شد بیخیال انتقامم بشم و نه می شد بیخیال دارایی هایی بشم که برام مونده بود. باید تا جایی که می تونستم جلوگیری می کردم از این اتفاقاتو باید تا می شد جلوشون می ایستادم تا جایی که بهم شک نمی کردن باید سعیم رو می کردن که انسان باقی بمونم. که همرنگشون نشم ولی اگه دیدم دارم لو می رم، اونوقت، اونوقت با فرض یه مرده متحرک ادامه می دادم. چاره ای نبود. از جا بلند شدم، همزمان در باز شد و نیاز پر هیجان اومد توی اتاق و با دیدن من گفت:

-! نشستی که! کم کم بچه ها دارن می یان، بیا با بقیه هم آشنا شو. سیامک و کامی کل مبلا و تی وی و اینا رو جمع کردن اون بیرون اینقدر بزرگ شده. جون می ده واسه قر دادن به قول کامی! پاشو یه لباس راحت بیوش بیا بیرون . خودش در حین حرف زدن رفت سمت کمد لباسش و مشغول گشت و گذار شد. رفتیم ایستادم روی تخت و گفتم:

-ترجیح می دم اول حسابی گرم کنم. بینم ... این تختا تشکشون فتریه؟! بدون اینکه نگاه کنه از چوب لباسی یه شلوارک جین رنگین کمونی بیرون کشید و گفت:

-واسه چی؟! نه!

اه لعنتی! خودمو افسرده نشون دادم و گفتم:

-چه حیفا! من همیشه برای گرم کردن خودم از تشک فتری استفاده می کنم . خندید و با چشمای متعجب چرخید به سمتم و گفت:

-راست می گی؟! !!

شونه ای بالا انداختم و از روی تخت اومدم پایین، در همون حین گفتم:

-آره! اینقدر بالا پایین می پرم که گرم گرم می شم . شلوار جینی که تنش بود رو با یه حرکت در آورد و با پای راستش شوت کرد یه طرفی، مشغول پوشیدن شلوارک جین هفت رنگ شد و گفت:

-بیخیال بابا! یه ذره که بالا پایین ببری گرم می شی. شهزاد اول گرمت می کنه . تو دلم فحشی نثار شهزاد کردم با اون هنراش که هیچ سنخیتی با شغلش نداشت و گفتم:

-من اگه گرم نکنم وسط رقص عضله پام می گیره.

چرخید پشتش رو کرد به من ، دستاش رو به صورت ضربدری پایین تی شرتش گذاشت و گرفت از سرش کشیدش بیرون، در همون حین گفت:

-تو این خونه دخترا خاک بر سرن! تشک فتری می خوای باید بری اتاق پسر، تشک سیا و کامی و شهزاد و اردی فتریه. برو بپر بپرت رو بکن و بیا.

هیجان زده دستام رو بهم کوبیدم، حقا که خدا هنوزم هوام رو داشت. خدا با من بود می دونستم تنهام نمی ذاره و کمکم می کنه نقشم بگیره. با عجله رفتم سمت در، نیاز در حالی که تی شرتش دستش بود و خم شده بود روی زمین تا شلوارش رو هم برداره گفت:

-جای تو بودم اتاق کامی اینا نمی رفتم، خیلی رو تختشون حساسن! برو اتاق شهزاد اینا. البته اردلان تو اتاقه فکر کنم. اگه رضایت داد کار تو بکن .

نفسمو پوف کردم، برام فرقی نداشت کجا برم ولی بیشتر ته دلم می خواست برم جایی که چشمم به شهزاد و اردلان نیفته. اون دو نفر به من هم حس امنیت می دادن هم حس عذاب. وقتی نگاهشون رو به خودم می دیدم، وقتی می دیدم ته نگاه شهزاد پوزخنده و حس می کردم این پوزخند رو به تربیت شهید صبوری می زنه، وقتی ته نگاه اردلان دلخوری رو حس می کردم و این دلخوری رو نسبت می دادم به احساس مسئولیتی که در برابر من می کرد، احتمالا به

خاطر ساسان ، بیشتر عذاب می کشیدم. عذاب ام پی تیری شدم دو بل می شد! نفس عمیقی کشیدم و زدم از اتاق بیرون ، چند نفری توی پذیرایی عریان خونه که اون لحظه می شد دید چقدر بزرگتر از وقتیه که وسیله توش چیده شده بود علاف و بیکار ایستاده بودن .بدون اینکه توجهی به هیچ کدومشون بکنم بی اختیار دستم به سمت سرم رفت و وقتی مطمئن شدم سالم سر جاشه معذب رفتم سمت چپ. اتاق اردلان و شهزاد انتهای سالن بود. از گوشه دیوار می رفتم و سرم زیر بود. توی دلم آرزو می کردم هیچ کس منو نبینه. همین که به اتاق رسیدم سریع در رو باز کردم و پریدم توی اتاق. تکیه دادم به در و چشمم رو بستم. انگار از دست یه عده فرار کرده بودم، خودمم این روزا نمی فهمیدم چه مرگمه! با صدای شهزاد چشمم رو سریع باز کردم:

-طویله است؟!!

نگام دور اتاق چرخید فقط من توی اتاق بودم و اون! لعنتی!! نیاز گفت اردلان تو اتاقه! با اردلان خیلی راحت تر بودم تا با شهزاد و اون نگاه ها و پوزخند های مزخرف حرص دربیارش! جلوی آینه مشغول ژل زدن به موهای قهوه ای تیره اش بود، موهای کوتاه بودن، ولی نه اونقدری که با ژل حالت نگیرن. از دخترا فهمیده بودم به مدل موهایش می گن خامه ای! اطرافش کوتاه تر از وسطش بود و اگه می خواستم منصف باشم باید اعتراف می کردم خیلی بهش می یاد. از توی آینه ای که دقیقاً چسبیده به دیوار بود نگاه کرد و گفت:

-هی خانوم با شما بودم! گفتم طویله است؟!!

چقدر دلم می خواست بگم چون تو توشی آره! ولی به اندازه کافی روی تربیت بابا پا گذاشته بودم، بی تربیتی و بد دهنی رو نباید بهش اضافه میکردم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-کی می ری از اتاق بیرون؟!!

همینطور که دستاش رو با دستمالی تمیز می کرد متعجب به سمتم چرخید و گفت:

-بله؟!!

یه قدم رفتم به سمتش و گفتم:

-کار دارم اینجا، با حضور تو نمی شه. می شه بری بیرون؟ اون جماعت اون بیرون منتظر استاد گرانقدرشون! دستمال توی دستش رو شوت کرد سمت سطل آشغال فلزی نقره ای رنگ کنار تخت و با خنده گفت:

-شمام باید اون بیرون باشیا! به به چه شود! دختری برای انتقام برادرش تن به...

به اینجا که رسید سکوت کرد و با افسوس سرش رو تگون داد. سینه ام از خشم بالا و پایین می شد، این روزا اینقدر فشار روم زیاد بود که تحملم نصف روزای قبل شده بود. وقتی به این فکر می کردم که هیچ آینده ای در انتظارم نیست، به این فکر می کردم که شاید این روزا روزای آروم زندگیم باشن و هر روز از روز قبل بدتر بشه وضعم ... اینا منو تا مرز دیوونگی می کشیدن. برای همینم رفتم رخ به رخ شهزاد ایستادم، اونم کاملاً خونسرد دست به سینه شد و به دیوار پشت سرش تکیه داد. همینطور که نفس نفس می زدم گفتم:

-تو خواهر داری؟!!

جا خوردنش رو خیلی خوب حس کردم ولی شهزاد بازیگر خیلی خوبی بود چون سریع به حالت عادی برگشت و گفت:

-از ثبت احوال مزاحم می شی؟!!

وقتی اینجوری با خنده نگام می کرد دوست داشتم بکشمش! صدامو یه کم بالاتر بردم و گفتم:

-جواب منو بده! خواهر داری؟!!

دستاشو از هم باز کرد، همینطور که تکیه داده بود به دیوار، پاهاشو ضربدر کرد و دستاش رو کنارش به دیوار تکیه داد و گفت:

-گیریم که بله! مشکل تو حل می شه؟!!

با دست به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

-اگه خواهرت طعمه این نامردا بشه، اگه یه روز به خودت بیای ببینی خواهرت رو به راهی کشیدن که خودشون دلشون می خواسته، اگه چشم باز کنی و با جنازه خواهرت روبرو بشی، اگه کل خواهرت خلاصه بشه تو چند خط نامه حالیت و خداحافظی، اگه کل عشق زندگیت بشه یه خروار خاک، می شینی نگاه می کنی؟!!

دیگه کنترل دست خودم نبود، نگاه اونم مثل اول نبود، چال لپش هم محو شده بود، به جای اون خط افتاده بود بین

ابروهاش، نا خودآگاه یقه پیرهن اسپرت سبز رنگی که تنش بود رو توی مشتم گرفتم و نالیدم:

-بگو لعنتی! می شینی نگاه می کنی؟! تو شرابطشو داری که خیلی راحت تر از من انتقام بگیری ولی من ندارم، من

امکانات تو و نیروهایی که پشت توئه رو ندارم! من منم و من! من منم و خدای من! من منم و دعای پدرم از اون دنیا!

من منم و خون ناحق ریخته شده داداشم! من منم و مظلومیت ساسانم! من منم! فقط منم و دستای خالی! بایدم به من

فخر بفروشی، بایدم برام قیافه بگیری، چون من ضعیفم و تو قوی، چون من تنهام و تو خیلی ها رو پشت خودت داری،

باید هم پوز خند بزنی. ولی همین جا حاضریم به ارواح خاک ساسان و بابام قسم بخورم اگه بلایی که سر ساسان من

آوردن رو سر خواهر تو می آوردن تن به کارای خیلی بدتری می دادی. تن به روسپی گری هم می دادی. هرچند که

برای مرد هیچ واژه ای معادل روسپی گری نیست. حتی واژه ها هم پشت مردان! حتی واژه ها هم نمی شناسن مردی رو

که خراب باشه! مردی رو که تن فروشی کنه، ولی به ولای علی می کردی!!!

دستش رو دیدم که بالا اومد، نگاش رو دیدم که تا مردمک چشمم بالا اومد، دستش اومد سمت دستم و نگاش آروم

شرمنده شد. دستش خواست روی دستم بشینه که دستم رو کنار کشیدم و یه قدم رفتم عقب. همینطور که نفس نفس

می زدم گفتم:

-رقص جلوی نامحرم از دید بابام خطا بود! از دید دین خطا بود که از دید بابای منم خطا بود! من خیلی جاها از جونم

مایه می دارم که تن ندم به چیزی که بابام دوست نداشت!

دستم رو روی سرم گذاشتم و در حالی که با همه توان بغض تو گلوم رو قورت می دادم نالیدم:

-این حجاب رو می بینی؟! نگه داشتنتش تد این خونه راحت نیست! امروز و فردا ازم می گیرنش و موهام رو چوب

حراج می زنن برای دید نامحرما! حراج کردنشون راحت نیست، ولی برای اینجا موندن مجبورم! به من طوری نگاه نکن

که انگار محدود بودم و از خدا می خواستم به این آزادی برسیم! حالا کم کم می فهمی سارا برای اینکه از بعضی از

ارزش هاش نگذره چه کارها که ازش بر نمی یاد! من هنوزم سارام...

صدام رو آهسته کردم و گفتم:

-سارا صبوری! تا پای جون وایمیسم که این اسم لکه دار نشه، اگه شد، اگه شد مطمئن باش چیزی از سارا نمونده. حالا برو ... برو به شاگردت برس و اصلا به این فکر نکن که اگه برای من حرومه برای توام حرومه!! برو بیرون بذار به درد خودم بمیرم ... برو که دلم خوش بود غیرت توی بعضی مردامون هنوز هست! برو که دل خوشم رو خون کردی. برو ... فقط برو بیرون!!!

شهراد از دیوار کنده شد، دستش رو دیدم که بلا تکلیف، کلافه چرخ می تو می هوا خورد و چنگ شد توی موهایش، قدم هاش رو دیدم که دیگه استوار نبودن. دیدم ولی برام مهم نبود. اون لحظه فقط درد خودم مهم بود. مهم بود و پرنگ. بیرون که رفت ایستادم، وقت نداشتم. باید نقشه رو خیلی سریع و بی نقص عملی می کردم. چشمم خورد به عسلی کنار تخت، روش یه شیشه قرار داشت، برعکس عسلی اونطرف تخت که کامل چوبی بود. این یکی به کارم می یومد. رفتم رو تخت، چشممو بستم و شروع کردم. بالا و پایین می پریدم. یاد بچگی هام افتادم، وقتی روی تخت بابا مامان بالا و پایین می پریدم، وقتی با شوق جیغ می کشیدم، مامان سعی می کردم جلومو بگیره و بابا با خنده می گفت:

-چی کار داری شاهزاده بابا رو؟ دو روز بچه اس! بذار بچگی کنه.

لبخند تلخ نشست روی لبم، می پریدم و هی می رفتم بالا تر ... چرا حس بچگی ها رو نداشت؟ چرا شیرین نبود؟ چرا دلم نمی خواست کسی بهم گیر نده تا اینقدر بالا و پایین بپریم که خسته بشم؟ چون دلم نمیخواست از شوق جیغ بکشم؟ چرا این پیر ببری که یه روزی همه تفریح بود و همه آرزوم الان شده بود یه حس خنثی بی حسی! چرا اینقدر عوض شده بودم. چرا نمی شد برگردم به بچگی هام؟ چرا از بزرگ بودن دل نمی کندم؟! چرا؟ چرا یه حسی که تو بچگی می شد ته آرزوی یه بچه تو بزرگی می شد ته بی تفاوتی؟ پریدم ... پریدم ... پریدم ... دیگه وقتش بود. چشمم رو باز کردم، نگاه افتاد به عسلی خیز گرفتم سمتش. چشمم رو بستم و گفتم:

-الهی به امید تو! منو ببخش برای این جراحی عمدی، منو ببخش خدا! چاره ای جز این ندارم. باید به درد نخور بشم. تنها راهش همینه .

پرش بعدی مقصدش وسط عسلی بود ... همین که از روی تخت پریدم در باز شد، نگام به اون سمت کشیده شد، فرود اومدم. پام سوخت، همه وجودم درد شد و اینبار هم درد روح بود و هم درد جسم . صدای فریاد رو شنیدم، ولی چشمم از زور درد بسته شده بود،

-چی کار کردی سارا؟!!!

همین که نیاز به ساها خبر داد ساها به سرعت از جمع فاصله گرفت و راه افتاد سمت اتاق اردلان، در همون حین رو به نیاز گفت:

-به سیامک هم بگو بیاد ...

همه بچه ها غرق آهنگ و تمرین حرکاتی شدن که قبلا توسط شهراد یاد گرفته بودن. ساها در اتاق اردلان رو باز کرد وارد شد، اردلان با صورتی بر افروخته مشغول پوشاندن لباس به سارا بود. هر چند که شلوارش مسئله ای نداشت و فقط کافی بود یه مانتو روی بلوز آستین بلندش بیوشه. ساها پرید تو و گفت:

-چی شده؟!!!

اردلان سرش رو بالا گرفت، اصلا حوصله اوا بودن رو نداشت، پس شونه ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد. چقدر بعضی وقتا دلش می خواست اردلان باشه، فقط اردلان!! نه اردلان فانی، نه سرگرد، نه برادر ارسلان، نه شکلات تلخ! هیچ کدوم رو دوست نداشت، فقط اردلان بودن رو دوست داشت. و چقدر فاصله گرفته بود از اردلان بودن ... اون لحظه دلش می خواست سر همه داد بکشه، ساها، نیاز، سیامکی که پشت سر ساها و نیاز ایستاده بود و زل زده بود به حرکات دست اردلان و حتی سارایی که حاضر نبود به خاطر دردی که می کشید یه قطره اشک بریزه! دریای محبت این دختر نسبت به برادرش تا کجا بود؟! تا کجا بود که اردلان نمی تونست درکش کنه؟! ساها یه قدم جلو اومد و گفت: -سارا خوبی؟!!

سارا سرش رو بالا گرفت، لبخند زد، دردش رو پشت لبخندش پنهان کرد، هم درد روحش و هم درد جسمش رو. لبخندش رو کش داد و گفت:

-آره بابا خوبم! اینا شلوغش کردن..

ساها روی دو زانو نشست و خیره شد به پای سارا، خوب نبود! کاملا واضح هم خوب نبود! پاش از چند نقطه شدید بریده بود و زخم باز شده بود. مشخص بود نیاز به بخیه داره. در عجب بود با اون دو سه تا زخم بزرگ و دهن باز کرده چطور این دختر زمین رو از درد گاز نمی گیره و لبخند می زنه!!! توی دلش جواب خودش رو داد: -امثال ماها اینقدر از اینور و اونور خوردن و کشیدن که فولاد آبدیده شدن . با حالت بدی صورتش رو برگردوند و گفت:

-وای دلم از حال رفت!!

واقعا هم حس کرد فشارش افتاده، زخم سارا بدجور بود، اردلان بازوی سارا رو چنگ زد و قبل از اینکه سارا بتونه کوچک ترین مخالفتی بکنه با یه حرکت سارا رو کشید توی بغلش و بلند شد. صورت سارا از درد جمع شد، طاقت تکون خوردن پاش رو نداشت، می دونست حتی یه قدم هم نمی تونه برداره پس مخالفت هم نمی تونست بکنه. مخالفت برای زمانی بود که می تونست خودش راه بره، ولی اون لحظه ... ساها جلو رفت و گفت:

-دستت درد نکنه اردلان ولی نیاز نیست تو ببریش، سیامک می برتش .

سیامک که تا اون لحظه توی سکوت کامل نظاره گر بود اعتراض کرد:

-به من چه!! من کلاسو ول نمی کنم، بذار اردلان ببرتش اون که تو گروه نیست . ساها چرخید به سمتش و گفت:

-می دونی که قانون این خونه می گه تازه واردها تا چند ماه حق خروج ندارن.

سیامک شونه ای بالا انداخت و گفت:

-در مواقع اضطراری نمی شه کاریش کرد. بعدش هم به نظرت...

صداش رو پایین آورد خم شد و کنار گوش ساها گفت:

-از این پسره کاری بر می یاد؟! ولش کن بذاره ببرتش دیگه.

ساها چشماتشو چرخوند و گفت:

-نمی شه سیامک!! منو درنداز با بالایی ها ... بیا خودت ببرش و بیارش .

پست دوم ...

سیامک بازم شونه بالا انداخت، دستش رو تو هوا تاب داد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:  
-رو من حساب نکن، همین حالاش هم از کلاسم عقب افتادم کامی عصبی می شه!!  
و قبل از اینکه ساها بتونه چیزی بگه از اتاق زد بیرون. خون خون اردلان رو می خورد، نمی تونست اجازه بده سیامک  
سارا رو ببره، می دونست سارا حساسه، می دونست نمی تونه اجازه بده سیامک بغلش کنه! سیامک نامحرم بود، سارا  
اذیت می شد. به خودش توپید:

-تو نیستی مرتیکه؟!!

اون لحظه لحظه مناسبی برای رسیدن به جواب نبود. ساها با غیظ خواست بره دنبال سیامک که نیاز اومد جلوش و  
گفت:

-بیخیال ولش کن، من می برمش، ولی از اونجایی که نمی تونم بغلش کنم و زورم نمی رسه با اردلان می برمش .  
بعد آروم و با حرکت سر گفت:

-حواسم هم بهش هست!

ساها پوفی کرد و آروم گفت:

-مطمئنی؟! نمی خوای کلاس رو بمونی؟

نیاز همینطور که می رفت سمت در اتاق تا بره آماده بشه گفت:

-آره مطمئنم، چه نیازی هست به من؟! من که پارتنرم آس و لاش شد، جلسه بعدی باید واسه خودم پارتنر پیدا کنم.  
سارا که با این پاش عمرا بتونه دیگه تو کلاس شرکت کنه.

همین که نیاز رفت اردلان هم رفت سمت در، چقدر دلش می خواست داد بزنه شما درک و شعور ندارین که این دختر  
درد داره؟! اگه صداش در نمی یاد داره نجابت می کنه! ساها لحظه آخر بازوی نیاز رو گرفت و دم گوشش یچ پچی  
کرد که نیاز سرش رو تکون داد. ساها با جدیت گفت:

-یادت نمیره!! خیلی مهمه ها...

-باشه حواسم هست...

بعد از اون بدون فوت وقت از اتاق خارج شد. ساها دیگه جلوشون رو نگرفت و اردلان هم رفت سمت در، از اتاق که  
خارج شد یه لحظه نگاش رو چرخوند سمت گروه که داشتن می رقصیدن و در صدرشون شهراذ بود. شهراذ که چندان  
هم خودش تمرین نمی کرد و بیشتر دستور می داد یه لحظه توی آینه دیدش و سریع چرخید به سمتش، سارا که  
چیزیش نبود!! پس چرا روی دستای اردلان بود؟! اردلان چرا اخم کرده بود، قبل از اینکه بتونه بیاد به سمتشون اردلان  
سرش رو به نشونه اینکه همه چی اوکیه تکون داد و رفت سمت در خونه و خارج شد. شهراذ دستی برای جمعیت تکون  
داد و گفت:



-همین رو تکرار کنین ...

بعد یه راست رفت سمت آتپزخونه و سر یخچال ، صدای سارا تو ذهنش اگو می شد، حرفایی که زد. سارا اومده بود توی اتاق برای اینکه چی کار کنه؟! چه بلایی سرش اومده بود؟ نکنه بلایی سرش آورده بودن؟ ولی چیزی توی ذهنش مطمئن بود که سارا از عمد بلایی سر خودش آورده که مجبور نشه جلوی این همه آدم برقصه! دستاش رو گذاشت لب سینک ظرفشویی و سرش رو خم کرد زیر شیر آب قطرات آب سرد رو حس نمی کرد ، چون داغ بود و این حرارت از رقص نبود! لعنتی باز همون حس تب توی وجودش بیداد می کرد و نمی دونست سرچشمه اش کجاست!! با احساس درد دستش سرش رو از زیر شیر آب کنار کشید و به دستش خیره شد، اصلا نفهمیده بود چه وقت لب سینک رو اینقدر فشار داده که بند بند انگشتاش سفید شده و اینقدر دستش درد گرفته!

\*\*\*

اردلان همه حواسش رو داد به دور و برش، ولی طوری که نیاز که با همه وجودش چشم شده بود و اون رو زیر نظر گرفته بود متوجه کنجاویش نشه، اونا توی یه ساختمون بودن، طبقه سوم یه ساختمون چهار طبقه، از خاکی که توی راه پله ها بود می شد فهمید ساختمون نوسازه، سوار آسانسور که شدن به تعداد طبقات پی برد. چشم دوخت به سارا، عرق روی پیشونی بلندش سر می خورد و چشماتش رو بسته بود. مژه های نچندان بلند بی آرایشش روی صورتش سایه انداخته بودن. اردلان با دقت تر نگاش کرد، می خواست توی صورتش چیز منحصر به فردی پیدا کنه، ولی هیچی نبود!! نه چشمای درشت و خمار و کشیده و خوش حالت داشت، نه پوست صاف و یه دست و سفید و شفاف، نه بینی قلمی و عروسکی سر بالا و نه لبهای قلوه ای و خوش رنگ! سارا سارا بود! یه دختر ساده و معمولی ، هیچ چیز خارق العاده ای نداشت. اردلان به خودش پوزخند زد، آره سارا چیز خارق العاده ای توی ظاهرش نداشت، ولی همه چیز درونش خارق العاده بود! همه چیزش خاص بود و حتی از دید اردلان سارا در عین سادگی زیبا بود .

-نمی ری بیرون؟!!

اردلان سریع چشم از سارا گرفت، آسانسور توقف کرده بود. رفت بیرون و با کنجاوی نگاهی به دور و برش کرد. توی پارکینگ بودن ولی هیچ ماشینی اونجا به چشم نمی خورد. جز یه دویست و شش آلبالویی. نیاز رفت به سمت ماشین و گفت:

-سریع بیارش، فکر کنم از حال رفته. منم جای اون بودم از حال می رفتم .

اردلان معطل نکرد و دنبال نیاز به سمت ماشین رفت، همین که نیاز در ماشین رو باز کرد اردلان روی صندلی عقب نشست و سارا رو توی آغوشش نگه داشت. می دونست اگه سارا رو تنها روی صندلی عقب بذاره ممکنه با هر ترمز ماشین سارا از روی صندلی بیفته. نیاز هم درک کرد که شکایتی نکرد و در رو بست. البته اردلان دلیل دیگه ای هم داشتن و اون دید زدن اطراف برای پیدا کردن آدرس و اطلاع رسانی بود. زمانی که می خواستن خونه جمشید رو ترک کنن به دلیل بازرسی بدنی نتونستن هیچی با خودشون بیارن که زودتر به آدرس برسن و همین یه کم کارشون رو سخت کرده بود. چون اونجا حتی از طریق لپتاپ هم نمی تونستن با مافوقشون در ارتباط باشن و اس ام اس هم به شدت کاهش پیدا کرده بود. همه منتظر اطلاعات جدید بودن و اردلان و شهراذ جز یه سری اطلاعات محدود نتونسته



بودن چیزی به گروهشون برسوندن. حالا این آدرس می تونست خیلی کارساز باشه. از خرابی و نیمه ساز بودن پارکینگ و خالی بودنش، و همینطور کتیف بودن راه پله ها و نبودن هیچ تحرکی اردلان حدس می زد توی اون ساختمون تنها ساکنین باشن. همین که نیاز از پارکینگ خارج شد اردلان شروع به ضبط آدرس کرد و تا رسیدن به بیمارستان الحقی خیلی خوب از پیشش بر اومد. همین که وارد پارکینگ بیمارستان شدن نیاز که هیچ خطایی از اردلان ندیده بود و به اندازه ساها هم از مافوق هاش نمی ترسید گفت:

-تو برو ببرش داخل تا من ماشین رو پارک کنم .

اردلان از سمت چپ پیاده شد و از عمد از عقب ماشین دور زد که شماره پلاک رو ببینه. بعد از اون با سرعت وارد بیمارستان شد. سارا رو به قسمت اورژانس بردن و تشخیص دادن دو جای پای راستش و یه جای پای چپش نیاز به بخیه داره ، به خاطر عمومی بودن قسمت اورژانس اردلان بالای سر سارا ایستاد و همزمان که همه حواسش به سارای از حال رفته بود با موبایلش تند تند آدرس و شماره پلاک ماشین رو برای بازی دراز یا همون سرهنگ کاوه اس ام اس کرد. می دونست گروه تجسس خیلی زود کنه و بنه اون خونه رو بیرون می کشن و اطلاعات لازم رو به اردلان و شهراد می رسوند. بعد از اینکه اس ام اس رو داد گوشی رو توی جیبش گذاشت و حواسش رو داد به سارا که بی حال روی تخت افتاده بود. دکتری مشغول تمیز کردن اطراف زخم پاش بود. همین که دلمه های روی زخم ها رو برداشت خون بیرون زد و اردلان با درد چشمش رو بست. دکتر همزمان که تند تند خون ها رو تمیز می کرد به پرستار کنار دستش دستور می داد که سریعتر وسایل بخیه رو آماده کنه. رو کرد به اردلان و گفت:

-چه به روز پاش اومده؟

قبل از اینکه اردلان بتونه چیزی بگه نیاز از پشت سر گفت:

-بچمون یه کم شیطونه! روی تخت پیر پیر راه انداخت با پا پرت شد روی عسلی کنار تخت و شیشه پاش رو برید . دکتر که سن و سالی هم ازش گذشته بود پوفی کرد و به کارش ادامه داد. دست سارا دراز شده روی تخت کنار بدنش قرار داشت، انگشت های نه چندان کشیده و ناخن هایی که نشون می داد صاحبش این روزا اعصاب درستی نداره و حسابی جویده شده بودن. اردلان دلش می خواست با همه وجود دست سارا رو توی دستش بگیره و فشار بده، که بهش نشون بده پیشش و درد اون رو درک می کنه. ولی می دونست اگه درصدی سارا متوجه کارش بشه هرگز اونو نمی بخشه. سارا اگه اجازه داده بود اردلان بغلش کنه فقط و فقط به خاطر این بود که خودش قدرت راه رفتن نداشت، ولی این یه کار رو مطمئن بود که نمی بخشه. دستی توی موهایش کشید و عقب عقب رفت. یه صندلی تک کنار تخت قرار داشت، نشست روی صندلی و سرش رو گرفت بین دستاش. با صدای نیاز از جا پرید:

-زیادی ساکتی اردلان! بهت نمی یاد...

چقدر جلوی خودش رو گرفت که پوزخند نزنه، نباید خراب می کرد! نباید گند می زد توی هر چی که رشته بودن. پس سعی کرد به نقشش بگرده، هر چند سخت بود، هر چند حوصله نداشت، ولی درد اجبار هیچ چاره ای جز این نداشت. دستاش رو تو هم تاب داد و گفت:

-خون ... یه کم ...

دست راستش رو بالا آورد و کنار سرش تکون داد یعنی حاله رو بد می کنه. نیاز در جا قانع شد و گفت:

-چه خوبه که تا الان هم دووم آوردی! کامیار هم به خون حساسیت داره ولی به محض اینکه خون می بینه از حال می ره! بازم به تو...

اردلان لبخندی زد و سریع جمعش کرد و باز مشغول تاب دادن انگشتاش تو هم شد و سرش رو زیر انداخت. کار سارا دقیقی طول کشید و بعد از اون بهش سرم تزریق کردن تا فشار افتاده اش برگرده سر جاش. نیاز که از سر پا ایستادن خسته شده بود رو به اردلان گفت:

-من خستم، می رم یه چیزی پیدا کنم بخورم و یه جا هم پیدا کنم بشینم. کارش تموم شد بهم زنگ بزن، شمارمو داری؟!

اردلان سرشو به چپ و راست تکون داد، نیاز دستش رو دراز کرد و گفت:

-گوشیتو بده تا بزخم تو گوشیت .

اردلان دستش رو سر داد سمت گوشیش و همزمان داشت به یه چیز فکر می کرد، الان سرهنگ جواب اس ام اسش رو می داد. گوشی کد می خواست برای باز کردن اس ام اس و این کد خودش کلی شک بر انگیز بود. اگه همین که گوشی رو نیاز می گرفت همزمان هم اس ام اس می یومد چی؟! باید چی کار می کرد؟! گوشی رو از جیبش بیرون کشید و طوری که سعی می کرد بی حوصله به نظر بیاد گفت:

-بگو خودم می زخم...

نیاز خیز گرفت سمتش، حس کرد اردلان دوست نداره گوشیش رو بده و این کنجکاوش می کرد، پس با یه حرکت سریع گوشی رو کشید از بین دستاش بیرون و گفت:

-بده ببینم! لوس نشو، توی خونه هم گوشی پسرا همش دست من و ساهاست، باید عادت کنی ما از این لوس بازی نداریم .

اردلان وقت نکرد گوشی رو بگیره و اگه وقت هم می کرد درستش نبود، ممانعتش در دسر می شد، نیاز با خونسردی رفت داخل لیست کانتکت و شماره خودش رو وارد کرد داشت سیو می کرد و همه حواسش به اردلان بود که سرش رو به پشت صندلی تکیه داده و چشماش رو بسته بود. چشمای اردلان بسته بود اما با همه وجودش داشت دعا می کرد سرهنگ جواب نده! اس ام اس نیاد!! قضیه ختم به خیر بشه...

-دینگ!

سریع چشماش باز شد، نیاز با کنجکاوی به گوشی خیره مونده بود و رنگ از روی اردلان پریده بود. اومد! اس ام اس لعنتی اومد. اون لحظه فقط داشت به این فکر می کرد که در اسرع وقت از مرکز بخواد قبل از رسیدن به خونه نیاز رو یه جوری از سر راه بردارن. وگرنه همه چی تموم بود! همه چی ... اون نگاه کنجکاوی نیاز روی گوشی نشون می داد گوشی کد خواسته و مطمئن بود اونا خیلی خوب به این کدای مخصوص جاسوسی و سازمان اطلاعات واردن. می دونست که نرم افزار رو شناخته و برای همین داره اونجوری گوشی رو برانداز می کنه، باید چیزی می گفت ولی چیزی به ذهنش نمی رسید، با صدای نیاز نگاه خیره به سنگ های کف بیمارستان رو بالا آورد...

-آر اس اس! lion

نفسی که از اعماق سینه اردلان بلند شد کاملاً ناخودآگاه بود، این اسمی بود که ارسالان رو ذخیره بود و چون برای نوشتنش از حروف عجیب غریب استفاده کرده بود نیاز اینقدر قیافه گرفته و چپ و راست برده بود صورتش رو تا بتونه بخونتش. از جا بلند شد، حالا خیلی راحت تر می تونست نقشش رو بازی کنه، گوشه‌ی رو از دست نیاز بیرون کشید و گفت:

-داداشمه، بدش ببینم! زدی شمار تو عزیز؟

نیاز شونه ای بالا انداخت و گفت:

-آره پس من رفتم...

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانب اردلان بمونه از قسمت اورژانس خارج شد، اردلان باز نفسش رو پوف داد بیرون و اس ام اس ارسالان رو باز کرد:

-سرگرد جون کجایی پس؟ یادی از داداشت نمی کنی؟!!

اردلان ضربه محکمی توی پیشونیش کوبید، این ارسالان هیچ وقت آدم نمی شد!! همین مونده بود که این اس ام اس رو نیاز می خونند! همین که اس ام رو بست گوشه لرزید...

-دینگ!

برنامه درخواست کد اومد روی صفحه و اردلان لبخند زد...

\*\*\*

هرکس گوشه ای ولو و سرش به کار خودش گرم بود. شهراذ هم مثل بقیه روی کاناپه نشسته و پاهاشو دراز به دراز روی میز مستطیلی شکل جلوش گذاشته بود و سرش رو توی گوشیش فرو کرده بود. سعی داشت حواسش رو بده به گیم گوشه ولی گیم اون لحظه مسخره ترین کاری بود که می تونست خودشو باهش سرگرم کنه. هر کاری می کرد حواسش پرت بشه فایده ای نداشت، صدای پر بغض سارا چنان توی گوشش می پیچید که با همه وجود هوس می کرد از جا بلند بشه و مغز خودش رو با دیوار روبروش متلاشی کنه، نمی دونست چرا حرفای سارا اینقدر براش گرون تموم شده و یا چرا حتی یه کلمه از اون حرفا از ذهنش نمی رن و دوباره و سه باره و هزار باره اکو وار عقب جلو می رن و خودشون رو به رخ بی رخ شهراذ می کشن. احساس درد داشت، نه توی سرش، نه توی هیچ کدوم از اعضای بدنش، یه درد عمیقی که مستقیم اونو هدایت می کرد به قلبش! قلبی که مدت ها بود به آستانه مطلق درد رسیده بود و هیچ دردی رو احساس نمی کرد! درد برای قلبش شده بود یه عادت و نسبت بهش دچار یه خوگیری محض شده بود. باید میزان درد وارده اونقدری اضافه تر می شد تا به آستانه اختلافی خودش برسه و شهراذ اونو حس کنه! حالا سارا و صدایش براش شده بودن یه آستانه اختلافی ... پوزخند زد! حقا که این اسم برازنده اون دختر بود ...

-آستانه اختلافی...

صدای زنگ که بلند شد ساها از توی اتاق دخترا بیرون پرید و گفت من باز می کنم. نگاه شهراذ دنبالش کشیده شد، با اون شلوار کوتاه ارتشی و تاپ سبز لجنی واقعا زیبا شده بود، ولی زیبایی یک زن تنها چیزی بود که شهراذ مدت های مدیدی بود نمی دید! ساها آیفون رو زد و به نگاه کنجکاو سیامک گفت:

-بچه هان!

شهراد دستش رو مشت کرد که مبادا از جا بلند بشه و بره جلوی در تا مطمئن بشه اون دختر دیوونه که برای دفاع از عقایدش زد خودش رو لت و پار کرد سالمه یا نه؟! از بچه ها شنیده بود چه بلایی سر سارا اومده و حالا خیلی خوب می دونست دلیل این بلا چیه ، اون حتی بهتر از اردلان می دونست که سارا چرا اون بلا رو سر خودش آورد ، دستش بی اختیار رفت سمت قلبش. لبخند نشست روی لبش و توی دلش نالید:

-باز برمی گرده این دور گردون! اول تب و حالا هم این درد لعنتی...

تمام دردهایی که یه روزی باهاشون خداحافظی کرده بود دوباره داشتن بهش دهن کجی می کردن، چه کرده بود این آستانه اختلافی تخس و سرتق باهاش؟ در خونه باز شد و اردلان در حالی که سارای خواب رو روی دستاش حمل می کرد اول از همه اومد تو و به دنبالش نیاز وارد شد و در رو بست. ساها رفت سمت اردلان و سعی کرد آروم بپرسه:

-چی شد؟!

نیاز به جای اردلان جواب داد:

-پاهاش رو بخیه کردن، فعلا یکی دو هفته ای نباید تکون بخوره!

ساها قیافه اش در هم شد و گفت:

-حیف! سارا بهترین پارتنر واسه تو بود!

اردلان که همه حواسش به سارا بود عضلاتش رو منقبض کرد که نپره به ساها! دختره بیشعور همه فکر و ذکرش به فستیوالشون بود! می خواست بتویه بهش:

-چشماتو باز کن! هم جنست رو دست من افتاده و از زور درد نمی تونه چشماشو باز کنه و به زور مسکن خوابیده!

اونوقت تو به فکر عشق و حالی؟!!!

توی دلش اعتراف کرد:

-اکثر مواقع همجنس ها به خصوص از نوع جنس لطیف بدترین دشمنان برای هم محسوب می شن!

سرش رو چرخوند و شهراد رو دید که بی توجه به اونا سرش توی موبایلش بود، توی دلش بهش غبطه خورد! خوش به حالش چقدر خونسرد بود! می ترسید از آخر و عاقبت این ماموریت پنهانی، خودش هم خوب می دونست توی این ماموریت اردلان ماموریت های قبلی نیست. می ترسید کار دست خودش و گروه بده و برای همه بد اقبالی و بدبختی به بار بیاره. دندوناش رو روی هم فشار داد و به سمت اتاق دخترا رفت تا سارا رو روی تختش بذاره. ساها هم پشت سرش راه افتاد و مثل وروره جادو به حرف افتاد:

-بین اردی جون ، مسئولیت سارا با خودت باشه این مدت. شما دوتا واسه فستیوال کاری ندارین بکنین ولی ما همه گرفتاریم، دکتر دوا موا داده واسش؟!!

اردلان فقط سر تکون داد ، ساها همینطور که پتوی سارا رو کنار می زد گفت:

-خوب پس خودت مراقب حال و احوالش باش ، رئیس بفهمه ناراحت می شه، سعی کن زود خوبش کنی.

ارلان حال نقش بازی کردن نداشت، مثل تمام روزای این اواخر پس بدون حرف نشست لب تخت سارا، ساها که جوابی دریافت نکرده بود پوفی کرد و زد از اتاق بیرون. شهراذ همینطور که همه وجودش گوش بود بازم خودش رو مشغول گوشه موبایلش نشون داد، ساها غر زد:

-این پسر از دخترا هم بدتره! پسر هم اینقدر حساس؟ ایششش ... اصلا دیگه صدایش در نمی یاد حرف بزنه! ولش کنم می شینه بالا سر این دخیه گریه می کنه.

نیاز همینطور که از یخچالی لیوانی آب بر میداشت گفت:

-نگو ساها گناه داره! طفلی خون می بینه حالش بد می شه ولی با این وجود جیکش در نیومد. این نبود من چه جور سارا رو می بردم بیمارستان؟

سیامک رفت توی آشپزخونه، به دنبالش ساها هم رفت همون جا و سه نفری مشغول پیچ کردن شدند. شهراذ حدس زد مشغول پرس و جو در مورد این هستن که اردلان دست از پا خطا کرده یا نه. از اردلان خیالش راحت بود، اون لحظه خودش هم نمی دونست چه مرگشه که معدش مدام منقبض و منبسط می شه. این رفلکس های معده برای چی بودن؟! گوشه رو پرت کرد کنارش و سرش رو به پشت کاناپه تکیه داد و چشماشو بست. نمی دونست چقدر گذشته که دستی روی شونه اش نشست، چشماشو باز نکرد، دست مشغول ماساژ دادن گردنش شد و صدای ظریف ساها رو توی گردنش شنید:

-ماساژ از وظایف شما بودا استاد، ولی گاهی حاضرم این لطف رو در حق خودت بکنم.

شهراذ سریع چشماشو باز کرد و صاف نشست، ساها لبخندی زد و خواست دوباره شونه شهراذ رو ماساژ بده که شهراذ با خشونت دستش رو پس زد و گفت:

-نکن بچه! خوشم نمی یاد هی خودت رو می چسبونی بهم...

ساها با همه قدرتش شونه های شهراذ رو گرفت و بهش فشار آورد تا مانع از بلند شدنش بشه و گفت:

-استاد اینقدر تلخ نباش! می خوام باهات حرف بزیم، تنها بهوش همینه! برای اینکه کسی شک نکنه...

شهراذ صاف شد، باز یاد حرف ساها افتاد ... منم یکی از شما! فردای روزی که ساها این حرف رو زد شهراذ افتاد دنبال کشف هویتش ... نمی تونست اثر انگشت ازش بفرسته واسه مرکز پس فقط مشخصات ظاهریش رو داد و یک ساعت بعد جوابش رو گرفت. توی نیروهای مخفی که در حال فعالیت بین گروهک های همجنس بازی بودن هیچ نیروی دختری وجود نداشت، اما سرهنگ خبر داد که چند وقتی هست اطلاعاتی به صورت محرمانه براشون میل می شه که نمی دونن از طرف کیه و با پیگیری زیاد باز هم نتونستن کسی که اون اطلاعات رو براشون می فرسته رو شناسایی کنن. کسی با نام مستعار ناجی اطلاعاتی راجع به همون گروه هایی که شهراذ و اردلان و عده ای دیگه از بچه های نیروی انتظامی توشون فعالیت می کردن رو برای مرکز می فرستاد که حسابی هم به درد می خورد. ولی نمی دونستن چه کسی همچین کاری می کنه و حاضر به معرفی خودش هم نیست. همون موقع بود که شهراذ شکش رفت سمت ساها و اینکه اون خودش به طور داوطلبانه داره خدمت می کنه. با این وجود به هیچ عنوان نمی تونست هویت خودشون رو فاش کنه، حتی اگه ساها می گفت که همون فرده باز هم نمی تونست چنین ریسکی بکنه. ساها وقتی سکوت شهراذ رو دید همینطور که نرم نرم شونه هاش رو با پنجه های ظریفش به یازی گرفته بود و عضلاتش رو

لمس می کرد گفت:

-من همجنس گرا نیستم!

شهراد چشمش رو بست و سعی کرد فقط شنونده باشه...

-خوب می دونم که توام همجنس گرا نیستی ، نمی دونم ایجا چی کار می کنی ولی مطمئنم توام مثل من هدف خاصی داری. از چشمات اینو می خونم .

شهراد باز هم چشمش رو باز نکرد ، ساها که سکوت شهراد رو گذاشته بود پای تایید حرفاش با هیجان گفت:

-من از این گروه بیزارم شهراد! من می خوام اینا رو کن فیکون کنم ولی دست تنها واقعاً از پشش بر نمی یام. می

دونم دیوونگیه که دارم برای تو میگم ولی من از همون روز اولی که تو خونه اون حرومزاده جمشید دیدمت فهمیدم

توام مثل من این کاره نیستی ، فقط داری نقش بازی می کنی. من کسایی که مثل خودم باشن رو خیلی خوب می

شناسم. تو عین خودمی! من به کمکت نیاز دارم تو رو به کسی که می پرستی دست از این غرور و سکوت بردار و بگو

که توام با منی ... خسته شدم از این همه تنهایی و یه تنه جنگیدن. بیا دو نفره وارد بشیم، مطمئن باش خیلی راحت تر

می تونیم همشون رو به زمین بزنیم.

شهراد بالاخره چشمش رو باز کرد ، زل زد توی چشمای قهوه ای و گرد ساها ، چند ثانیه ای نگاهش طول کشید

اونقدری که نفس ساها سنگین شد و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. حس می کرد روی سینه اش یه وزنه

سنگین گذاشتن ، یه وزنه سربی ، سربی که رنگش سبز بود و مستقیم از رنگ دانه های نگاه شهراد می یومد . اینبار

نوبت ساها بود که چشم ببندد و زیر لب کاملاً بی اختیار زمزمه کرد:

-حیف توئه!!

شهراد یهویی زد زیر خنده ، نه فقط به حرف آخر ساها ، که به کل حرفاش ، شروع کرد به قهقهه زدن ، طوری می

خندید که اشک از چشمش سرازیر شده بود. کامیار و اردلان که توی اتاق ها بودن از شدت خنده شهراد از اتاق

بیرون اومدن ، سیامک که مشغول پیچ با نیاز بود همراه نیاز هر دو کنجکاو به ساها و شهراد نگاه می کرد. ساها زیر

لب نالید:

-شهراد خواهش می کنم!!

این التماس برای این بود که ترسیده بود از پر ملا شدن رازش ، ترسیده بود از اشتباه کردن در مورد شهراد ، شهراد از

جا بلند شد ، می تونست با یه کلمه دودمان ساها رو به باد بده ولی تا وقتی که نمی تونست کامل از نیت و قصد این

دختر مطلع بشه وقتش نبود که این کار رو بکنه. پس فقط گفت:

-خیلی بامزه ای تو دختر!

بعد هم بی توجه به نگاه های خیره اطرافیان راه افتاد سمت اتاقش و جلوی در که رسید گفت:

-من خستم! می خوام دو ساعته خبرم بخوابم، کسی مزاحم من نشه!

اینو گفت و رفت توی اتاق و در رو بست. در که بسته شد نفس حبس شدش رو آزاد کرد ، حالا راحت می تونست

جایی توی آرامش بشینه ، سیگارش رو دود کنه و توی رمز گشایی حرفای ساها غرق بشه. البته اگه اکوی آستانه

اختلافی دست از سرش بر می داشت...

\*\*\*

با شنیدن صدای نفس نفس تلاش کرد چشماش رو باز کنه ولی هرچه بیشتر تلاش می کرد کمتر موفق می شد ، پلک هاش طوری به هم چسبیده بودن که حس کرد به هم دوخته شدن ، سعی کرد دستش رو بیاره بالا و چشماش رو باز کنه ، ولی هر چه بیشتر تلاش کرد کمتر موفق شد چون دست هاش هم بسته شده بودن، کلافگیش به حد نهایت رسید ، صدای جیغ می شنید و همین مصممش کرد هر طور شده چشماش رو باز کنه ، با همه توانش سعی کرد و بالاخره موفق شد ، از چسبناک بودن پلکهاش می تونست بفهمه که یه نفر با چیزی چسبناک باعث چسبیده شدن خرمن مژه هاش در هم شده همین که چشماش رو باز کرد خودش رو توی یه اتاق تاریک دید و روی تختی که با طناب کامل بسته شده بود. پلک زدن برایش عذاب شده بود و اون همه تاریکی و غلظت کم نوری زجر! هر بار پلک می زد باز برای باز کردن چشماش دچار مشکل می شد، دوست داشت داد بزنه !! واقعا عصبی شده بود ... بالاخره کم آورد ... داد کشید:

-کسی اینجا نیست؟! هییییی!

صداش اونجا می پیچید ، از انعکاس صداش به خوبی می تونست بفهمه اونجا خیلی هم بزرگ نیست ولی اونهمه تاریکی نمی داشت درست تمرکز کنه و بفهمه کجاست !! با صدایی که در فاصله چند قدمی اش شنید تموم موهای تنش سیخ شد ، با همه وجود تلاش کرد دستش رو روی گوش هاش بذاره و شنیدن صدا رو متوقف کنه ولی با اون دست های بسته هیچ کاری از دستش بر نمی یومد. کسی داشت ناخن روی سطحی صاف می کشید ، شهزاد با زجر چشماش رو محکم روی هم فشار داد و باز دچار چسبیدن پلک هاش رو هم شد ، اون پلکای چسبناک اون صدای گوش خراش و لحظاتی بعد صدای گربه ای که به شدت ناله می کرد و معلوم بود در جایی گوشه و کنار همون اتاق در حال زجر کشیدن و جون دادنه به قدری با روانش بازی کرد که کم آورد و با همه وجودش داد کشید !!

-بسه!!!! بسه!!!!

یک دفعه اتاق غرق نور شد ، تونست موقعیت خودش رو بفهمه ، توی یه اتاق مخروبه و نیمه خرابه بود که کفش پر از خاک و سیمان و تیکه های چوب بود و دیوار هاش سیمانی و آجری ... تخته سیاهی که به دیوار بالای تختش بود نشون از اون داشت که کسی ناخن روی اون می کشیده ، ساختمان خرابه سقف خیلی بلندی داشت و تا رسیدن به سقف شیشه ای می شد چند طبقه دیگه رو هم رویت کرد، شهزاد با زجر داشت موقعیت خودش رو آنالیز می کرد که گونی ای آتیش گرفته از طبقه بالایی به سمت طبقه ای که شهزاد توی اون بود پرتاب شد، شهزاد با همه وجودش چشم شد ، بوی موی سوخته می اومد و صدای جیغ!! صدای گوش خراش جیغ هایی که دم از زجر کشیدن می داد ، خیلی راحت می شد فهمید که حیوونی زبون بسته رو داخل اون گونی به آتیش کشیدن.

چشمای شهزاد به اندازه نعلبکی گشاد شده بود و چشمش به اون گونی شعله ور بود که تا چند لحظه این ظرف و اون طرف کشیده می شد و آخر سر هم بی صدا شد و اینقدر سوخت تا خاموش شد. شهزاد خونسرد، به مرز مرگ رسیده بود. اونقدر که اگه کسی رو جلوی چشمش می دید به راحتی تیکه و پارش می کرد. با همه وجود تقلا کرد خودش رو



آزاد کنه ، داد می کشید و تلاش می کرد طناب ها رو باز کنه ولی هر چه بیشتر تلاش می کرد کمتر موفق می شد ، هیچ کدوم از آموزه هاش توی این شرایط به کارش نمی اومد، اون فقط می تونست طناب ها رو به کمک لبه های تخت پاره کنه ، کاری که خیلی زمان می برد. بی توجه به زمان بر بود اون کار مشغول شد ، اون مرد روزای سخت بود ، کسی قصد شکنجه اش رو داشت و شهراذ نمی تونست اینو تاب بیاره، به سرعت مشغول پاره کردن طناب با لب چوبی و خراش دار لبه تخت شد. با همه وجودش هم سعی می کرد چشماش رو نبندد که باز از چسبیده شدن پلک هاش دادش در نیاد. می دونست کسی جز اون اونجاست و میدونست اون فرد به هیچ عنوان قصد کمک کردن به اونو نداره. پس به نیروی خودش متکی شد و سرعت دستای بسته اش رو بیشتر کرد تا زودتر از شر طناب ها خلاص بشه ، باز صدای جیغ شنید، صدای جیغ یه دختر که کمک می خواست ، از چند طبقه بالاتر بود .دختر التماس می کرد ... به راحتی می شد فهمید کسی قصد تجاوز به اونو داره ، کل بدن شهراذ سر شد ، دختر می نالید ، زجه می زد ، نفرین می کرد ... شهراذ کم مونده بود به گریه بیفته ، داد می زد و دستش رو به لبه تخت می کشید تا خودش رو آزاد کنه. یکی از طناب ها بعد از گذشت یه ساعت بالاخره پاره شد و یکی از دستای شهراذ آزاد شد ، نور رفت ، صدای جیغ تموم شد ... باز توی تاریکی مطلق غرق شد. توجهی نکرد سعی کرد با دست آزادش اون یکی دستش رو هم آزاد کنه باز کسی ناخن روی تخته کشید ، شهراذ می دونست عذاب دیگه ای در راهه دلش می خواست داد بزنه بسه! توموش کن بی مروت ، باید خودش رو رها می کرد ، اینبار همزمان با کشیده شدن ناخن روی تخته بویی به مشامش رسید ، یه بوی متعفن که معده اش رو دچار رفلکس کرد و قبل از اینکه هر چه خورده و نخورده بود رو بالا بیاره بیحال روی تخت ولو شد و چشماش بسته شد...

-شهراذ ، شهراذ ... بیدار شو ! شهراذ !!! خواب می بینی؟ چشمتو باز کن...

شهراذ با همه قدرتش یک دفعه روی تخت نشست ، با دیدن اردلان که کنارش به خواب عمیقی فرو رفته بود و ساها که پایین تختش نگران ایستاده بود با چشم دور اتاق رو گشت ، خبری از اون خرابه نبود!! توی اتاق خودش بود ، با همه وجودش نفس عمیقی کشید و خواست بگه خدا رو شکر که نگفت ... جلوی ساها طبق معمول جلوی خودش رو گرفت ... ساها با صدای پیچ پیچ وارث لیوان آبی که دستش بود رو به سمت شهراذ گرفت و گفت:

-بیدار شدم برم آب بخورم صدای ناله هات رو شنیدم ، فهمیدم خواب می بینی ، اومدم توی اتاق دیدم داری دستت رو هی می کشی لب تخت و بدنت رو چنگ می زنی .فهمیدم خواب می بینی بیدارت کردم ، دستت رو داغون کردی... شهراذ سریع دستش رو زیر نور آباژور گرفت و با دیدن مچ دست ملتهبش نفسش رو حبس کرد ... توی دلش نالید:

-خدا رو شکر که خواب بود! خدایا شکر...

ساها قدمی جلو اومد و گفت:

-آب رو بخور ... مطمئنی خوبی؟! !

شهراذ لیوان آب رو از دست ساها گرفت و لاجرعه نوشید ، بدنش درد می کرد ، ساها گفت خودش رو چنگ می زده، همین رو کم داشت فقط! سابقه نداشت چنین کابوس های آزاردهنده ای ببینه ... زیر لب نالید:

-لعنت به تو آستانه اختلافی که همه سیستم بدنمو به هم ریختی!

ساها متعجب گفت:



-هان؟!!!

شهراد دستی توی موهای پریشتش فرو کرد ، با دست دیگه اش لیوان رو به دست ساها داد و گفت:

-ممنون که بیدارم کردی ، خوبم می تونی بری ...

ساها لیوان رو گرفت و گفت:

-خوبه که خوبی !

بعد لبخند کجی زد و رفت از اتاق بیرون. شهراد روی تخت ولو شد و از گوشه چشم به اردلان نگاه کرد ، طوری خواب

بود که انگار صد ساله نخوابیده ... لبخند محوی گوشه لبش نشست و با صدای بم و آهسته اش گفت:

-آستانه اختلافی دیروز رس تو رو هم کشید! ببین چقدر خسته ای!!

باز زیر نور دستش رو نگاه کرد، کاملا از فشاری که بهش آورده بود بریده بود. پوفی کرد ، آباژور رو خاموش کرد ، توی

دلش شروع به ذکر گفتن کرد و باز چشماشو بست به امید یه خواب بی کابوس...

\*\*\*

با شنیدن صدای بلند موسیقی چشمامو باز کردم، شنیدن صدای این موسیقی بلند برام عادت شده بود ، چند روز بود که

به طور مداوم بچه های گروه رقص به این خونه می یومدن و مشغول تمرین می شدن. سر جام به طوری که به پام

فشار نیاد غلت زدم، صدای داد و هوار بچه ها رو اعصابم خط های ممتد و شکسته می کشید. ناچار پتو رو کنار زدم و

نشستم ، شال روی سرم کج و معوج شده و نصف موهام بیرون ریخته بود. از جا بلند شدم و راه افتادم سمت میز

آرایش کنار اتاق. خدا رو شکر بعد از گذشت چهار روز پام خیلی بهتر شده بود و می تونستم راه برم. شالم رو روی

سرم درست کردم و رفتم سمت گوشیم که کنار بالش گذاشته بودم. یه اس ام اس بیشتر نداشتم ... می دونستم از

اردلان، چون کسی به جز اون به من اس ام اس نمی داد. نوشته بود:

-بیداری؟! پیام پیشت؟

این برنامه این چند روز بود ، بیدار که می شد اون برام صبحونه یا عصرونه م رو می آورد داخل اتاق و تا زمانی که

دوباره تصمیم می گرفتم بخوابم پیشم می موند. این روزا اصلا از اتاق بیرون نرفته بودم و کسی هم به جز اردلان و

گاهی نیاز سراغم رو نگرفته بود. تنهایی رو اینجور وقتا می شد لمس کرد ... ولی چه خوب بود که اردلان رو کنار خودم

داشتم. جوابشو نوشتم و نشستم لب تخت ، کمتر از ده دقیقه بعد در اتاق بعد از تقه کوچیکی باز شد و اردلان اومد

داخل هر دو به هم لبخند زدیم و اون توی سلام پیش قدم شد:

-سلام ... صبحت بخیر...

سینی بزرگی دستش بود ، در اتاق رو با آرنجش بست و اومد جلو ... یه کم خودم رو روی تخت عقب کشیدم، چهارزانو

نشستم و گفتم:

-سلام ، صبح توام بخیر پرستار مهربون ...

نشست روی تخت روبروی من ، سینی رو گذاشت بینمون و گفت:

-ارسلان اینجا بود بهت می خندید...

ابرومو دادم بالا و گفتم:

-ارسالان؟ برادرت؟! -

دستش رو برد سمت سینی ، ظرف شکر رو برداشتم و چند قاشق داخل چاییم ریخت و با قاشق کوچک دسته طلایی مشغول هم زدنش شد ... خوب می دونست چقدر شکر می خورم، خوب می دونست نباید زیاد هم بزنه که چاییم سرد نشه ، همه عادت های منو فهمیده بود توی این چند روز ... در همون حین گفتم:

-آره ...

زانوهامو بغل کردم و گفتم:

-چرا می خندید؟ مگه حرف خنده داری زدم؟1-

چایی رو دوبار آروم زد لب استکان چایی ، گذاشتش داخل بشقاب کوچیکی که داخل سینی بود و با لبخند تلخی گفت:

-یه روزی می فهمی این اردلان اون اردلانی نیست که بقیه می شناسن ...

خندیدم و گفتم:

-خوب اینو که خودمم می دونم ، اون اردلان یه پسر ترنس ...

پرید وسط حرفم و گفت:

-نه ، اون یکی ...

متعجب نگاش کردم ولی منظورش رو فهمیدم، سرگرد اردلان فانی رو می گفت. حرفش رو می شد باور کرد، این رو از خط اخم وسط ابروهاش خیلی وقت بود فهمیده بودم که این پسر بیشتر زندگیش رو اخم کرده! تیکه ای نون گذاشت جلوم و گفت:

-مشغول شو تا سرد نشده ...

نفس عمیقی کشیدم، لقمه ای نون پنیر برای خودم گرفتم و گفتم:ک

-اینا روز به روز دارن تمرینشون رو زودتر شروع می کنن چرا؟ تموم نشده هنوز؟

لقمه بزرگی برای خودش گرفت و گفت:

-نه هنوز! ولی آخراشه ، چون خیلی از حرکتا مونده بود امروز شروع کردن، شوخی که نیست! فستیوالشون فرداست ...

پوفی کردم و گفتم:

-منم باید پیام با این وضعیتم؟

نگاهش رو سر داد سمت پام و گفت:

-بهتر نیستی مگه؟

-بهتر که هستم ، ولی کاش بشه نیام ...

لقمه اش رو داخل دهنش جا داد و در جواب من فقط شونه بالا انداخت. این یعنی مجبورم برم ، لقمه م رو به زور چایی قورت دادم و گفتم:

-واقعا حوصلم سر رفته توی این اتاق ... کاش می شد به یه بهونه ای بزنی بیرون ...

دستش رفت برای برداشتن لقمه بعدیش و گفت:

-نیاز به بهونه نیست ، امروز همه می ریم بیرون...

با تعجب گفتم:

-جدی؟!!

-آره برای خرید لباس قرار امروز همه بز نیم بیرون، البته اومدن تو توی برنامه نبود ، ولی چون به نظر خوب می یای می ریم ، فوقش اگه نتونستی راه بری من و تو یه جا میشینیم تا بچه ها برن.

دلو زدم به دریا و سوالی ک توی این چند روز مدام می خواستم بگرسم ولی جلوی خودم رو می گرفتم رو پرسیدم:

-تو چرا به خاطر من داری خودت رو از همه چیز محروم می کنی؟! همش اینجایی در حالی که اون بیرون باشی راحت تر می تونی به تحقیقاتت برسی...

دستی که داشت می رفت بالا تا لقمه رو بیره سمت دهنش میون زمین و هوا موند و متعجب بهم نگاه کرد، شاید اصلا فکرش رو هم نمی کرد که چنین سوالی ازش بپرسم ، ولی واقعا برام سوال شده بود! لقمه رو گذاشت توی سینی و گفت:

-چه بیهویی آدمو شوکه می کنی! یه مقدمه ای چیزی بریز قبلش بعد حمله کن...  
خنده م گرفت ، اونم خندید و گفت:

-اون بیرون هیچ اطلاعاتی واسه من نداره، حداقل اطلاعاتی که ما نیاز داریم اینجا نیست ...

-شماها دنبال چی هستین؟!!

-دنبال گنده ها ، دنبال اهدافشون ، مسلما کار از چیزی که ما داریم می بینیم خراب تره و ریشه اش عمیق تره ، این گروهک ها دارن از یه جا ساپورت می شن...

-خوب مگه جمشید...

سریع گفت:

-نوچ! مسلما از جای دیگه است ، جمشید هم یه دست نشونده است...

اینو که گفت سریع اشاره به سینی کرد و گفت:

-بخور که صد تا کار داریم...

لقمه بعدی رو برای خودم گرفتم ولی همه حواسم به این بود که قراره ته این ماجرا چی بشه؟! یعنی امکانش بود که

همه ما جون سالم به در ببریم و بتونیم به هدفمون هم برسیم ؟ یا وسط راه همه مون لو می رفتیم و باید با زندگی

خدافظی می کردیم؟! نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم به این چیزا فکر نکنم ... البته فعلاً!

\*\*\*\*

با لباس مناسب جلوی در ایستاده بودم و منتظر بودم بچه ها بیان ، قرار بود من و اردلان و شهزاد رو با یه ماشین دیگه ببرن که عقبش ون مانند بود و شیشه هاش به بیرون دیدی نداشت. از این کاراشون خندم می گرفت ، چطور وقتی می خواستیم بریم بیمارستان این خبرا نبود! سر از کاراشون در نمی آوردم ، ساها از کنارم رد شد و گفت:

-مواظب پات باش فقط...

سرم رو برایش تکون دادم و اونم چشمکی زد و رفت. داشتم به این فکر می کردم که ساها با اون کلاه نارنجی که گذاشته بود روی سرش و با شال هم رنگ سعی کرده بود گردش رو تا حدودی ببوشونه خیلی خواستی و بامزه و تو دلبرو شده بود. قد بلندی نداشت ، ریزه میزه بود ، تقریبا مثل خودم ، ولی به دل می نشست . باید سر یه فرصت مناسب سر حرف رو باهش باز می کردم تا از سر کارش در بیارم و بفهمم اینجا چی کار می کنه. شاید اونم می تونست یه همراه مناسب برام باشه . با صدای شهراذ پریدم بالا ... این صدای لعنتی بدجور روی اعصابم بود ...  
-تو مطمئنی می تونی بیای؟!

بدون اینکه نگاهش کنم نگاهمو دوختم به پاهام ، مجبور شده بودم دمپایی پام کنم چون کفش به بخیه هایی که کنار و روی پام زده شده بود فشار وارد می کرد . بدون جواب فقط سرم رو تکون دادم ... صدای نفسش رو شنیدم ، چند تا نفس عمیق ... پشت سر هم ... می فهمیدم می خواد یه چیزی بگه ... هر بار دهن باز می کرد حرفش رو بزنه ، نمی تونست ، پشیمون می شد ، دهنش رو می بست و یه نفس عمیق ... و باز به همون صورت و تکرار و تکرار و تکرار ... حتی گاهی تک واژه هایی از زبانش شنیده می شد ولی معنی نداشت و منم بیگیر معنیشون نمی شدم ... لابد می خواست عذرخواهی کنه. عذرخواهی اون به هیچ درد من نمی خورد !  
-می تون...

سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم، این دست دست کردنش داشت کنجکاوم می کرد، مگه چی می خواست بگه؟؟!  
نگامو که دید خیره شد بهم ، نگاهش ندزدید ، چشکای سبز-عسلیش دودو می زد. یه نفس عمیق محکم کشید و توی چند ثانیه کوتاه گفت:  
-سعی کن منو ببخشی!

و بعدش بدون هیچ حرف دیگه ای کلاه سوئی شرت خاکستریش رو کشید روی سرش و زد از در بیرون. متحیر به رفتنش خیره موندم. این دیگه کی بود؟! حتی برای بخشش هم دستور می داد. جمله اش از لحاظ دستوری کمی خواهشانه و مودبانه بود اما از لحاظ لحن بیان کاملا عامرانه و خودخواهانه ادا شد. چشمامو توی کاسه سرم چرخوندم و به سرعت زدم از خونه بیرون. اردلان معلوم نبود کجا گیر افتاده ... دروغ نمی تونستم بگم توی این خونه که اینقدر غریب بودم بدجور به اردلان و حضورش وابسته شده بودم. اون تنها کسی بود که از من به خاطر خودم حمایت می کرد و هیچ توقعی ازم نداشت. اون برادرانه هاش منو بدجور یاد ساسان و مهربونی هاش می انداخت. باز چشمم خواست پر شه که باز نهییش زدم! حق نداشت بباره نه تا وقتی که هنوز انتقام نگرفته بودم. انتقام بلایی که سر ساسانم اومد. جلوی آسانسور ایستادم و دکمه رو زدم ، همین که رسید توی طبقه ای که ما بودیم قبل از دستی از روی شونه ام رد شد و در آسانسور رو باز کرد، با وحشت چرخیدم ، کامیار با صورت خندون گفت:  
-ترسوندمت ؟ sorry!! بزنی بریم که دیره...

لجم گرفت از دستش ، ولی چیزی نگفتم و رفتم داخل آسانسور ، اونم با یه پرش پرید داخل آسانسور و دکمه پارکینگ رو زد ، خوشم نمی یومد از تنها بودن باهش ... دعا می کردم یه نفر دیگه هم بیاد داخل ، آسانسور هنوز درش کامل بسته نشده بود که خدا صدامو مثل همیشه شنید و دستی جلوی بسته شدن در رو گرفت. من و کامیار همزمان با هم

نگاهمون کشیده شد سمت در ، با دیدن اردلان هر دو لبخند زدیم. البته تفاوت بود بین منحنی لبخند من تا منحنی لبخند کامیار ! من با محبت ، اون با تمسخر ... صدایش هم وقتی بلند شد رگ و ریشه های احساسی که تو لبخندش بود رو بروز داد...

-خوشگله داشتی جا می موندی...

پسرای این خونه لحن حرف زدنشون با اردلان اصولاً تلخ بود ... تلخ و پر از زهر! کاملاً مشخص بود دل خوشی ندارن از این که یه پسر ترنس هم بشه یه رئیس ! یه ترنس هم باشه در حد اونا ... اردلان که ترنس نبود ولی حتی اگه بود هم نفرت داشتیم از طرز تفکرشون که یه انسان رو به صرف بیماری روحی طرد می کردن ... قیافه اردلان خونسرد بود ، پیدا بود عادت داره ... اومد توی آسانسور و با همون لحن مخصوص خودش گفت:

-اوا نگو! من تنهایی میترسیدم ... شهراذ جا گذاشت منو بی وفا !

کامیار بدون توجه به من خودشو چشپوند به اردلان و حرکتی انجام داد که اصلاً فکرش رو نمی کردم!! طوری سرم رو چرخوندم که گردنم تا مرز رگ به رگ شدن پیش رفت! نفسام از زور حرص و خجالت بلند شده بودن. جرئت نداشتم به اردلان نگاه کنم. با همه وجود دلم می خواست کامیار رو بکشم ... لعنتی هرزه! کتیف بی شعور!! چطور تونست همچین کاری رو بکنه ... خدایا من طاقت ندارم! خدایا من میمیرم !! خدایا من دیگه روم نمی شه به اردلان نگاه کنم. می دونستم اونم الان خیلی جلوی خودش رو گرفته که کامیار رو له نکنه. صدای کامیار که داشت جملات خیلی رکیکی رو به اردلان می گفت می شنیدم و دوست داشتم بمیرم! همین که آسانسور ایستاد چنان خودم رو انداخت بیرون که سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم. شهراذ درست پشت در آسانسور ایستاده بود. با دیدن وضعیت من یه قدم جلو اومد و همینطور که خم می شد که اگه افتادم منو بگیره گفت:

-نیفتی!

صاف ایستادم ، بغض آلود خیره شدم توی چشمش و فقط تونستم بنالم:

-اردلان!

سر شهراذ سریع بالا اومد و داخل اتاقک آسانسور رو نگاه کرد ... کامیار هر هر کنون از کنارمون رد شد و شهراذ معلوم نیست اردلان رو چطور دید که سریع دوید سمت آسانسور ... کاش منم می تونستم برم جلو ... کاش منم می تونستم چیزی بگم. فقط داشتم از بغض و نفرت خفه می شدم!! گلوم باد کرده بود ... ساها آخر پارکینگ کنار یکی از چند ستون قطور استوانه ای سیمانی ایستاده بود. برام دست تکون داد و گفت:

-بدو ! شما سه تا با این ماشین می یاین ...

اینو گفت و با دست به پاترول مشکی کنارش اشاره کرد ... دستامو توی جیب پالتوم فرو کردم و بازم سعی کردم

بغضم رو فرو بدم ... رفتم سمت ماشین .... خدایا صبر ... خدایا فقط صبر...

\*\*\*

بی هدف جلوی ویتترین مغازه ها می ایستادم و لباس ها رو دید می زدم، هیچ کدوم تا الان نتونسته بودن نظر منو جلب کنن. اگه به خودم بود که دوست داشتم کت شلواری کت دامنی چیزی بپوشم. ولی امکان نداشت. من که قصد نداشتم

خودم رو بکنم گاو پیشونی سفید وسط اون جماعت. حواسم از گوشه چشم به اردلان و شهراد هم بود، شهراد درست مثل مار زخم خورده بود. می دیدم چطور به کامیار نگاه می کنه و مطمئن بودم بالاخره یه جا خیرش رو می چسبه، حق هم داشت ، توی این خونه پارتنر اردلان شهراد بود و کامیار حق نداشت به اون دست درازی کنه. حال اردلان هم که اصلا گفتن نداشت. به هیچ عنوان به من نگاه نمی کرد و چقدر خوب می تونستم درکش کنم. اون با همه وجود دوست داشت کامیار رو له کنه و می دونستم که می تونه با یه ضربه کامیار رو له کنه و اجازه نده بهش دست درازی بشه. ولی این کار رو نکرد فقط و فقط به خاطر ماموریتی که داشت ... احترامی که نسب بهش داشتم چند برابر شده بود. نیاز و ساها و اون یکی دختره که خیلی کم توی خونه آفتابی می شد و اسمش نازیلا بود وارد یکی از فروشگاه ها شدن و پسرا هم مشغول تماشای یکی دیگه از ویتترین ها شدن. منم داشتم آروم پشت سر شهراد و اردلان راه می رفتم. می دیدم که با هم پیچ پیچ می کردن ولی نمی شنیدم چی می گن. فقط حس می کردم اردلان می خواد جلوی شهراد رو بگیره و شهراد هم با خشم جواب اردلان رو می داد. همون موقعی که شهراد جریان رو فهمید از داخل آسانسور بیرون پرید و هجوم برد سمت ماشین کامیار اینا ولی دیر رسی چون اونا راه افتادن. بعدش هم داخل ماشینی که قرار بود ما رو برسونه مثل مار زخمی به خودش پیچید و اردلان هم بی حرف سر به زیر نشست بود. همین که پیاده شدیم خواست هجوم ببره سمت کامیار که اردلان جلوش رو گرفت ولی من مطمئن بودم تا نزنه کامیار رو آس و لاش کنه ول کن نیست. کارش هم شک بر انگیز نمی شد، تحت هر شرایطی حق داشت. بالاخره هم دست اردلان رو پس زد و حمله کرد سمت کامیار ... کامیار اینا با چند قدم فاصله از ما مشغول آنالیز ویتترین ها بودن ، شهراد کاملاً بی مقدمه چنگ انداخت به یقه کامیار و چنان کشیدش به سمت عقب که کامیار پخش زمین شد و شهراد بدون مکث نشست روی سینه اش و حالا زن کی بزن!! من چنان بهت زده سر جام خشک شده بودم که هیچ کاری از دستم بر نمی یومد. سیامک با همه قدرتش سعی می کرد شهراد رو از روی کامیار بلند کنه ولی موفق نمی شد، شهراد بین مشت زدناش هر چی از دهنش در میومد بار کامیار می کرد. از بهت خارج شده و حالا داشتم از اون دعوا لذت می بردم، کامیار حقش بود! پسره بی شرف! از داد و هوار اونا مردم جمع شده بودن ولی کسی جرئت نداشت جلو بره و شهراد رو نگه داره ، سیامک هم که جسارت کرده بود بنده خدا یک در میون مشت می خورد. با صای جیغ چند دختر سرم رو برگردوند سمت چپ . ساها و نیاز و نازیلا داشتن به سمتمون می دویدن، ساها همین که رسید به پسرا جلو رفت و دستاشو دور شونه شهراد حلقه کرد و سعی کرد بلندش کنه در همون حین جیغ می زد:

-چه مرگتونه شما دو تا؟! شهراد تو رو خدا ولش کن کشتیش !!

وقتی ساها وارد عمل شد بالاخره دو سه نفر دیگه هم جرئت کردن جلو برن و همه با هم شهراد رو عقب بکشن. همونجور که دست و پا می زد خودش رو رها کنه و دوباره حمله ور بشه با داد گفت:

-تو گوه خوردی رفتی طرف کسی که مال منه!! اینو بکن تو گوشت مرتیکه ، یه بار دیگه دور و برش ببینمت کشتمت!!

کسی که مال منه، مال منه!!!

از صدای دادش یه لحظه دلم لرزید ... با خودم فکر کردم چقدر خوشبخته دختری که یه روز وارد زندگی شهراد می شه، نگاه چه حس مالکیت قوی ای داره . از فکر خودم خنده م گرفتم. تو این هیبری ویری!! با صدای ارلان یادم افتاد اونم اینجاست:

-سارا ... بیا بریم ، بچه ها دارن برمیگردن ...

بالاخره باهام حرف زد، منم بالاخره تونستم نگاش کنم ، نگاش پر از شرم بود، ولی غم نگاش بیشتر آدمو دق می داد. خدا اردلان رو گذاشته بود سر راه من تا همش یاد ساسان بیفتم. ساسان مظلوم من ، اردلان هم تو این ماموریت واقعاً مظلوم واقع شده بود. نازیلا و سیامک و کامیار از کنارمون رد شدن. کامیار که اصلاً قدرت راه رفتن نداشت و به کمک سیامک داشت می رفت. نازیلا هم غر می زد:

-صد بار گفتم آدم باشین! شما دوتا آخرم کل گروهو به باد می دین. من موندم جمشید خان تو شما چی دید که خواست رئیس باشین ...

اینقدر فاصله گرفته بودن که دیگه چیزی نمی شنیدم. ساها زیر بازوی شهزاد رو گرفته بود و داشت زیر گوشش بیج می کرد. اردلان زمزمه کرد:

-شرمنده شبت خراب شد ...

لبخند زدم و گفتم:

-چه شبی! ما دیگه همه شبامون خرابه ، اتفاقاً دلم بدجور خنک شد ...

اونم لبخند محوی زد و گفت:

-خدا رو شکر اقلاً یه نکته مثبت توش بوده ...

-فقط موندم حالا لباس چی می شه؟!

اردلان هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-گور بابای خودشون و فستیوالشون ...

با خنده به سمت ماشین رفتیم ... اینم از لباس خریدن ما!!

\*\*\*

-اردی خوبی؟

-والا از تو بهترم! زدی آس و لاشش کردی که پسر ...

شهزاد بی حال و خسته ولو شد روی تخت و گفت:

-سارا خوب بود؟

اردلان همینطور که لب تخت می نشست خم شد پاکت سیگار شهزاد رو برداشت ، یه نخ ازش بیرون کشید گذاشت گوشه لبش و در همون حین گفت:

-نه بابا! بنده خدا همچین شوک شد از حرکت تو که تا چند لحظه پلک هم نمی زد ...

شهزاد نیم خیز شد ، پاکت سیگار رو از دست اردلان گرفت، یه دونه اش رو بیرون کشید، گرفت نزدیک فندکی که اردلان برای سیگار خودش روشن کرده بود و گفت:

-راه داشت که کشته بودمش ...

ارلان پکی به سیگارش زد و گفت:

-کیو؟ سارا رو؟

شهراد هم همزمان به سیگارش پک زد، ولو شد روی تخت و گفت:

-نه بابا اون مرتیکه رو ... ملاحظه سارا رو هم نکرده ، دختره از آسانسور که اومد بیرون جواری رنگش پریده بود که

گفتم چی شده!!!

اردلان آهی کشید و گفت:

-خیلی بد شد جلوی سارا...

-وقتی اومد توی این خونه فک کرد کجا داره می ره؟ یعنی می خوام بگی بدون فکر اومده؟! اون صد ر صد می

دونسته با این صحنه ها مواجه می شه ...

اردلان جوابی نداشت که بده، شهراد درک نمی کرد میزان خجالتی رو که اون جلوی سارا کشیده بود، شهراد حتی درک

نمی کرد حسی که جدیداً داشت ریشه های عمیقی توی قلب اردلان به وجود می آورد. تنها کاری که تونست بکنه این

بود که پک های عمیق تری به سیگارش بزنه ... شهراد هم پشت به اردلان کرد و با خودش فکر کرد:

-چه چیزی امنیت سارا رو توی این خونه تضمین می کنه؟ اون که با دیدن یه صحنه ساده اینطور حالش خراب شده

بود اگه همچین اتفاقی برای خودش بیفته چی کار می کنه؟!

یه لحظه اون حالت رو تصور کرد توی ذهنش ، چشماش باز و به سقف خیره بود ، توی تاریکی اتاق یه سقف خاکستری

پیش روش بود، اما تصورات ذهنش اون رو به بدترین شکل ممکن رنگ آمیزی می کردن و طرح می زدن ... صدای داد

اردلان اونو از فکر خارج کرد:

-شهراد! کجایی؟! سوختی...

شهراد با حس عمیق سوزش روی دستش صاف نشست ... اردلان هم نشست و گفت:

-خوت نفهمیدی خاکستر سیگار رو داری می ریزی روی اون دستت؟ از بوی سوختن موهای دستت من فهمیدم! کجا

بودی باز؟!!

شهراد بی حرف سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

-من می رم روی تراس ...

اردلان پا پیچش نشد ، می دونست فکر آزار دهنده ای در حال آزار دادن دوستشه، به حدی که اون سوزش دستش رو

احساس نکرده بود .

شهراد بدون برداشتن هیچ لباس گرمی از اتاق خارج شد و وارد تراسی شد که توی پذیرایی قرار داشت. تراسی که

دیوار جلوش اونقدر بلند بود که به جایی دید نداشت ، ولی فضای خوبی برای دریافت هوای آزاد بود. به دیوار تراس

تکیه زد و چشماش رو بست ... افکاری که چند وقتی بود از گذشته به ذهنش هجوم می آوردن اینقدر آزاردهنده بود که

با همه توانش سعی می کرد پششون بزنه. ولی چندان هم موفق نبود. حالا امشب با اضافه شدن تصورات زجر دهنده

دیگه ای به ذهنش واقعاً داشت کم می آورد ... با شنیدن صدایی چشماش رو باز کرد و به سمت در تراس چرخید:

-قهوه؟!!

سها بود که طبق معمول با یه پیرهن مردونه تا سر زانو جلوی در ایستاده و مظلومانه نگاش می کرد...



بهش نیاز داشت، پس سرش رو به نشونه مثبت یه بار تکون داد. ساها با پاهای برهنه اش وارد تراس شد و یک لحظه لرز به اندامش نشست، سر جا ایستاد، کمی خودش رو لرزوند و گفت:

-ووووی! چه سرده ...

شهراد تکیه اش رو از دیوار کند، قدمی به ساها نزدیک شد، نیم لیوان قهوه رو از دستش گرفت و گفت:

-برو تو، سرما می خوری ...

ساها با وجودی که دندون هاش از سرما به هم می خوردن، سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه خوبم!

بعد اشاره ای به بازوهای برهنه شهراد کرد و گفت:

-خودتم هیچی تنت نیست ...

شهراد نگاهی به بازوهای پهنش انداخت و گفت:

-من عضله هام تا حدودی جلوی سرما رو می گیرن، تو برو تو ...

ساها پا روی زمین کوبید و گفت:

-نمی رم! مگه زوره؟ بین دیگه دندونامم به هم نمی خوره ...

بعد از این حرف دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت:

-هییییی!

شهراد خنده اش گرفت، جرعه ای از قهوه داغ و خوشمزه اش رو مزه مزه کرد و گفت:

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند ...

ساها در تراس رو بست، به دیوار تکیه داد، کف پای راستش را روی پای چپش گذاشت تا کمی از سرمای که به از

طریق زمین به بدنش منتقل می شد بکاهد و گفت:

-استاد چی شده امروز اینقدر دور از جونت هاپویی؟

شهراد به دیوار روبروی ساها تکیه داد و بدون اینکه به پاهای تا زانو برهنه ساها نگاهی بیندازد، به جایی روی دیوار

مقابل خیره شد و گفت:

-بعضی وقتا بیشتر از حد توانم حرص می خورم ...

ساها شونه ای بالا انداخت و گفت:

-اینقدر رو دوستت غیرت داری؟ یا فقط خواستی یه کم کامیار رو گوشمالی بدی و به قولی ازش کینه داشتی، خواستی

خودتو تخلیه کنی!

شهراد قهوه اش را لاجرعه نوشید، با همان لیوان در دست دست به سینه شد، خیره به ساها نگاه کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

ساها که از بروود نگاه شهراد بدجور حساب کار دستش اومده بود، خندید و گفت:

-وا استاد! چرا همچین نگاه به آدم می کنی؟ خو آخه من که می دونم توام مثل منی ... چرا برام فیلم بازی می کنی؟

شهراد موندن بیشتر از اون رو جایز ندونست، خودش رو از دیوار جدا کرد، به سمت ساها رفت، توی یه قدمی اش

ایستاد ، دستش رو جلو برد و یقه پیرهن مردونه ای که سارا پوشیده بود رو صاف و صوف کرد و گفت:  
 -ببین خاله ریزه! این حرفایی که می زنی همش بین خودمون می مونه ... می دونی چرا؟ چون عادت ندارم برای کسی  
 در دسر درست کنم. ولی بهتره تمومش کنی، من دقیقا برای همون چیزی اینجا هستم که همه ازش خبر دارن. هیچ  
 هدف پنهانی هم وجود نداره .. توام اگه خیلی جونت برات عزیزه ، اینقدر راحت به کسی اعتماد نکن! چون به فرض اگه  
 من هوس کنم گوشمالیت بدم الان اتوی خیلی خوبی ازت دارم ... فهمیدی؟  
 ساها ترسیده و مظلومانه خیره مونده بود به اون دو تا چمنزار وحشی توی صورت شهراذ ... شهراذ لیوان رو بالا آورد و  
 گفت:

-ممنون ! چسبید ... شب خوش!

ساها لیوان رو گرفت و شهراذ رفت داخل و در رو بست...

\*\*\*

-من که این لباس رو تو تنم نمی کنم! همین که گفتیم ... کسیم رو حرف من حرف نزنه ..  
 ساها جیغ جیغ کنون گفت:

-یعنی چی نازی؟ دو ساعت دیگه مهمونی شروع می شه ! خبرم تو این فرصت کم فقط تونستم همینا رو گیر بیارم ...  
 حس کردم این مناسب توئه!

نازیلا لباس رو بالا آورد ، با حالت چندشی بهش نگاه کرد و گفت:

-اینم شد لباس؟! آستین داره!!! یقشم که بسته است ... من خفه می شم!

ساها پوفی کرد و نشست وسط پذیرایی، مسئولیت خرید لباس رو به عهده اون گذاشته بودن چون اهل آرایش زیاد و  
 مو درست کردن نبود. بقیه هم از صبح مشغول خودشون شده بودن. ساها به تنهایی برای کل گروه هم دختر و هم پسر  
 خرید کرده بود ... و لباس هر کدوم رو بهشون تحویل داده بود. حالا نازیلا شده بود قوز بالا قوز! سیامک پا درمیونی  
 کرد و گفت:

-بابا این لباس به این قشنگی بپوش نازی غر نزن! الان مده این لباسا ... قدشم که تا سر زانوئه ... باور کن این الان  
 لباس بازیگرای هالیووده ...

نازیلا بی حرف فقط به سیامک خیره موند، و این نگاه فقط معنی تو حرف نزن رو می داد که سیامک خیلی راحت

مفهومش رو درک کرد ، عقب نشینی کرد ، به سمت کاور لباس های خودش رفت و گفت:

-من که رفتم حاضر شم، شمام هر غلطی میخوان بکنین ...

سارا مغموم لب تخت خوابش نشسته و به زمین روبروش خیره مونده بود. صدای جر و بحث بیرون رو می شنید ولی  
 نمی تونست تمرکز کنه ببینه کجا چه خبره! فقط به این فکر می کرد که اینبار چطور می تونه از زیر بار این مسئولیت  
 فرار کنه .امکان نداشت! اینبار دیگه هیچ راه در رویی نداشت و باید با چیزی که خودش خواسته بود واردش بشه روبرو  
 می شد. موهانش زیر دست نازیلا پیچیده شده و صورتش آرایش محوی داشت. ابروهایش که تا اون روز زیر دست  
 هیچ آرایشگری نرفته بود زیر دست نازیلا حسابی شکل عوض کرده بودن. نتونست هیچ اعتراضی بکنه چون همه متفق  
 القول بودن که فستیوال مهمونی خاصیه و بای قوانینش رعایت بشه .هیچ کس حق داشتن حجاب نداشت و همه باید

با پارتنر می رفتن. پارتنری از همجنس خودشون ... موهاش رو پیچیده بودن جایی نزدیک گردنش، حسابی عوضش کرده بودن و گفته بودن حالا می تونه وارد مهمونی بشه. از بچه ها شنیده بود فیلم این مراسم هر ساله برای رئیس فرستاده می شه و رئیس یه عده رو انتخاب می کنه که رسماً برن پیش خودش و برای خودش کار کنن. ولی هیچ کس نمی دونست رئیس کیه و کجاست. فقط می دونستن ایران نیست! همین ... و همین بود که تونست دل سارا رو راضی کنه که بره ... شاید مورد قبول رئیس قرار می گرفت ... شاید! باید این رئیس لعنتی رو ملاقات می کرد ... باید! ساها با غر غر وارد اتاق شد و گفت:

-سارا پس چرا نشستتی؟ لباست رو چرا نمی یای بگیری؟! -

سارا نگاهش کرد، باید عادی رفتار می کرد ولی چطور؟ می ترسید از اینکه یه لباس نیمه جیبی تحویل بگیره. می ترسی از اینکه این ترس لعنتی باعث قالب تهی کردنش بشه و در جا بمیره. سارا دختری بود که حتی جلوی ساسان هم حاضر نشده بود تا یا شلوارک بپوشه! حالا چطور می تونست نیمه جیب لباس رو جلوی اون همه نا محرم بپوشه و خودش رم به حراج بذاره؟! می لرزید از ترس و جرئت دیدن نداشت ... در دل نالید:

-آخ ساسان چه کردی با من که به خاطرت باید از همه ارزش هام بگذرم؟

سارا کاور لباس رو شوت کرد روی پاهای سارا و گفت:

-پاشو تنت کن ببینم ... چه عروسکی هم شدی! کار دست فولاد زره اس؟! -

سارا بهت زده به لباسی که از داخل کاور هم پیدا بود خیره شد! لازم به در آوردنش نبود ... یه دکلمه بی یقه و آستین کوتاه زرد رنگ!!! مرگ براش دلچسب تر بود. اما یه خوبی داشت و اونم این بود که ضعف درونش هرگز به بیرونش راه پیدا نمی کرد ... ضعف رو شاید از درون می پذیرفت ولی دلیلی نداشت تا افراد خارج از خودش هم پی به این ضعف ببرند. پس از جا بلند شد ... اون می خواست جهنم رو هم به جون بخره، فقط در صورت رسیدن به حق خون برادرش ... لباس رو از کاور کشید بیرون و سعی کرد نگاش نکنه. به درک که دید شهراذ و اردلان نسبت بهش خراب می شد ... به درک که دنیا و آخرتش تباه می شد ... به درک!! این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود و خدا هم اونو به اون سمت هدایت کرده بود ... خدا اگه نمی خواست خودش یه طوری جلوش رو می گرفت ... هنوز این فکر کامل از ذهنش عبور نکرده بود که در اتاق باز شد، نازیلا نق نق کنون وارد شد و گفت:

-شبیبه عن شدم!

نگاه همه به سمتش چرخید ... لباس رو پوشیده بود. لباس کامل پولک دوزی شده قرمز رنگ، با آستین های بلند و یقه سه سانتی ... واقعا زیبا و خیره کننده بود. به نازیلا هم بدجور میومد ... سارا توی دلش غبطه خورد ... کاش اقلا اون لباس رو بهش داده بودن ... ساها جیغی کشید:

-وای نازی معرکه اس!! -

نازیلا صورتش رو در هم کشید و گفت:

-خیلی هم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که نگاش روی لباس توی دست سارا میخکوب شد و برق زد ... در عرض سه ثانیه خودش رو چسبوند به سارا و گفت:

-سارا جونم ... قربونت برم! بیا لباس عوضی ... ما سایز امون عین همه! تو قرمز شو من زرد ... خوب؟

بعد خودش رو لوس کرد و گفت:

-من که خوشگلت کردم!!

سارا بهت زده نگاش کرد. از خداهش بود ... شاید هم خدا به یادش بود ... لبخند نشست کنج لبش ... سریع ذوق و

مبهتتش رو مخفی کرد و گفت:

-باشه نازی، برای من فرقی نداره ...

بعد دستش رو دراز کرد و لباس رو گرفت به سمتش ... نازیلا لباس رو تو هوا قاپید ... ساها همینطور که لباس بنفش

رنگ خودش رو از داخل کاور خارج می کرد گفت:

-کفشاتون هم باید سایز باشه ها!

نازیلا سریع گفت:

-سارا پات چنده؟

و سارا توی لش التماس کرد سایز پاشون هم یکی باشه و گفت:

-سی و هشت ...

نازیلا کف دستاش رو به هم کوبید و گفت:

-منم سی و هشت ... اصلا همه چی جوهره! بزن قدش ... های فایو!

سارا دستش رو کوبید کف دست سارا و ساها و نازیلا جلوی هم مشغول تعویض لباس شدن ... سارا پنهانی در یکی از

کمد ها رو باز کرد که موقع تعویض لباس کمی خودش رو از دید دخترها پنهان کنه. دکلمه زرد رنگ حسابی توی تن

نازیلا نشست و نازیلا با ذوق و شوق کفشاشو هم پوشید و لباس قرمز رو به سمت سارا گرفت و در کسری از ثانیه

سرش رو جلو آورد تا لبهای سارا رو ببوسه ... دقیقا همون لحظه سارا که انتظار این حرکت رو خیلی وقت بود داشت

سریع کمی تغییر زاویه داد و لبهای نازیلا روی گونه اش نشست و بدون اینکه برایش مهم باشد از اتاق خارج شد.

ساها هم مشغول پوشیدن کفش های پاشنه بلند بنفش رنگش بود. سارا لباس رو روی دستش انداخت و مشغول

تعویض لباس شد ... لباس رو پوشی با دیدن پاهای برهنه اش عرق روی کمرش نشست. ولی سریع فکری به ذهنش

رسید ... چرخید سمت ساها که داشت جلوی آینه رژ لب می زد و گفت:

-ساها ...

ساها توی همون حالت گفت:

-هوم؟

-می گم چیزه ... من روی پام به خاطر این پانسما نه خیلی بی ریخته ، تو ساپورت نداری من بیوشم؟

ساها رژ لب رو انداخت روی میز آرایش، چرخید سمت سارا و گفت:

-آخ یادم به پای تو نبود ، اصلا می تونی کفش بیوشی؟!

سارا سری تکون داد و گفت:

-اگه خیلی راه نرم آره می تونم ...

سایه رفت سمت عسلی کنار تخت خوابش و نشست روی دو زانو، کشوی عسلی رو باز کرد و همینطور که لباس زیر های داخلش رو زیر و رو می کرد گفت:

-خوب پس اوکیه، الان یه ساپورت مشتی هم می دم بپوشی که پانسما تم پیدا نباشه ... کوش؟! آهان ایناهاش ... ساپورت کلفت مشکی رنگی رو بیرون کشید، با یه حرکت انداخت سمت سارا و گفت:  
-نوئه ها! تازه خریده بودمش ... باشه واسه تو ... حالشو ببر ... سایه کلا ماهه!  
سارا خندید و گفت:

-مرسی سایه خانوم ماه ...

و دوباره خودش رو پشت در کمد کشید تا ساپورت رو بپوشه ... حالا خیالش از بابت لباس حسابی راحت بود. زیر لب گفت:

-خدایا، من زبونم بند می یاد بعضی وقتا از بزرگیت ... مرسی که اینقدر هوامو داری ... مرسی!

\*\*\*

ماشین که متوقف شد هر سه نفر یه تگون نا محسوس توی کل بدنشون حس کردن، نگرانی شهرا و اردلان به خاطر ماموریت بود همراه با یه ته نگرانی خفیفی در مورد سارا و نگرانی سارا در مورد خوب جلوه دادن خودش بود و یه ته نگرانی خفیف بابت ماموریت شهرا و اردلان. در ماشین که باز شد هر سه از عقب اون پاترول با شیشه های سیاه بیرون رفتن و خودشون رو توی یه محوطه وسیع دیدن داخل یه ویلای خیلی بزرگ که تا جایی که کار می کرد درخت داشت و دیوارهایش حتی از دید پنهان شده بودن. اردلان زیر لب سوتی زد و با قر و ادا چند قدمی فاصله گرفت و گفت:  
-ووی چقدر اینجا باحاله! نه شهری جونم؟

شهرا دست انداخت دور شونه اردلان کشیدش سمت خودش و گفت:

-آره عزیزم ... بیا بریم داخل سرما می خوری اینجا.

سارا پشت چشمی نازک کرد و جلوی اونا راه افتاد، مردی که حکم راننده شون رو داشت جلوی پله های سرتاسری و مرمی ویلا ایستاده بود و منتظرشون بود، سارا که راه افتاد به سمتش شهرا و اردلان هم حرکت کردن. استرس اونقدر اومده بود پایین که رسیده بود به زانوهایش ولی باز هم توی راه رفتن استوار بود و صاف راه می رفت. امان از این استرس لعنتی که همه اعضا و جوارحش رو درگیر می کرد، از عضله های ریز و درشتش گرفته تا ضربه به ضربه پیش های قلبش و سلول به سلول تنش رو! به بالای پله ها که رسیدن مرد راننده در بزرگ کشویی شیشه ای رو که شیشه های دو جداره اش باعث می شد صدا از اون بیرون نیاد رو باز کرد و اشاره کرد که داخل بشن. شهرا و اردلان دست هم رو گرفته بودن و سارا تنها بود، اول سارا داخل شد و بعد از اون شهرا و اردلان. پیش روشن یه سالن برهنه خیلی بزرگ قرار داشت که جمعیت داخلش موج می زد. سارا با دیدن اون همه تن برهنه نزدیک بود چشماش رو ببندد! ولی جلوی خودش رو گرفت و یه قدم جلوتر رفت، صدای موسیقی خیلی هم بلند نبود و این نشون می داد مهمونی هنوز هم شروع نشده و حضار در حال گرم کردن خودشون هستن. دختر و پسرهایی که دوتا دوتا و سه تا سه تا بهم چسبیده بودند، گاهی این اکیپ های کوچیک دو سه نفره در هم ادغام شده و دایره وسیعی از افراد رو ساخته بودن که کنار هم

ایستاده و مشغول حرف زدن بودن. افرادی که پارتتر هم بودن چنان از هم آویزون شده و به هم چسبیده بودن که صحنه کوآلا و درخت رو برای سارا مجسم می کردن. قسمت های کنار دیوار پر جمعیت تر بود تا قسمت های وسط سالن. چند نفری هم اون وسط مشغول رقصیدن بودن. سارا خنده اش گرفته بود، یاد این جمله توی بچگی هاش می افتاد...

-دختر با دخترا پسرا با پسرا!

اولین جایی بود که باید از همجنس خودش بیشتر وحشت می کرد تا از غیر همجنس! صدای شهرا رو جایی نزدیک به گردنش شنید:

-از ما خیلی دور نشو! نمی تونم هم حواسم به تو باشه هم به کار خودم ...

سارا یواش و نامحسوس چپ چپ نگاهش کرد. صدای جیغی که اومد توجه هر سه نفر رو به روبرو جلب کرد، ساها با لباس خوش رنگش پرید جلوشون و گفت:

-رسیدین بالاخره! چشمام به در خشک شد، دنبال من بیاین، سریع سریع سریع ...

به دنبال این حرف دست شهرا رو گرفت و کشید، سارا نگاهش به مچ دست شهرا بود که بین مچ دست ساها اسیر شده بود. نمی تونست نگاهش رو از اون قسمت برداره درست همون قسمتی که تضاد ایجاد کرده بود بین رنگ پوست روشن ساها و برنزه شهرا! ناخن های لاک خورده ساها چنان تصویری زیبایی ساخته بودن دور مچ شهرا که سارا نمی خواست چشم برداره، شهرا نگاهش چرخید سمت نگاه خیره سارا، نگاهی که مسخ شده خیره بود به دست اون و دست ساها، با دست چپش که آزاد بود دست ساها رو از مچ گرفت و از دستش جدا کرد، صداس کمی بیشتر از حد عادی بم شده بود وقتی گفت:

-خودم می یام!

ساها شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بدوین پس، الان برنامه ما شروع می شه، یه بار برای شروع باید برقصیم، یه بار برای اتمام ...

سارا نفس عمیقی کشید و بی اختیار شالی که روی سرش بود رو جلوتر کشید. انگار نه انگار که تا چند دقیقه دیگه باید برای اولین بار بدون شال توی این جمع ظاهر می شد. سارا رسید انتهای سالن بزرگ و مستطیلی شکل و آخر سالن از سمت چپ پیچید داخل یه راهرو و رفت تا آخر راهرو، انتهای راهرو منتهی می شد به یک سالن گرد و کوچک که راه پله های عریضی اون رو به سالن بالا متصل می کرد. از پله ها هم بالا رفتند تا وارد یک سالن بزرگ دیگه شدند که البته به بزرگی سالن پایین نبود، ولی دور تا دورش اتاق قرار داشت و این رو می شد از درهای متعدد دورش حدس زد. اونجا هم جمعیت زیادی به چشم می خورد که مشخص بود همه برای تعویض لباس اونجا هستن. ساها با دیدن نازیلا دستی تکون داد و گفت:

-نازی ...

نازیلا هم با دیدنشون دستی تکون داد و اومد طرفشون، سر سری سلام و علیکی کرد و گفت:

-دیوونه ام کردن! می رن توی اتاقا به زور باید بکشیشون بیرون! حالیشون نیست اینجا اومدن برای تعویض لباس نه کار دیگه! اه!

سارا لب گزید و مشغول تماشای در و دیوار شد ، نازیلا اشاره ای به اتاقی کرد و گفت:

-بچه ها برین اونجا لباس عوض کنین، اون اتاق واسه اعضای گروه ماست .

به اتاق بزرگ پشت سرش اشاره کرد. ساها با ادایی بامزه قیافه گرفت و گفت:

-اتاق رؤساست!

نازیلا هم خندید و گفت:

-آره ، برین استفاده کنین ، وگرنه شما هم از سال دیگه یکی از همون اتاق کوچیکا گیرتون می یاد که همش هم باید

وایسین بالای سر اعضای گروهتون و حرص بخورین!

ساها از گردن نازیلا آویزون شد و گفت:

-بچه ها نازیلا از فردا می ره تنهامون می ذاره ... همممم.

اینو گفت و ادای گریه در آورد و لباس رو آویزون کرد. نازیلا با خنده زد توی شونه اش و گفت:

-برو اونور حالمو بد کردی! لوس نر!

ساها با خنده از نازیلا جدا شد و گفت:

-بریم تو بچز...

سارا و شهزاد اردلان که تا اون لحظه سکوت کرده بودن دنبال هم وارد اتاق شدن. اتاق بزرگ تقریباً سی متری ای پیش رویشون بود که به یکی از دیوارهای سر تا سر کمد نصب شده بود و یکی دیگه از دیوارهای آینه کاری شده بود

برای پرو لباس. هیچ وسیله خاصی اونجا به چشم نمی خورد، فقط دو تا صندلی از همون صندلی هایی که برای مراسم

ها کرایه می کردن گوشه اتاق بود. ساها پشت سر شهزاد ایستاد و گفت:

-بده من کاپشنتو استاد!

شهزاد بدون مخالفت زیپ کاپشن بادی مشکیش رو باز کرد و کاپشنش رو در آورد .تی شرت تنگ بنفش رنگش

اونقدر به پوست شکلاتی رنگش می یومد که ساها جیغی زد و گفت:

-وای شهزاد چه خوشگله! چه بهت اومده!!

شهزاد بی توجه به ساها جلوی اردلان ایستاد و گفت:

-عزیزم بذارم کمکت کنم...

اردلان دستش رو از روی زپیش برداشت و شهزاد مشغول باز کردن زیپ کاپشنش شد ، تی شرت اردلان هم شبیه

تی شرت شهزاد فقط به رنگ سبز بود. شهزاد کاپشن اردلان را هم روی دست ساها گذاشت تا آویزونشون کنه. ساها

به سمت کمدها رفت و نازیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-بچه ها بیاین نماداتون رو بردارین ، سارا زود باش لباستو عوض کن دیگه ...

سارا آب دهنش رو قورت داد و زیر نگاه سنگین شهزاد و اردلان و ساها که اومده بود کنار شهزاد ایستاده بود و نازیلا

بالاخره شالش رو برداشت. وقتی چشمش رو بست اصلا دست خودش نبود. چشمش رو بست تا یادش نیاد حرفایی

که باباش همیشه در مورد حجاب می زد و اون رو روز به روز بیشتر به حجاب علاقمند می کرد. پدرش هیچ وقت

اجبارش نکرد برای رعایت حجابش، فقط خوب و بد رو جلوش پله پله چید و نشونش داد بدی به کجا می رسه و خوبی

به کجا؟ حجاب داشتن اونو به کجا می رسونه و حجاب نداشتن، بهش گفت که دخترم اگه حجاب نداشته باشی با احتساب بهترین حالت که هیچ اتفاقی هم برات نیفته ، مقایسه اش کن با زمانی که حجاب داری و چیزایی که از حجابت نصیبت می شه. اون جاها بود که سارا خودش حجابش رو انتخاب کرد، چادر رو نخواست چون نمی تونست نگاهش داره و براش سخت بود، ولی حجاب سفت و سختی رو انتخاب کرد که هیچ وقت کم از چادر نبود. حالا کارش به جایی رسیده بود که باید قید همه داشته هاش رو می زد. نفس عمیقی کشید و چشماش رو باز کرد ، اردلان طوری جدی بهش خیره شده بود که سارا دلش بیشتر از قبل گرفت ولی جرئت نداشت به نگاه شهراذ خیره بشه. تاب ملامت اون یکی رو نداشت. دکمه های پالتوش رو به سرعت باز کرد تا هر چه سریع تر این شوی لعنتی رو تموم کنه . پالتوش رو در آورد و بدون نگاه کردن به هیچ کدومشون گذاشت روی دستای نازیلا ، ساها اینبار آویزون گردن سارا شد و هیکل ظریفش رو انداخت کامل روی وزن سارا و گفت:

-دیدنی نازی؟ گفتم خیلی خوردنی شده!

بعدش هم تند تند دو سه تا بوس پر سر و صدا و محکم روی گونه سارا گذاشت .سارا سرش رو انداخته بود زیر و مدام روی گردنش که حتی با وجود یقه سه سانتی لباس قرمز رنگش باز هم خودش را به رخ می کشید ، دست می کشید و سعی می کرد حواسش رو پرت کنه. نازیلا بی توجه به حال و هوای سارا و اردلان و شهراذی که مدام می خواستن نگاه از سارا بدزدند ولی بازم نگاهشون به اون منتهی می شد کیسه صورتی رنگی از روی یکی از اون دو تا صندلی کنار دیوار برداشت و گفت:

-بچه ها این نمادهایی که بهتون می دم رو نباید از خودتون جدا کنین !

سارا با کنجکاو و شهراذ و اردلان با خونسردی نگاش کردن. نازیلا از داخل کیسه سه تا انگشتر در آورد که روی دو تا از اونا دو تا مثلث صورتی و روی یکیشون مثلث سیاه بود. مثلث سیاه رو گرفت سمت سارا و اون دو تا رو داد به اردلان و شهراذ. انگشترها طوری بودن که سایزشون تنظیم می شد، نازیلا گفت:

-در مورد نمادها می دونین یا نه؟

وقتی نگاه گنگ و گیجشون رو دید فهمید چیزی نمی دونن توضیح داد:

-حال ندارم خیلی براتون بگم چی به چیه فقط اینو بدونین که این مثلث های صورتی مال زمانیه تو جنگ جهانی دوم مردا رو زندانی می کردن. اونوقت اونا هم به مرور زمان همجنس باز شدن و زندانبان ها برای شناسایشون از این نماد استفاده می کردن. بعدا زن ها هم اومدن برای خودشون یه نمادی ساختن که شد این مثلث سیاهه . هر سه نفر بدون حرف انگشترها رو دستشون کردن، نازیلا از داخل کیسه سه تا گردنبند بیرون آورد که آویزش یه وای انگلیسی برعکس بود. یکی یه دونه به هر کدوم داد و گفت:

-به این می گن لاند ، اینم یه نماد برای اینکه نشون بده کیا همجنس گرا هستن. زنونه مردونه هم نداره...

بعد دستشو دوباره داخل کیسه کرد ، دستبندهای رنگی رنگی رو خارج کرد و گفت:

-اینم مهمترین نمادونه ، پرچم رنگین کمونی ! ببندین دور مچ دستتون ... این بیانگر آزادی ماست !

ساها دست نازیلا رو بالا گرفت و گفت:

-اینم هست ! ولی واسه وقتیه که ما هم رئیس بشیم .



روی مچ دست نازیلا ، قسمت داخلی چیزی شبیه تبر دو تیغه خالکوبی شده بود. سارا پرسید:  
-این واسه رئیساست؟

نازیلا دستش رو از دست ساها بیرون کشید و گفت:

-نه ، ولی ما اینجا به این عنوان ازش استفاده می کنیم. البته فقط واسه خانوماست ، آقایون از این نماد معافن ...  
اردلان گردنبندش رو گرفت سمت شهراذ ، پشتشو کرد بهش و گفت:

-می بندی برام عزیز دلم؟

شهراذ که تازه از بستن قفل گردنبند خودش فارغ شده بود گردنبند رو گرفت و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد .  
نازیلا رفت سمت در و گفت:

-زود بیاین الان مراسم شروع می شه .

ساها هم راه افتاد دنبالش و گفت:

-منم می رم ، ووی استرس دارم! زود بیاین بچه ها ، شهراذ کم بچسب به اردلان ، امشب پارتنر منیا !

اردلان برایش پشت چشمی نازک کرد و ساها با خنده رفت بیرون. شهراذ که قفل گردنبند رو بست ضربه ای به پشت  
شونه اردلان زد و گفت:

-حله!

اردلان رفت جلوی آینه و غرید:

-مزخرف!

شهراذ رفت سمت سارا که سر به زیر نمادهاش رو گرفته بود دستش و نگاشون می کرد ، دستش رو جلو برد و گفت:  
-سخت نگیر ، می گذره ، بده برات بیندم!

سارا باورش نمی شد از این آدم بتونه حرفی به جز مسخره بازی و تیکه و کنایه بشنوه! برای همین هم چند لحظه ای  
بهش خیره موند ، شهراذ هم چشم ازش برنداشت و فقط دوباره گفت:  
-بده!

اردلان که از بستن دستبندش فارغ شده بود جلو اومد و گفت:

-سارا بنداز دور این مزخرفاتو ! اضلا بگو حاله بده تا بفرستنت خونه ...

شهراذ پا در میونی کرد و گفت:

-حالا که اومده بذار باشه ، خودم حواسم بهش هست ...

سارا بغض کشنده اش رو قورت داد ، چرخید سمت آینه خودش مشغول بستن گردنبند شد و گفت:

-مهم نیست ، حاله خوبه! خودم خواستم پای همه پیش هم وایمیسم ...

اردلان پوفی کرد و گفت:

-شهراذ بچه ها بیرون ...

-بگو مراقب باشن ، وقتی مهمونی تموم شد خودشون رو قاطی مهمونا کنن و تعقیبشون کنن .

-بازی دراز مراقبه! من که دیگه نمی تونم باهاشون در ارتباط باشم. موبایل نداریم.

قبل از اینکه راه بیفتن نازیلا همه وسایلشون مثل موبایل و دستبند چرمی شهراذ و ... رو گرفته بود. شهراذ نفس عمیقی کشید و گفت:

-بریم بچه ها اینجا موندن صحیح نیست .

اردلان هم سری تکون داد و رفت سمت در ، فقط سارا بود که حس می کرد تب داره ، احساس منگی کلافه اش کرده بود. شهراذ انگار می فهمید حالش رو که قدمی بهش نزدیک شد و گفت:  
-خوب نیستی؟

سارا آب دهنش رو به سختی و به تلخی قورت داد، لعنتی توی گلوش پیچ و تاب می خورد و پایین نمی رفت. به زحمت گفت:

-خوب نیستیم!

شهراذ قدمی بهش نزدیک تر شد، کمی قدش رو کوتاه کرد تا بتونه مستقیم توی چشمای سارا نگاه کنه و گفت:

-پس چه اصراری داری برای موندن آخه لعنتی؟ داری می میری!

سارا پوزخند زد، نگاش رو از شهراذ گرفت، خیره شد روی زمین و گفت:

-نمی میرم ، تا وقتی انتقامو نگیرم نمی میرم ، ولی بعدش مردن آرزومه !  
اردلان که کنارشون ایستاده بود گفت:

-سارا لج نکن ، این انتقام کوفتی رو بسپار به ما خودت رو آزار نده !

سارا سرش رو چند بار به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه نه ! باهش کنار می یام ... فقط کاش می تونستم یه قرص مسکنی چیزی بخورم ، فکر می کنم تب دارم.

شهراذ پوزخند زد ، اون شاید بهتر از هر کسی سارا رو درک می کرد ، اشاره به در کرد و گفت:

-اولش سخته ، ولی کم کم سفت می شی ... بزن بریم. به هیچی هم فکر نکن ، فقط سعی کن به دور و برت نگاه نکنی! روحت رو آلوده نکن ...

سارا بهت زده به شهراذ خیره مونده بود ، واقعا اون طور حرف زدن رو از شهراذ باور نداشت. اردلان به شهراذ گفت:  
-تو برو من سارا رو می یارم ...

شهراذ سری تکون داد و رفت از در اتاق بیرون. اردلان نگاه به خودش توی آینه انداخت و گفت:

-سارا خداییش حیف من نیست که مجبورم ادای ترنسکشوال ها رو در بیارم و باعث بشم هر چی دختره از دور و برم برن؟ واقعا دارم حروم می شم!

سارا همه ناراحتی هاش یادش رفت و لبخند پهنی نشست روی لبش، واقعا نصف استرسش تموم شده بود، شهراذ و اردلان بهش به چشم دیگه ای نگاه نکرده بودن و این خودش خیلی خوب بود. اون بیرون هم مطمئن بود اینقدر دختر دست و دل باز تر از اون بود که اون اصلا به چشم نیاد. اردلان یه کم جلوی آینه عقب جلو شد و گفت:

-نه مرگ من! دروغ می گم؟ الان من مستحق اینم که دخترا برام تپ تپ بمیرن ...

سارا خندید و گفت:

-البته ناگفته نماند که تو این مهمونی پسرا برات تپ تپ می میرن ...

اردلان چشماشو گرد کرد و گفت:

-اوپس! خطرناک شد ، حواسم نبود! بریم که الان بهترین شرایط رو خودم دارم .  
سارا باز هم خندید و باز هم توی دلش اعتراف کرد که اردلان خود ساسانه که اومده تا اونو آروم کنه. دقیقا با همون شیوه ، وقتی که سارا ناراحت بود ساسان بهترین دلک دنیا می شد تا اون رو بخندونه. وقتی که داشتن از پله ها پایین می رفتن اردلان گفت:

-نخورنمون سارا ؟ من و تو که پارتنر نداریم!

سارا هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-منم به همین فکر می کردم ، مگه قانونشون داشتن پارتنر نیست ؟  
هنوز به پله آخر نرسیده بودن که کامیار اومد به سمتشون و گفت:

-بچه ها بیاین از اینور ...

سارا همونطوری که شهراذ گفته بود به دور و برش نگاه نمی کرد. می دونست چیزهایی که می بینه اون چیزهایی نیست که باب میلش باشه، سارا توی دلش گفت :مگه توی این جمع بودن معنیش اینه که همه فن حریف باشی؟ نمی شه داشته باشیم کسایی رو که همجنس گرا باشن ولی خجالت هم بکشن؟ یه ذره شرم و حیا هم داشته باشن؟ نمی شه واقعا؟! لابد نمی شد که اینجا اینقدر همه آزاد و رها بودن. و یکی مثل سارا وسط اون جمعیت می شد وصله ناجور!  
با راهنمایی کامیار به ساها و نازیلا و سیامک ملحق شدن و ساها با ذوق گفت:

-بچه ها الان برنامه شروع می شه!

کامیار به همونجایی که ایستاده بودن اشاره کرد و گفت:

-سارا و اردلان ، شما دو نفر همین گوشه بایستین ، اگه عرضه اش رو دارین که برای خودتون پارتنر جفت و جور کنین که سریع این کار رو بکنین وگرنه سعی کنین خیلی از اکیپمون فاصله نگیرین که تابلو نشین .  
نیاز که تا اون لحظه خبری ازش نبود جلو اومد و گفت:

-به سلام بچز خودمون! بچه ها الان آهنگ پلی می شه بریم وسط ...

دست نازیلا رو که پارتنر خودش بود رو گرفت و کشید وسط ، ساها هم شهراذ رو کشید و کامیار و سیامک هم با هم رفتن. سارا تکیه داد به دیوار و به جمعیتی که اون وسط در حالت آماده باش ایستاده بودن خیره شد و گفت:  
-چرا باید شهراذ و ساها باهم برقصن؟ مگه این شو برای همجنس بازها نیست؟

اردلان پوز خندی زد و گفت:

-چرا هست. ولی من یه بار فیلم فستیوالای قبلیشون رو دیدم هر سال یه نفر باید داخل این فستیوال با یه غیر همجنس برقصه و لحظه آخر توسط بقیه از مراسم اخراج می شن و می گن این خوشی ها فقط مخصوص کسایی از جنس خودمونه. در اصل این فیلمی که داره گرفته می شه یه کارگردانی قوی داره که بعدا ازش برای جذب افراد جدید استفاده می شه.

متعجب چرخید سمت اردلان و گفت:

-جدی؟!!

هنوز اردلان جوابی نداده بود که دختری اوامد به سمتشون و چسبیده به سارا ایستاد ، اونقدر نزدیک که سارا خودش رو تقریباً توی دیوار فرو کرد ، دختر موهای کوتاه و تیغ تیغ بلوند داشت و حلقه هفت رنگی داخل بینیش کرده بود .  
آدامسش را به شکل بدی می جوید ، دست سارا رو گرفت و گفت:

-عسل چرا تنهایی؟

سارا آب دهنش رو قورت داد و خواست چیزی بگه که اردلان جلو اوامد و گفت:

-این نانا صاحب داره ، جای تو بودم بهش دست نمی زدم!

دختره پوز خندی زد و گفت:

-جون تو؟ پ کو؟

اردلان اشاره ای به وسط کرد و گفت:

-رفته واسه رقص، ولی میادش ، بدجوری هم غیرتیه مو به تن آدم راست می شه ! باور کن!

دختره ابرویی بالا انداخت و گفت:

-باش! ما دست به مال مردم نمی زنیم ... زت زیاد!

اینو گفت و از اونا فاصله گرفت ، سارا با وجودی که حسابی ترسیده بود نتونست جلوی خودش رو بگیره و قهقهه زد.  
اردلان با لذت به خنده سارا خیره شد و آروم گفت:

-چرا می خندی دختر؟

سارا دستش رو جلوی دهنش گرفت و سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه، اشک توی چشمش حلقه زده بود از فشار خنده. وقتی بالاخره تونست خودش و کنترل کنه گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم به دختر مزاحم بشه.

اردلان لبخند جذابی زد و گفت:

-منم هیچ وقت فکر نمی کردم توی همچین شرایطی غیرتی بشم .

سارا که به دلیل افکار خنثی ای که نسبت به اردلان داشت هیچ وقت نمی تونست اونو جدی بگیره، بدون اینکه هیچ فکری در موردش بکنه باز هم خندید و گفت:

-خیلی باحال بود ، کپ کرده بودم نمی دونستم چی بگم .

اردلان غمگین تکیه داد به دیوار ، چقدر دلش می خواست سارا متوجه تیکه های ظریفش بشه ، ولی سارا خوب تر از اون بود که روی این چیزا حساس بشه و بفهمه به قول معروف کسی بهش نخ می ده. آهنگ ریگی مارتین که پلی شد ولوله افتاد بین جمع ، رقص گروهی شروع شد و همه با دست و سوت و جیغ رقصنده ها رو تشویق می کردن. سارا با چشم اطراف رو دید زد ، نمی تونست جلوی خودش رو بگیره ، می خواست مطمئن بشه کسی که این همه سال بود در انتظار دیدنش به سر می برد اونجا نیست. هر چند که اگه هم بود سارا نمی تونست بشناستش. اما باز هم می تونستن مورد های مشکوک رو ارزیابی کنه . جمشید رو دید که گوشه ای نشسته و مشغول صحبت با سه مرد مسن و قوی

هیكل بود . اون مردها رو توی خونه جمشید دیده بود و مطمئن بود رئیس نیستن. توی دلش آرزوی مرگی حواله جمشید کرد و باز هم دور زد. هیچ چیز مشکوکی نمی دید جز دخترهایی که با هم می رقصیدن و پسرهایی که برای هم عشوه

ردیف می کردن و حال سارا رو به هم می زدن. چقدر دلش میخواست به سرویس بهداشتی پناه ببرد و چند باری عق بزنه تا بلکه حالش سر جاش بیاد. اونهمه حالت تهوع ننگ داشتنش توی معده اش زیادی سنگین بود. بوی تند مشروب اونقدر زیاد بود که سر درد هم به دردش اضافه شده بود. رقص که تموم شد دریچه چوبی که روی سقف آویزون بود باز شد و بادکنک های هفت رنگ درست رنگ نمادی که به میج دستش بسته بود ریخت وسط رقصنده ها. می دید که شهراذ از همه پسرهای حاضر یه سر و گردن بهتره و می دید که با وجود لبخند روی لبش عجز چشمش حتی از اون فاصله هم پیداست. دلش سوخت برای سارایی که اونجا بود ولی نمی توانست سارا باشه، برای اردلانی که هیچ شباهتی به اردلان واقعی نداشت و برای شهراذی که تنها شباهتش به شهراذ واقعی یه پوز خند کنج لبش بود. از ته دل آرزو کرد این قائله هر چه سریع تر ختم بشه. چرخید سمت اردلان که تکیه داده بود به دیوار و گفت:

-اردلان امشب که گروه ها ...

اردلان سریع دستش رو بالا آورد و گفت:

-هیسسسس!

بعد با چشم به دور و بر اشاره کرد، حق با اردلان بود الان حرف زدن در این مورد اصلا صحیح نبود ولی سارا از ته دل آرزو می کرد بعد از امشب همه گروهک های جمشید از کل کشور جمع بشن تا اقلا به طوری بتونن انتقام خودشون رو بگیرن و کار به یه جایی رسیده باشه. حداقل یه کم دل هر سه نفرشون خنک بشه. بالاخره آهنگ به اتمام رسید دختر و پسرها تشویقشون رو دوبل کردن و سارا نگاهش رو از هر طرف که پخش و پلا کرده بود جمع کرد و زل زد به زمین. بچه ها با جیغ و داد و هیجان و نفس نفس زدن برگشتن. کامیار و سیامک به هم چسبیده بودن، ساها دست شهراذ رو چسبیده بود و نازیلا و نیاز هم کنار هم ایستاده و با هیجان در مورد حرکاتشون صحبت می کردن. ساها جیغ زد:

-عالی بود!!! بهتر از همیشه، اولین تجربه م شد بهترین تجربه! هورا!! اینبار به خاطر طراحی تو بود که از هر سال بهتر شد ... جییییغ!

بچه ها به هیجان ساها می خندیدن و سارا باز هم با همه وجودش سعی می کرد نگاه نکنه. همچنان مصرانه به زمین خیره بود و نگاه از پارکت های قهوه ای سوخته کف بر نمی داشت. با صدای غریبه ای بالاخره دل از زمین کند و سرش را بالا گرفت:

-آقا معرکه بودی! قلبم رو تو سینه تر کوندی تو بشر!! می شه یه لحظه بیای توی اکیپ ما؟

قبل از اینکه شهراذ بتونه حرفی بزنه ساها پرید وسط و گفت:

-هی آقا کجا؟! کی گفته به این راحتی می تونین با شهراذ جون هم کلام بشین شما؟ برو پی کارت ببینم! شهراذ مال خودمونه!

همه خنده شون گرفت و پسری که اومده بود سمت شهراذ گفت:

-بابا نمی خورمش، من خودم یکیو دارم می خوام در مورد رقص باهاش ...

-می خوام حرف نزنی! من غیرت دارم رو پارتنرم، برو اونور ببینم ...

چنان بچه گونه از شهراذ حفاظت کرد که حتی لبخند کنج لب خود شهراذ هم نشست، پسره هم مطیعانه دستاش رو بالا گرفت به نشونه تسلیم و عقب عقب برگشت همونجایی که ازش اومده بود. ساها موهای بازش رو زد پشت

گوشش سرش رو انداخت زیر یکی از دستاش رو گرفت جلوی چشماش و رو به جمع گفت:

-اونجوری به من نگاه نکنین! خو من غیرت دارم!

خنده همه شدت گرفت و شهراذ با خنده موهای ساها رو کشید و گفت:

-اینهمه شیطننت کار دستت می ده آخر!

ساها با ذوق به شهراذ خیره شد، باورش نمی شد که بالاخره شهراذ اونو خطاب قرار داده و با یه جمله نیمه محبت آمیز باهانش صحبت کرده. اردلان که متوجه نگاه خاص ساها به شهراذ شده بود با افسوس سر تکون داد. این دختر بدجور داشت هوایی می شد و شهراذ هم که اصلا توی باغ نبود. ساها خودش رو زد به غش و ولو شد سمت شهراذ و گفت:

-آه قلبم!

شهراذ دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و قهقهه زد ، سارا ضربان قلبش رو نوک زبونش حس می کرد! قلبش

اینقدر تند می زد که احتمال می داد هر آن دیگه نزنه! آه کشید و رو به اردلان گفت:

-اینجا نمی شه بریم یه کم هوا بخوریم؟

اردلان بی توجه به حال سارا گفت:

-بریم بیرون درست نیست ، می دونی که اینجا دخترا با دخترا و پسرا با پسرها هستن. تابلو می کنیم خودمونو.

صدای هیجان زده سیامک از جا پروندشون:

-بچه ها جمشید خان گفت به خاطر شاهکار امشب هممون پاداش می گیریم!

همه با هم دست زدن و ساها که خوشحالیش دوبله شده بود دست نیاز رو گرفت و گفت:

-بریم قر بدیم نیاز! من الان می ترکم از هیجان ...

نیاز و ساها رفتن و همون موقع مردی برای پذیرایی با سینی حاوی مشروب های مختلف جلوشون ایستاد. سیامک و کامیار نفری دو پیک برداشتن و رفتن وسط .نازیلا هم برداشت و همون موقع یه نفس رفت بالا ، شهراذ و اردلان هم به ناچار برداشتن و به سارا نگاه کردن. این نگاه یعنی بردار ولی نخور! سارا فهمید مفهوم نگاهشون رو برای همین سریع یه گیلاس باریک سرخ رنگ برداشت .نازیلا اومد جلو و گفت:

-سارا بخور بریم وسط ... من و تو موندیم تک .

سارا مونده بود بین زمین و هوا! می دونست که تحت هیچ شرایطی به اون کوفتی لب نمی زنه ، ولی نمی دونست باید

چه جوری بیچوننتش!! درست همون لحظه شهراذ رفت سمت اردلان و دستشو کشید و گفت:

-بریم عشقم ، بریم که امشب نتونستم به خدمتت برسم!

سارا گیج مونده بود که چرا کمکش نکردن و می خوان برن که درست همون لحظه شهراذ تنه محکمی بهش زد و

باعث شد گیلاس از دستش بیفته روی زمین. سریع گفت:

-اوپس! افتاد...

سارا هم خودش رو کنار کشید که پاش رو هم روی اون مایع سرخ رنگ نذاره و گفت:

-اشکال نداره ، بعدا می خورم، بریم نازی ...

اونقدر حواسش غرق اون مایع لعنت شده بود که نمی دونست با نازی رفتن معادل می شه با رقصیدن وسط اون

جمعیت! همین که نازی جلوش ایستاد و مشغول پیچ و تاب دادن به اندامش شد تازه فهمید چی کار کرده !! غلطی بود که کرده بود ، خدا رو شکر کرد که کلا رقصیدن بلد نیست و قرار هم نیست دروغ بگه. برای همین با خنده گفت:

-نازی من اصلا بلد نیستم برقصم ، تو برقص من نگات می کنم.

نازیلا مبهوت نگاش کرد و گفت:

-جدییی؟!!!!

سارا قهقهه ای زد و گفت:

-باور کن!! همین بشکنم به زور می توئم بزئم ، تو برو تابلو نکن .

نازیلا با خنده گفت:

-باشه من تو رو کاور می کنم ، تو یواش و ریز بیا ...

هر دو خندیدن و به همون رقص یه نفره ادامه دادن. سارا نگاه می کرد ، هر از گاهی دست می زد ، یا یه بشکن ریز برای خالی نبودن عریضه ، ولی نازیلا کم نداشت و حسابی دور و بر سارا خودش رو پیچ و تاب داد. آخر هم یه دختر دیگه اومد چسبید بهش و از سارا جدانش کرد. سارا از خدا خواسته چشمکی به نازیلا زد و از جمعیت فاصله گرفت. همین که رسید یه گوشه میچ دستش توی دستای قوی مردی اسیر شد ، خواست عکس العمل نشون بده که متوجه شهراش شد، نمی دونست چی بگه باید تندی می کرد؟ چرا همین که فهمید شهراش یادش رفت که می خواسته اعتراض کنه؟ ته دلش پر از آرامش شد که طرف غریبه نیست. شهراش بی توجه به آشوب افتاده توی دل سارا کشیدش سمت در سالن و سریع از سالن خارج شد. همین که از همهمه سالن دور شدن سارا بالاخره ذهن باز کرد:

-کجا می بری منو؟

شهراش دست سارا رو کشید سمت پشت ساختمون و گفت:

-هییششش! بیا حرف نزن!!

باید اعتماد می کرد به شهراش و باهاش می رفت پشت ساختمون؟ هر کسی جای شهراش بود عمرا اعتماد نمی کرد و شاید حتی باهاش درگیر می شد. ولی اینبار ته دلش می دونست که هیچ اتفاق بدی قرار نیست برایش بیفته. خواست دستش رو از دست شهراش بیرون بکشه که شهراش اجازه نداد و دستش رو محکم تر نگه داشت. ساختمون رو که دور زدن رسیدن به یه محوطه باز و خیلی قشنگ، استخر وسط قرار داشت و دور تا دورش آلاچیق ساخته شده بود. بعضی ها که حوصله داخل بودن رو نداشتن داخل اون آلاچیق ها نشسته بودن و مشغول گپ و گفتگو بودن. چیزی که جالب بود این بود که فقط هم همجنس نبودن، حتی از دو جنس مخالف هم بودن که کاملاً دوستانه کنار هم نشسته بودن و مشغول نوشیدن و صحبت کردن بودن. شهراش دست سارا رو کشید سمت یکی از آلاچیق های خالی و گفت:

-بیا اینجا ...

همین که وارد شدن، دست سارا رو رها کرد، سارا نشست لب یکی از نیمکت های داخل آلاچیق و کنجکاو به شهراش نگاه کرد تا بفهمه دلیل این کارش چی بوده؟ شهراش هم با کمی فاصله نشست کنارش، دست توی جیب شلوارش کرد، پاکت سیگارش رو در آورد ، سیگاری گوشه لبش گذاشت ، روشن کرد ، پک عمیقی زد و بی حرف به دودش خیره شد . سارا کلافه گفت:

-نمی خوای بگی چرا منو آوردی اینجا؟

شهراد بدون اینکه به سارا نگاه کنه ، پاهای بلندش رو دراز کرد کف آلاچیق ، یک دیگه ای به سیگارش زد و گفت:

-خیلی اون تو داشت بهت خوش می گذشت؟

سارا سر جاش جا به جا شد و گفت:

-خوب نه! ولی ... ولی آخه یهویی ...

-دیگه خسته شدیم من و اردلان ، بعدش هم داشت خطرناک می شد. چقدر می تونستیم مراقب باشیم که کسی کاری

به کار تو نداشته باشه؟ ترجیح دادیم بیایم بیرون ...

سارا نفس عمیقی کشید، خودش هم خیلی خوب می دونست که بهترین کار رو در حقش کرده شهراد. فقط پرسید:

-بد نشه؟

-نوج!

لجش گرفت ، چرا بیشتر توضیح نمی داد! این شهراد رو خیلی بهتر از اون شهرداری می شناخت که امشب چند باری دیده بود. شهراد اگه لج در نیاره که شهراد نیست. با صدای قدم هایی که به سمت آلاچیق می یومد نگاه از دود سیگار شهراد گرفت و به بیرون خیره شد ، هوا خیلی سرد بود و فکش داشت به هم می خورد ، با دیدن اردلان که پالتوی سارا و کاپشن های خودش و شهراد روی دستش بود خوشحال از جا بلند شد و گفت:

-دمت گرم اردلان! داشتم یخ می زدم...

اردلان لبخند مهربونی بهش زد و پالتوش رو گرفت به سمتش ، بعد کاپشن به دست رفت سمت شهراد که همونطور

پاهاش رو دراز کرده و یک به سیگارش می زد و گفت:

-بد نگذره !

شهراد دستش رو بالا آورد کاپشنش رو از دست اردلان کشید و گفت:

-نمی گذره!

اردلان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نباید هم بگذره ، من بدبخت رفتم به جمشید گفتم سرمون داره می ترکه بذارین بریم بیرون ، کلی هم ناز و غمیش

براش ردیف کردم! تو که خوش خوشانت بود از اول تا حالا ...

شهراد مغرورانه ابرویی بالا انداخت ، صاف نشست و پای راستش رو تکیه گاه پای چپش کرد و گفت:

-من نون خوش تپی و خوشگلیمو می خورم! چه کنم دیگه!

اردلان خونسرد نگاهی به سارا که متعجب به شهراد و اعتماد به سقفش خیره شده بود انداخت و گفت:

-حالا انگار ما شبیه وزغیم! پاشو جمع کن کاسه کوزتو !

سارا خنده اش گرفت و سریع گفت:

-والا!!

شهراد از گوشه چشم نگاهی به سارا انداخت و گفت:

-جدی؟!!



سارا لبخندش رو محو تر کرد و فقط سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. شهراذ سیگار رو انداخت کف آلاچیق با پاشنه کفش خاموشش کرد و گفت:

-باشه! نوبت منم می شه!

اردلان کاپشنش رو پوشید و گفت:

-ما دو نفریم تو یه نفر، چی فکر کردی آخه مشتی؟

شهراذ بی توجه به حرف اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه خبر اردلان؟

اردلان خودش رو انداخت کنار شهراذ، پوفی کرد و گفت:

-دیدید که نداشتن گوشی بیاریم، منم مثل تو خبر ندارم .

شهراذ پوزخندی زد و گفت:

-خیالمن از جانب بازی دراز راحت، مهمونی که تموم بشه گروهک ها رو تعقیب می کنن و همه خونه ها رو شناسایی می کنن. این مهمونی ریشه شون رو سوزوند .

اردلان هم پاهاشو دراز کرد کف آلاچیق، دست به سینه شد و گفت:

-شهراذ تو امشب راه خودت رو باز کردی. شک ندارم!

شهراذ پوزخندی زد، یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-به چی؟!

-به چی نه، به کجا! این فیلم رو رئیسشون می بینن، تو رو انتخاب می کنن و تو می ری اونور ...

سارا آهی کشید و گفت:

-منم موافقم!

شهراذ تکونی به خودش داد و رو به اردلان گفت:

-اهمیتی نداره، مهم این بود که یکی از ما راهش به اونور باز بشه. چه من برم چه تو اصل تموم شدن این ماموریتته و بس!

سارا اومد وسط حرفش و گفت:

-منم باید باز با یه ترفند یه راهی برای خودم باز کنم ...

شهراذ و اردلان همزمان با هم شروع به صحبت کردن:

اردلان – بیخود! یعنی چی سارا؟ باز شروع کردی؟

شهراذ – دیگه داری شورشو در می یاری! همه جا رو می خواد خودش بره! بیا جای من برو اگه دلت می خواد!

سارا بهت زده به دو نفرشون خیره شد و سکوت کرد. اردلان کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

-تمومش کن دیگه خانوم سارا، ما که نمی تونیم همیشه نگران تو باشیم.

سارا غرید:

-نباشین، کی گفته نگران من باشین؟ من خودم از پس خودم بر می یام.

شهراد غش غش خندید ، سارا با چشمای گرد شده نگاهی کرد، شهراد سعی کرد خنده اش رو جمع کنه و گفت:  
-دیدم یه چشمشو! ما نبودیم هم مجبور بودی می بنوشی و هم با صد نفر با ناز و عشوه برقصی و آخر سر هم از یکی  
از اتاقای طبقه بالا سر در می آوردی عزیزم ...

سارا خجالت زده غرید:

-بس کن!

شهراد از جا بلند شد ، جلوی سارا ایستاد و از لای دندوناش غرید:

-بس نمی کنم ، تو تا بلایی سرت نیاد نمی فهمی داری چه غلطی می کنی؟

اردلان هم بلند شد، کنار شهراد ایستاد، بازوش رو گرفت و گفت:

-آروم باش تو!

شهراد با خشونت بازوش رو از توی دست اردلان بیرون کشید و گفت:

-آروم! اگه این بذاره ، تو اصلا خشم منو دیده بودی تا حالا؟ چون من اردی ، دیده بودی؟!

اردلان خنده اش گرفت، ولی جلوی خودش رو گرفت و گفت:

-والا بین من و تو کسی که همیشه عصبی بود من بودم و کسی که خونسرد و خندون بود تو بودی!

-د حرف منم همینه! این دختر هی ناخن می کشه روی اعصاب من! ول کن هم نیست...

سارا از جا بلند شد و گفت:

-آقایون ، من خودم رو برای هر بلایی آماده کردم، نمی گم برام راحت، چون نیست! ولی بلایی هم سرم بیاد نمی میرم

، چون آتیشم تنده! تا انتقامم رو نگیرم نمی میرم، خیالتون تخت ، پس ولم کنین برین دنبال کار خودتون. از این جا به

بعد هر کی می ره سمت کار خودش ، نمی خوام دیگه کاری برام بکنین که بعد منتش رو سرم بذارین .

همین که رفت سمت در آلاچیق شهراد با دو قدم بلند خودش رو رسوند جلوش ، بازوهای لاغرش رو گرفت بین

دستاش و گفت:

-بین دختر خانوم، چه بخوای چه نخوای وارد گروه ما شدی! الان هم مجبوری پا به پای ما پیش بیای و هر وقت ما

ازت خواستیم بکشی کنار! شک نکن اگه لازم بشه طوری از این گروه دورت می کنم که هیچ وقت هیچ وقت دیگه

نتونی رنگ این جماعت رو ببینی. شیرفهم شدی؟! !!

خشونت و جدیت صدایش اونقدری زیاد بود که سارا رو لال کنه. اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

-بچه ها وقت شامه ، بریم داخل ... بعدش هم شهراد باید قسمت انتهایی رقص و فیلم رو بازی کنه. بریم؟

سارا بازوش رو از دست شهراد کشید بیرون و با صدای گرفته گفت:

-من می رم تو ...

شهراد رفت سمت پاکت سیگارش که لب نیمکت گذاشته بود و گفت:

-من یه سیگار دیگه می کشم و می یام ... تو برو ...

اردلان چند لحظه ای صبر کرد ... اونقدری که دود کل صورت شهراد رو پر کرد ... اونقدری که غرق دود سفید شد و

خشونتش رو باز هم بین پورخندهاش مخفی کرد ...

\*\*\*

نه... نه... خواهش می کنم به من دست نزن!!

شهراد وحشت زده خواست از جا بلند بشه ، ولی نمی تونست ، انگار که کل بدنش فلج شده باشه. قدرت تکون خوردن نداشت! دهن باز کرد که داد بزنه ولی نمی تونست. جلوی روش یه پسر بود ، یه پسر نیمه برهنه و یه مرد سیبیل رفته وحشی .بازم سعی کرد از جا بلند بشه ، همه بدنش می لرزید و یخ کرده بود ولی تلاش هیچ فایده ای نداشت ... اون دو نفر با اینکه روبروش بودن ولی طوری رفتار می کردند که انگار شهراد رو نمی بینن ، شهراد وحشت زد چشم بست که نبینه ، ناله های درد آلود پسر رو می شنید:

-تو رو خدا!!!! نکننن!!! آیییی

شهراد حس کرد همه اعضای بدنش رو می خواد بالا بیاره ، نفسش گره خورده بود و دوست داشت یقه اش رو چنگ بزنه ولی هیچ کدوم از اعصابش کار نمی کردن که دستور مغزش رو به دستش برسوند و بتونه تکون بخوره. فقط پلکاش رو محکم تر روی هم فشار می داد ... صدا عاجزانه التماس می کرد ، هق هق می کرد. ولی فایده ای نداشت مرد بی رحمانه به کارش ادامه می داد و اجازه می داد صدای پر لذتش با ناله های اون پسر بدبخت یک رنگ بشه. شهراد با همون صدایی که در نمی یومد داد کشید ، داد نمی کشید، چون صدایی به گوش نمی رسید ، ولی همین که به حنجره اش فشار وارد می کرد تا داد بزنه عین این بود که داد بزنه ... چشماش رو باز کرد ، تن و بدن پسر خونی بود ، اندام ظریفش بیانگر این بود که نمی تونه جلوی اون غول بی شاخ و دم مقاومت کنه ، کتک می خورد ، خون از دهنش می ریخت تا داد نزنه ، تا اون آشغال بتونه ازش کام بگیره و به خواسته اش برسه ... شهراد عاجزانه چشم بست ... صورتش لمس بود ولی نه اونقدری که اشک هایی که می چکید روی صورتش رو حس نکنه ، گیج و منگ بود ... نمی فهمید کجاست ! حتی درست نمی دید ، اونقدر شوکه بود که نمی تونست دقیق به دور و برش نگاه کنه و مکانش رو بفهمه ... سرش از پشت به جایی تکیه داده شده بود ، دوباره چشم باز کرد ، زل زد به پسری که حالا بی حرکت افتاده بود روی زمین ، به لباس های پاره اش که اینطرف و اونطرف افتاده بودن و به مردی که ایستاده بود بالای سر پسر و با قاه قاه خنده حرفایی می زد که کم از کارش رییک نبود! شهراد آب دهنش رو قورت داد و حس کرد توی حلقش یه غده گرد بزرگ به وجود اومده که راه بزاقش رو بسته و درد می کنه ... درد می کنه! اونقدر زیاد که دوست داره بمیره ولی آب دهنش رو قورت نده ، نفسش اینقدر سنگین بود که دوست داشت نفس هم نکشه ... مرد لباس هاش رو پوشید ، خم شد پسر له شده ، پسر نابود شده رو از روی زمین جمع کرد ... مگه چیزی از اون پسر باقی مونده بود؟ یه ذره خورده ریزه از جسمش ... همونا رو بلند کرد و ریخت سر شونه اش و همینطور که سرخوش می خندید دور شد ، دور شد ... شهراد چشماش رو بست و باز اشک چکید روی صورتش ... بوی خیلی بدی استشمام می شد اونجا ، دوست داشت دیگه نفس نکشه ، چند ثانیه ای نفسش رو حبس کرد ... پلکاش سنگین شدن و افتادن روی هم... چشم که باز کرد خیس عرق افتاده بود روی تخت خوابش توی اون اتاق نفرین شده ...سریع چرخید ، اردلان کنارش افتاده بود و صدای خر و پفش بلند بود ... نشست سر جاش و چند نفس عمیق کشید ، هنوز هم گلوش خراش داشت ، هنوز هم آب دهنش رو که قورت می داد گلوش تیر می کشید ... لعنت به این خواب های آشفته !نمی فهمید دلیل این خواب هاش چییه! خیلی سال بود از شر هر چی کابوس بود خلاص شده بود ولی حالا باز شروع شده بودن و حاضر بود

قسم بخوره که این کابوس ها خیلی بدتر از کابوس های قبلیش هستن. از جا بلند شد و زد از اتاق بیرون ... خانه توی خواب و آرامش غرق بود. از مهمونی اومده بودن و همه بیهوش بودن. رفت توی آشپزخونه و یه راست رفت سمت یخچال ... اون لحظه فقط یه لیوان آب می خواست ، باید هر طور که شده بود ذهنش رو از اون کابوس لعنتی زجر آور خلاص می کرد و دوباره خودش می شد. بطری رو برداشت و یه نفس تا تهش رو سر کشید ، بطری رو آورد پایین نگهش داشت به موازات بدنش ، کف اون دستش رو چسبوند روی در بسته یخچال ، نفس نفس می زد ولی فایده ای نداشت. حرارت درونش ترسی که همه بدنش رو پر کرده بود و ذره ذره وجودش رو می لرزوند قصد نداشت دست از سرش برداره. عصبی از یخچال جدا شد ، بطری رو گذاشت روی سینک رفت سمت حمام .وارد حموم دو در دوی لوکس شد ، در رو بست و بدون روشن کردن چراغ و یا حتی قفل کردن در حموم دوش آب رو باز کرد و بدون اینکه صبر کنه تا آب کمی حرارت جذب خودش بکنه رفت زیر آب ... نفسش پس رفت ولی می دونست که برایش مفیده . چشماش رو بست و زیر لب زمزمه کرد:

-خوب می شم ، همه چی تموم می شه ، تموم شده ، منم شهراذ! نباید بترسم ، من از هیچی نمی ترسم ... من شهراذم! آدم باش پسر ... آدم باش ...

آب از روی موهای خوش حالتش سر می خورد می ریخت روی پیشونی و از اونجا روی مژه های پر پشت و به هم چسبیدش می خورد و بعد سر می خورد روی گونه اش و راه پیدا می کرد روی بدنش ، روی لباس های چسبیده به تنش ... دوست داشت عربده بزنه ... نه یک بار که چند بار ... ولی نمی شد ، خوب می دونست بیدار کردن بقیه مصادف می شه با توضیح دادن حالاتش و اون اینو نمی خواست ... حاضر بود له بشه ولی دیگه به کسی توضیح نده ... دیگه نمی خواست ... همونجا زیر دوش که رفته رفته داشت ولرم می شد مجاله شد توی خودش ، نشست زیر دوش تکیه داد به دیوار پشت سرش پاهاش رو کشید توی بغلش و نفس عمیق کشید ... نالید:

-خدا ... نذار تکرار شه...

بغض چنگ انداخت به گلوش و اون هم چنگ زد به سبب گلوش ... باید قورتش می داد ...نبايد گريه مي کرد! خیلی سال بود که نذاشته بود اشک از چشمش جاری بشه ...بازم باید مقاومت می کرد ... اقلا تا زمانی که بتونه انتقام بگیره از کسانی که لهش کردن! اون می تونست ... می تونست ...

نمی دونست چقدر گذشته که حس کرد آرام تر شده ، بدون اینکه از جا بلند بشه دستش رو بلند کرد و شیر آب رو بست. سرش رو از پشت تکیه داد به دیوار و چشمش رو بست. یه دقیقه ، دو دقیقه ، یک ربع ، نیم ساعت ، اونقدر نشست که ذهنش رو به خلا برسونه. به یه بی فکری محض! وقتی حس کردم کمی ، فقط کمی بهتر شده از جا بلند شد ، موهایش خیس بود و لباس هاش هنوز هم خیس و نم دار بودن .ولی دیگه آب ازش چکه نمی کرد. نگاهی روی زمین بود و قدم های نا استوارش ... دلش می سوخت ... اونقدر عمیق و شدید که حس می کرد از همین دور و بر بوی سوختگی به مشامش می رسه ... راه اتاقش رو در پیش گرفت که صدای تقه ای بلند شد و به دنبالش صدای هیپی ضعیف به گوش رسید ... نترسید ، سرش رو هم بالا نگرفت ... کاری نکرده بود که بترسه ... نه نه ! اون هیچ کاری نکرده بود ... صدای آهسته ای گفت:

-شهراذ!!

بالاخره سرش رو بالا گرفت ، سارا بود که پاورچین از دستشویی خارج شده بود ، آستین های بالا زده اش، دست های خیس تا آرنجش، سر بی حجاب و فرق باز شده اش نشون از یه چیز داشت فقط. چیزی که خیلی وقت بود شهراذ سمتش نرفته بود . آهش بلند شد ... حقش بود! هر بلایی سرش می یومد حقش بود وقتی تونسته بود از اون بگذره ، حالا اونم اینجوری گوشمالیش می داد تا بهش یادآوری کنه که بدون اون هیچی نیست ... سارا بی توجه به نگاه عمیق شهراذ ، در حالی که یادش نبود چیزی سرش نیست جلو اومد دست دراز کرد ، پایین تی شرت شهراذ رو گرفت توی دستش و گفت:

-خوبی؟! خیسی!!

شهراذ نفس عمیقی کشید و بی توجه به حرفای سارا گفت:

-کجا می خونی؟!

سارا تازه متوجه خودش شد ، سریع آستین های لباسش رو پایین کشید و گفت:

-هیش! هیچی نگو تو رو خدا...

شهراذ دوباره گفت:

-کجا؟!

سارا با نگاهش اشاره به اتاق شهراذ و اردلان کرد و گفت:

-اونجا...

شهراذ متعجب به اتاقشون نگاه کرد، یعنی سارا همیشه اونجا نماز می خوند و اون نفهمیده بود ... چقدر احمق بود! چقدر وقت بود که توی پوسته ای از خرید فرو رفته بود و قصد بیرون اومدن هم نداشت ، سارا شالش رو که لب کاناپه انداخته بود برداشت و گفت:

-برو توی اتاقتون ، اینجا واینسا...

شهراذ راه افتاد ، ولی نه سمت اتاقش، سمت دستشویی ، در رو بست ، تی شرت تنش بود و نیاز به بالا زدن آستین

نمود ، دستهایش رو زیر آب خنک فرو برد ، مشتش رو پر از آب کرد ، پاشید توی صورتش و توی دلش نیت کرد:

-قربه الا الله!

مسح پا رو که کشید در دستشویی رو باز کرد و رفت بیرون. قدم هاش دیگه به سستی چند دقیقه قبل نبودن ، حالا یه تکیه گاه محکم پیدا کرده بود. یه تکیه گاهی که می دونست هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه خرابش کنه. رفت توی اتاق و در اتاق رو بست. سارا جلوی آینه ایستاده و مشغول بستن شالش دور سرش بود. با دیدن شهراذ صاف ایستاد و نگاهش کرد. شهراذ رفت جلوی آینه و سارا رفت ایستاد نزدیک در، شهراذ نگاهی به خودش انداخت ، لباس هاش نم داشتن ولی نه اونقدری که حاضر بشه جلوی این دختر لباس عوض کنه! دستی به موهای پریشونش کشید، مرتبشون کرد و چرخید سمت سارا. نگاه به قرص صورتی که پیدا بود کرد و گفت:

-مهر داری؟!

سارا که به وسیله شالش حسابی موها و گردن و سر شونه اش رو پوشونده بود و آماده نماز خوندن بود سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و دستش رو جلو آورد .مهر کوچیکی کف دستش به شهراذ چشمک می زد. دستش رو جلو برد و

مهر رو برداشت و گرفت جلوی بینیش ... عمیق بو کشید ، عمیق نفس کشید ، چشماش رو با لذت بست و بی اختیار نالید:

-لعنت به من ...

چشم باز کرد ، مهر ترک کوچیکی از وسط خورده بود. کف اتاقشون پارکت بود نمی تونست پیشونی روی سنگ بذاره پس با یه حرکت مهر رو دو نیم کرد ، سارا مهر رو گرفت و متعجب نگاش کرد. همینطور که خیره شده بود توی چشمای بی قاب سارا دستش رو از کنار کمر سارا رد کرد و کلید رو توی قفل در چرخوند. سارا هنوز هم خیره نگاهش می کرد ، باور نمی کرد این مرد نماز بخونه! این مردی که حالا با همیشه فرق داشت ، اینقدر غمگین و اینقدر آشفته هیچ وقت ندیده بودش. از بسته شدن در که مطمئن شد پرسید:

-قبله از کدوم طرفه؟

سارا آهی کشید و با دست به راست اشاره کرد و گفت:

-یه کم اینوری...

شهراد سر تکون داد و بی توجه به سارا جلو رفت و مهر رو روی زمین گذاشت و قامت بست. صدای الله و اکبر سوزناک ولی ضعیفش که شنیده شده سارا سریع پشت سرش ایستاد و نیت کرد . هر دو سر جا نشسته بودن و ذکر می گفتن. سارا نگاهش روی اردلان بود که طاق باز خوابیده و خرناس می کشید. آخرین سبحان الله رو که گفت آروم پرسید:

-چرا اردلان اینقدر خوابش سنگین شده؟

شهراد از گوشه چشم نگاه به اردلان کرد و گفت:

-همیشه همینطوره ...

سارا سرش رو زیر انداخت و گفت:

-نه نیست ... اون همیشه وقتی من می یومد توی اتاق بیدار می شد.

شهراد چشماش رو گرد کرد و گفت:

-اون می دونست تو اینجا...

-اوهوم...

شهراد پوفی کرد ، چرا اردلان بهش نمی گفته؟ اردلان که می دونست شهراد نماز می خونه ، البته خودش اهل نماز نبود ولی چرا به شهراد نگفته بود که یادش بیاره یه مدته غافل شده. انگار سارا فهمید شهراد به خاطر چی با خودش درگیره که گفت:

-من ازش خواستم بهت نکه...

شهراد به افکار خودش پوزخند زد. نماز چیزی بود که کسی به آدم یادآوری کنه؟ خودش باید اینقدر ایمانش رو قوی می کرد که وقتی یه روز نمی خونه عذاب وجدان بگیره و حس کنه چیزی گم کرده. نه اینکه توقع داشته باشه دیگران یادش بیارن. اوایل توی خونه جمشید اذیت می شد از اینکه نمی تونست نماز بخونه ولی اینجا که می شد چرا یادش رفته بود؟ زمزمه کرد:

-ظهر و شبت رو چی کار می کنی؟

سارا آهی کشید و گفت:

-وقتی که کسی حواسش نیست یواشکی می یام همین جا ، اکثر مواقع تو نیستی ... اون روزایی هم که بودی صبر می کردم تا بیای بیرون. به اردلان گفته بودم نذاره تو بفهمی ...

-چرا؟!

سارا دستاش رو توی هم بیچوند و گفت:

-می ترسیدم ، تو مسخرم می کردی، تو ایمانم رو مسخره می کردی ...

شهراد سریع چرخید ، تیز نگاهش کرد و گفت:

-من اگه چیزی گفتم واسه این بود که دست از سرتق بازی برداری و بری! هیچ وقت مسخرت نکردم و نمی کنم ، فقط می گم حیف تونه که با این ایمان قوی به خاطر یه هدفی که راه های زیادی برای رسیدن بهش هست خودت رو خراب کنی ... می فهمی؟!

سارا صداش رو پایین آورد و گفت:

-می فهمم. حالا از این به بعد راحتم ، اقلا از تو پنهان نمی کنم.

شهراد لبخند زد و گفت:

-حساب اون خرس خوش خواب رو هم بعدا می رسم.

سارا بی توجه به حرف شهراد صداش رو تا حد ممکن پایین آورد و گفت:

-نفهمیدی دیشب چرا اونجوری کردن اینا؟

شهراد اخماش رو توی هم کشید و گفت:

-سیامک می گفت قانونه ، یا باید با ماشین شیشه دودی تردد کنیم تا چند ماه و یا ...

سارا با غیظ چشمش رو گرد کرد و گفت:

-بیهوشی!!

شهراد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هر اعتراضی می کردیم برامون گرون تموم می شد. کی به هوش اومدی؟

سارا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-همین یه ساعت پیش!

یهویی نگاه هر دو نفرشون چرخید سمت اردلان و شهراد قبل از سارا از جا پرید و نشست لب تخت و شروع به تکان

دادن اردلان کرد ... نگاه سارا ترسون روی اردلان غرق خواب خیره مونده بود.

با چند تکون محکم بالاخره اردلان لای پلکای چفت شده اش رو باز کرد و با صدای گرفته گفت:

-هوم؟

شهراد با خشونت کوبید توی شونه اش و با صدایی که سعی می کرد ولومش خیلی هم بالا نره گفت:

-هوم و! ...

زیر چشمی نگاهی به سارا کرد که کنارش با نگرانی ایستاده بود و به اردلان خیره شده بود، فحشی که می خواست نثار اردلان کنه رو فیلتر کرد و غرید:

-لا اله الا الله ... یا شو ببینم!

اردلان هر دو چشمش رو باز کرد و با دیدن شهزاد و سارا بالای سرش خوف کرد، یه دفعه ای خواست بشینه که احساس سرگیجه شدید باعث شد سرش رو دو دستی بچسبه و چشمش رو ببندد. شهزاد شونه هاش رو گرفت و گفت:

-خوبی؟!

اردلان آب دهنش رو قورت داد ، دهنش خشک و سقش چسبناک بود. زمزمه کرد:

-یکم آب بده ...

سارا سریع گفت:

-من می یارم

و به سرعت رفت سمت در و از اتاق خارج شد. شهزاد شونه اردلان رو گرفت و گفت:

-اردلان خوبی؟! چرا اینقدر منگی؟

اردلان سعی کرد چشمش رو کامل باز کنه و گفت:

-چیزی شده؟! چرا بیدارم کردی؟

شهزاد پوفی کرد و گفت:

-نگرانت شدیم، من و تو و سارا رو با هم بیهوش کردن، یادته؟ ما بیهوش اومدیم ولی تو نه...

اردلان باز شقیقه هاش رو فشار داد و گفت:

-هوم...

شهزاد با نگرانی به اردلان که مشخص بود انگار در این دنیا سیر نمی کنه خیره شد و گفت:

-چرا اینجوری شدی تو؟

اردلان بی حرف فقط داشت با همه قدرتش با پلکاش مبارزه می کرد که خوابش نبره، در اتاق باز شد و سارا با لیوانی

آب اومد داخل و گفت:

-بهتره؟!

شهزاد کمی چرخید سمت در اتاق و دستش رو دراز کرد تا لیوان آب رو از دستش بگیره ، سارا همینطور که با نگرانی به

اردلان خیره بود لیوان رو به دست شهزاد داد و گفت:

-اردلان خوبی؟

اردلان چشمش رو که دوباره داشت بسته می شد باز کرد، سری تکون داد و گفت:

-زندم بابا! نترسین ، فقط خوابم می یاد ، خیلی!

شهزاد لیوان رو به دست اردلان داد و گفت:



-اینو بخور ..

بعد چرخید سمت سارا و نگاه نگرانش و گفت:

-احتمالا دوز داروی اردلان بالاتر از ما بوده ...

سارا دستاش رو توی هم تاب داد و گفت:

-خوب چرا؟!

شهراد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-حتما که نباید دلیلی داشته باشه، از دستشون در رفته لابد!

بعد با دست به شونه اردلان فشاری وارد کرد و گفت:

-توام بخواب اردی ، به خودت فشار نیا ...

اردلان بی هیچ حرف اضافه ای دراز کشید و طولی نکشید که صدای خرناسش بلند شد. سارا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-خطرناک نباشه ...

شهراد توی سکوت فقط بهش خیره شد ، دلیل این همه نگرانی سارا رو برای اردلان نمی فهمید ، حس می کرد یه چیز دردناکی توی گردنش کشیده می شه و همه اعضای بدنش رو درگیر می کنه ، درگیر یه سوزش غیر قابل تحمل ، همینطور که خیره نگاه سارا بود باز کلمه ها تو دهنش رقصیدن ، دست خودش نبود نمی تونست جلوی کلمه های سرکش رو بگیره ، بازم داشتن از دستور مغزش نافرمانی می کردن ... خیلی وقت بود که دست از سرش برداشته بودن ولی حالا باز با قدرت برگشته بودن و داشتن خودنمایی می کردن ....

رنگ قهوه ای چشمتا رنگ خوابه ... که تا شهر بی نهایت منو برده ...

چشم از سارا گرفت و سرش رو محکم تکون داد تا اون افکار مالیخولیایی از ذهنش بیرون بریزه ، سارا که زیر نگاه سنگین و خیره شهراد نفس کم آورده بود چند قدم عقب عقب رفت و همین که شهراد سرش رو تکون داد سارا نفس بریده از اتاق بیرون زد ...

\*\*\*

-سارا پاشو بیا ...

سارا که کنار ساها روی مبل نشسته و مشغول گوش کردن به حرفای آب و تاب دار ساها راجع به مهمونی و فیلمی که گرفته شده بود ، بود از جا پرید و به کامیار خیره شد ... کامیار درست روبروشون ایستاده و دستش رو گرفته بود به سمت سارا ... سارا متعجب گفت:

-کجا پیام؟

کامیار لبخند کج پر تمسخری زد و گفت:

-تو که فکر نمی کنی اومدی تو این خونه که فقط بخوری و بخوابی؟ یه سری ماموریت هم هست که باید انجامشون بدی، از همین امروز آموزشت شروع می شه ... پاشو بیا با من ...

سارا متعجب خیره مونده بود بهش، ماموریت چی بود؟ چی می خواستن ازش؟ باید چی کار می کرد؟ ساها با آرنج

ضربه ای به پهلوی سارا زد و گفت:

-پاشو بدو، نترس خطرناک نیست، خیلی فانه! کامیار خبره این کاره ...

سارا آب دهنش رو قورت داد و از جا بلند شد، صدای شهراذ از پشت سر بلند شد و سارا نفس آسوده ای کشید،

خودش هم نمی دونست چرا فکر می کرد هر اتفاقی هم که بیفته شهراذ هواشو داره. تحت هر شرایطی!

-اینجا چه خبره؟

کامیار که دل خوشی از شهراذ و جذابیت نفس گیرش که توجه همه رو توی مهمونی به خودش جلب کرده بود نداشت

بی توجه به اون با سرش به اتاقتش اشاره کرد و گفت:

-بریم سارا ...

شهراذ می خواست بازم سوال کنه ولی جایز ندونست، سارا نگاه ترسیده ای حواله شهراذ کرد و رفت، اینکه ساها از

شهراذ خوشش می یومد خودش یه مزیت بود چون ساها برای خودشیرینی گفت:

-بشین پیش من استاد تا بهت بگم چه خبره ...

شهراذ از خدا خواسته ولو شد روی مبل و گفت:

-بگو ببینم ...

ساها تبلت بزرگی که دستش بود رو انداخت روی میز و بیخیال دید زدن بقیه عکسای مهمونی شد و گفت:

-تو این خونه ای که هستی باید چند تا مهارت رو خوب یاد بگیری، البته ما چند تا مهارت داریم که بنا به درخواست

بالایی ها به هر کدوم یه کدوم از مهارت ها در حد حرفه ای شدن آموزش داده می شه و بعدش تو به هر خونه ای که

منتقل بشی موظفی اون وظیفه رو به زیر دستای خودت آموزش بدی و اوستاشون کنی. افتاد؟

شهراذ که با بی تفاوتی سعی می کرد همه شنیده هاش رو به خاطر بسپاره و هیچانش رو بروز نده سرش رو تکون داد

و خم شد از ظرف میوه روی میز نارنگی ای برداشت و گفت:

-خوب؟

-خوب به جمالت، جونم برات بگه مهارت ها زیاده ولی انتخابی نیست ... از برای مثال این سارا خانومی مهارتی که

براش انتخاب شده حمل ماده ...

نارنگی از دست شهراذ سر خورد و افتاد، باورش نمی شد چیزی که شنیده بود! حمل مواد!!! اونم توی این خونه؟ مگه

نه اینکه اینا فقط تو کار پناه دادن به همجنس گراها و سو استفاده های جنسی از اونا بودن؟ مگه نه اینکه کار اینا فقط

قاچاق آدم و زد و بندهای جزئی تو حیطة کاری خودشون بود؟ پس مواد دیگه کجاش بود؟! ساها که نگاه متعجب

شهراذ رو دید با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت:

-عزیز دل برادر فکر کردی این همه دم و دستگاه و امکانات از کجا می یاد؟ عاشق چشم و ابروت که نیستن! باید یه

سودی داشته باشی که خرجت کنن یا نه؟

شهراذ نفس عمیقی کشید و سعی کرد جمله ای که توی ذهنش مدام بالا و پایین می شد رو نادیده بگیره، دستش رو

مشت کرد و روی پاش گذاشت، از فشار ناخن هاش به کف دستش، احساس سوزش شدیدی رو کف دستش حس

می کرد ..

-حالا سارا چی می شد؟

لرزش دستام و به خوبی حس می کردم و با مشت کردن و قایم کردنشون پشت سرم و گاهی چسبیدنش به کنارهای پام سعی داشتم تس و لرزم رو از چشمای تیزبین کامیار مخفی کنم، اونم چندان تیز و بز نبود که بفهمه حال من خرابه، تند تند مشغول آموزش دادنش بود، کوله پشتی رنگ و رو رفته ای به رنگ سبز ارتشی از روی تخت خواب دو نفره کنار دستش برداشت، اونجا اتاق خواب خودش و سیامک بود. اتاقشون بزرگتر از اتاق شهزاد و اردلان بود ولی چیدمانش همون مدل و وسایلیش هم دقیقا همون سبک بود. کوله پشتی رو گرفت بالا و گفت:

-خوب دقت کن بین بهت چی می گم! این کیف داخلش یه آستر داره که ته کیف به اندازه رد شدن یه انگشت این آستر رو پاره کردیم ...

به اینجا که رسید از جیب شلوارش پاکت خیلی کوچیک سفید رنگی رو بیرون کشید و گفت:

-اینو با فشار انگشتت می فرستی تو آستر! گرفتی؟

این رو گفت و خودش به راحتی کیسه کوچیک رو داخل کیف کرد و کیف رو جوری گرفت که من ببینم، با دو انگشت کیسه رو هول داد از ته کیف به داخل آستر، بعد کیف و پرت کرد سمت من که به خاطر لرزش درونی بدنم نتونستم بگیرمش و ولو شد کنار پام. چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-حواست کجاست؟ اینهمه بخوای دست و پا چلفتی باشی حسابت پاکه ها! برش دار تا بقیه اش رو بگم...

خم شدم، سرم گیج می رفت، کیف رو از روی زمین برداشتم، همین که ایستادم جلوی چشمام سیاه شد، چشمام رو محکم روی هم فشار دادم، بعد از چند لحظه که چشمام رو باز کردم بهتر شده بودم، کامیار هنوز داشت حرف می زد .

-اونی که داخل آستر کیفه ذخیره، تو همیشه باید تو جورابت، یا تو اینجا...

با دست زد روی سینه اش و چشمک زد، سرخ نشدن دیگه دست خودم نبود! این رو دیگه نمی تونستم کنترلش کنم، اونم از خجالت کشیدن من خوشش اومد که غش غش خندید و گفت:

-چه آکبندی تو! نوبری به خدا...

سرم رو زیر انداختم و دسته کوله پشتی رو محکم توی دستم فشار دادم، بی توجه به حال و هوای من گفت:

-منو نگاه کن پس! الان می خوام بریم عملی تمرین کنیم...

با ترس نگاهش کردم، یه دونه دیگه از اون بسته های سفید دستش بود، گرفته بود بین انگشت سبابه و وسط دست راستش، یه تکونش داد به معنی اینکه اینو ببین! بعد خم شد و گذاشتش توی جورابش، وقتی صاف ایستاد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به همین راحتی! حالا می ریم سر استپ بعدی، کاری که باید بکنی فعلا خیلی راحت، ما مشتری های زیادی داریم خانومی، از مشتری های گنده منده گرفته تا خرده پا که می شن جوجه مدرسه ای ها، تو قراره با همین جوجه مدرسه ای ها کار کنی فعلا، شمارت رو می دیم بهشون، بهت زنگ می زنن، قرار می ذارین، می ری سر قرار و خیلی راحت می شینی کنارشون ... اینجوری ...

خودش نشست لب تخت و اشاره کرد که منم بشینم ، دوست داشتم سریع خودم رو از اتاق پرت کنم بیرون ، یه جایی رو پیدا کنم که بتونم همه چیزهایی که شنیده بودم رو بالا بیارم! لعنتی حتی به بچه مدرسه ای ها هم رحم نمی کردن؟ من چطور می تونستم!! اجازه نداد خیلی با افکار منفور و زجر آورم خلوت کنم، مچ دستم رو گرفت و محکم کشید، پرت شدم کنارش روی تخت ، دوست داشتم بگم به من دست نزن! دوست داشتم با مشت محکم توی صورتش بکوبم ، دوست داشتم هر چی از ذهنم در می یاد بهش بگم، اصلاً دوست داشتم همین الان با پلیس تماس بگیرم و همشون رو بدم دست قانون! لعنتیا معلوم نبود تا حالا چند تا بچه رو ... پلیس؟ شهراذ ... ته دلم قرص شد! شهراذ نمی داشت اونا همچین کاری رو بکنن، ولی ... ولی اگه شهراذ هم برای پیش برد ماموریتش اجازه می داد چی؟ اشک تا پشت پلکم اومد ولی با زحمت و زور برش گردوندم، نباید ضعفم رو می دید ... فاصله اش رو باهام کم کرد، ولی هنوز هم به قد یک وجب فاصله داشت ، اشاره ای به فاصله کرد و گفت:

-ببین! با همین قد فاصله از طرف می شینی ، نه اونقدر نزدیک که اماکن جمعتون کنه ، نه اونقدر دور که هر خری بفهمه داری چه غلطی می کنی. جوری رفتار می کنی و حرف می زنی انگار دوست پسرته. چند دقیقه ای می شینی ، بعدش که خواستی بری خم می شی به بهونه خاروندن پات بسته رو در می یاری...

خودش خم شد، پاچه شلوارش رو بالا زد، پاش رو درست جایی نزدیک کش جورابش رو خاروند و به شکل کاملاً نامحسوس بسته رو بیرون کشید، با شستش زیر دستش نگاهش داشت و دستش رو آورد جلو...

-دستت رو می بری جلوش که باهاش دست بدی ، دستت رو که گرفت اینو می ذاری کف دستش ، یه بای بای مامان می کنی، یه بوسم می فرستی و پا می شی می ری ! به همین راحتی!! اگه این کار رو درست بکنی ترفیع می گیری و مسئول بردن مواد دم خونه ها می شی ، اونجوری دیگه این قر و فرا و اداها رو هم لازم نیست در بیاری ... گرفتی چی شد؟

فقط نگاش کردم، واژه ها توی ذهنم جام کرده بودن، نیم تونستم حرف بزنم، نمی تونستم جوابی بدم. فقط توی ذهنم بچه هایی رو تصور میکردم که ممکن بود با این کار من به دام کشیده بشن. آخه بچه رو چه به مواد؟! خدایا انصافت کجاست؟ من نمی تونم!! با کف دستش ضربه ای نیمه محکم سر شونه ام کوبید و گفت:

-پاشو ، پاشو حاضر شو بریم ، فقط حواست باشه لباست باید ساده باشه که جلب توجه نکنه! امروز رو با هم می ریم ، ولی از فردا خودت تنها می ری ... فهمیدی؟

بیشتر از اون اگه توی هیروت و حال خرابم می موندم شک بر انگیز می شد ، از جا بلند شدم، پاهام حتی از اول هم بیشتر می لرزید، سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و اه افتادم سمت در اتاق. صداش رو شنیدم، از پشت سر...

-می دونم اولش برات سخته، برای هممون سخت بود! ولی چاره ای نداریم ، تنها از این راهه که می تونیم همین جا بمونیم و آسایش داشته باشیم، وگرنه می ریزنمون تو خیابون ... می فهمی که!

خدا رو شکر یه کم درک و شعور داشت که بفهمه من برای این کارار آفریده نشدم و دلیلی اینجا اومدنم هر چیزی می تونسته باشه جز جا به جایی مواد. حالا خیلی هم ازم انتظار روی خوش و بشاش نداره اقلأ! بازم سرم رو تکون دادم و بدون حرف رفته از اتاق بیرون. توی پذیرایی فقط شهراذ نشسته بود، ساها توی آشپزخونه حسابی گرم آشپزی بود ، نیاز و سیامک هم که از صبح رفته بودن بیرون و هنوز برنگشته بودن. از اردلان هم خبری نبود. بی حال و افتاده راه

افتادم سمت اتاق که لباس عوض کنم. حس می کردم دارم می رم سمت قتلگاهم! نگاه سنگین شهزاد رو روی خودم حس می کردم ولی نمی تونستم توجهی نشون بدم، رفتم توی اتاق و تازه اونجا بود که تونستم اشکام رو آزاد رها کنم. همینطور که صورتم خیس از اشک بود رفتم سمت کمد لباسم و یه ماتتوی ساده سورمه ای و یه شلوار جین بیرون کشیدم، لباس هام رو عوض می کردم و توی دلم می نالیدم:

-خدایا نذار بیشتر از این آلوده گناه بشم، می دونم خودم رو برای خیلی چیزا آماده کرده بودم، ولی چیزایی که گردن خودم رو بگیره نه چهار تا بچه رو! من توان آلوده کردن بچه ها رو ندارم، خدایا گند می زخم به همه چی! کمک کن! یه راهی پیش روم بذار که از زیرش در برم، نمی تونم خدا ... اونا بچه ان! احمقن! من باید جلوشون رو بگیرم ... لباسم رو که پوشیدم کیف کوله پشتی که هنوز دستم بود رو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون، اینبار شهزاد هم نبود. باز نگام دور خونه چرخید، ساها هنوز توی آشپزخونه بود، ولی از کامیاری و اردلان و شهزاد خبری نبود. ساها که متوجه من شده بود کفگیر به دست گفت:

۱- داری می ری؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

-کامیاری کو؟

صدام اینقد گرفته بود که تعجب کردم، ولی ساها یا متوجه نشد و یا براش کاملاً عادی بود که باز رفت سراغ اجاق گاز و گفت:

-همین الان گوشیش زنگ زد رفت توی اتاقش دوباره. گفت بهت بگم تماسش مهمه یه چند دقیق منتظر بمون تا بیاد. سرم رو تکون دادم و پاهام رو کشیدم سمت یکی از مبل های دم دستم تا ولو بشم روش، داشتم توی دلم دعا می کردم:

-کاش نیاد کامیاری، کاش یکی کارش داشته باشه بره، کاش یکی یه چیزی بهش بگه اعصابش خورد بشه بگه نمی

ریم .

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق از پشت سرم چرخیدم، اتاق کامیاری اینا روبروم بود و در اتاقی که باز شده بود اتاق شهزاد و اردلان بود. همین که چرخیدم شهزاد رو دیدم که توی دهنه در اتاق ایستاده و سشوار دستشه، با دیدن من گفت:

-بیکاری؟!

متعجب نگاش کردم، چقدر خونسرد بود! نشنیده بود که قراره با کامیاری چه غلطی بکنیم؟ کسی براش توضیح نداده بود؟ اگه اونم نخواد کمک کنه که کلاه من پس معرکه است! ساها روی این اویزون شد و گفت:

-می خوای موها تو سشوار کنی شهزاد؟ من الان می یام، بذار این سیب زمینی ها رو سرخ کنم...

سریع از جا پریدم، باید با شهزاد حرف می زدم، باید از اون می خواستم یه راهی پیش روم بذاره، تنها برگ برنده من الان شهزاد بود و اون موقعیت بهترین موقعیت برای من بود. رو به ساها گفتم:

-خودم می رم، کامیاری اومد بیرون بگو حالا اون بشینه منتظر...

بعدم پشت چشمی نازک کردم که یعنی دیر اومدن کامیاری حسابی کلافم کرده، ساها هم بیخیال شونه ای بالا انداخت و

باز رفت سمت اجاق گاز. کوله پشتی کذایی رو از روی مبل چنگ زد و به سرعت رفتیم سمت اتاق شهراذ اینا، خود شهراذ هم عقب گرد کرد و وارد اتاق شد. به محض وارد شدن در اتاق رو بستیم و خواستیم چیزی بگم که شهراذ قبل از من چرخید و با صدایی خفه گفت:

-چی می گفت بهت اون مرتیکه؟

آب دهنم رو قورت دادم ، کوله پشتی سبز رنگ رو بالا گرفتم و گفتم:

-شهراذ ، توی این مواد جا سازی کرد ... آخه مواد کجا بوده این وسط؟

رفت سمت آینه ، بی حرف سشوار رو زد به برق و روش کرد، اشاره کرد بهش نزدیک بشم، من بدبخت همین الان پاهام داشت می لرزید! چطور می خواستم همچین کاری بکنم؟ شهراذ نفس عمیقی کشید و با صدای آروم که به خاطر صدای بلند سشوار به سختی می تونستم بشنوم گفتم:

-به خاطر عوض کردن موبایل ها من هیچ ارتباطی با مافوق هام ندارم، ولی مطمئنم اونا از این قضیه اطلاع داشتن،

قضیه خیلی پیچیده تر از یه باند همجنس گراییه از همون اول هم فهمیدم وگرنه نیازی نبود پای امثال من وسط بیاد و خود نیروی انتظامی به راحتی سر و تهش رو جمع می کرد. ببین سارا فقط نترس!

دستم رو گذاشتم روی گلوم و گفتم:

-من دارم خفه می شم!! می خواد به بچه ها مواد بدم ، درسته که من زیر نظر پلیس این کار رو می کنم ولی شهراذ اونا بچه ان!!

شهراذ کاملاً بی توجه به حرف های من با همون چهره همیشه خونسردش اشاره ای به کوله کرد و گفت:

-بده ببینم...

عقب رفتیم و کوله پشتی رو که انداخته بودم روی تخت برداشتم و گرفتم به سمتش ، کوله رو گرفت و گفت:

-کجاشه ؟

جلو رفتیم و آستر کیف رو نشون دادم و با دستم به تهش اشاره کردم ، خیلی راحت متوجه شد چطور جاساز شده و مواد رو بیرون کشید ، اولگرفت جلوی بینیش و بعد به شکل کاملاً نامحسوس با دندونش یه سوراخ خیلی ریز روی بسته ایجاد کرد و یه کمش رو چشید، اخماش در هم شد و غرید:

-چیز خوب خور هم هستن ! کوکائین!

بعد سرش رو چند بار تکون داد و گفت:

-قضیه مشکوک شد، کوکائین خیلی گرونه! یه بچه نمی تونه از پس خریدنش بر بیاد، پس یا قضیه کالا مانوره، یا مشتری بچه نیست!

با چشمای گرد شده گفتم:

-چرا گفت بچه اس ... بچه مدرسه ای!

مواد رو برگردوند سر جاش و گفت:

-پس دیگه عذاب وجدان نداشته باش، بچه مدرسه ای قدرت خرید کوکائین نداره ، مگه اینکه مال اون بالا مالا ها

باشه که بازم بعید می دونم. برات یه مانور راه انداختن که فقط تمرین کنی ، برو و سعی کن خیالشون رو راحت کنی...

-مطمئنی؟

چشماتش رو یه بار باز و بسته کرد و حرفی نزد ، کوله رو از دستش گرفتم و از ته دلم اعتراف کردم:

-چرا من اینقدر می ترسم؟

لبخند کجی نشست روی صورتش ، سرش رو خم کرد و با همون صدای آهسته و بمش گفت:

-برای اینکه مال این حرفا نیستی!

فهمیدم داره مسخرم می کنه سریع گارد گرفتم، چشمام رو گرد کردم و گفتم:

-مسخره می کنی؟

خیلی خونسرد لبخندش عمق گرفت، چرخید سمت آینه و گفت:

-نه ، دارم با حقیقت روبروت می کنم! این که یه مانوره ، هیچ ترسی هم نداره تو اینجوری خودت رو باختی...

آب دهنم رو قورت دادم، راست می گفت و حرف حق جواب نداشت! باید با خودم روراست می بودم ، من برای این

اعمال زاینده نشده بودم. شهزاد دوباره چرخید به طرفم و گفت:

-خوب گوش کن ببین چی میگم بهت سارا ، ترس بدترین چیزیه که می تونه زمینت بزنه ، تا وقتی می تونی به خودت

ایمان داشته باشی و مطمئن باشی که برنده بازی تویی که نترسی یا اگه می ترسی بتونی خودت رو کنترل کنی. باید

یاد بگیری صورتت همیشه غرق بی حسی باشه ، نه تعجبت نه خشمت نه ترست نتونه راهی به صورتت پیدا بکنه ، باید

تمرین بکنی احساست رو درونی بکنی...

بی اراده گفتم:

-باید یاد بگیرم احساسم رو بکشم!

سرش رو پاندول وار به چپ و راست حرکت داد و گفت:

-نچ نچ نچ! نفهمیدی چی گفتم، گفتم احساسات رو نشون نده ، از درون می تونی پر از احساس باشی ولی برای خودت

باش! هر وقت تونستی اینقدر صورتت رو بی احساس نگه داری که حتی من هم نتونم بفهمم درونت چی می گذره

اونوقته که بهت می گم این کاره ای!

خیره شدم توی چشمای قهوه ای سوخته اش ، واقعا بعضی وقتا منم نسبت به شهزاد دچار همین حس می شدم که

نکنه این بشر هیچ حسی نداره ! ولی الان دلیلش رو می فهمیدم ... زمزمه کردم:

-برای همینه که همیشه می خندی؟

لبخند روی صورتش کش اومد ، لب هاش فرو رفت و چیزی توی وجود من فرو ریخت ، با سر به در اشاره کرد و گفت:

-بهتره بری ، فقط یادت باشه بهت چی گفتم، این بهترین موقعیته ک تمرین بی حسی رو شروع کنی...

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم ، نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت در ، هنوز دستم رو دستگیره نرفته بود

که باز چرخیدم به طرفش ، هنوز داشت نگاهم می کرد ، با حرکت لب هام بدون اینکه صدایی تولید بشه گفتم:

-ممنون!

پلک زد و اونم با همون حالت حرکت لبهانش زمزمه کرد:

-مواظب خودت باش...

موندن رو جایز ندونستم ، انگشتم رو روی دستگیره فشار دادم و سریع خودم رو از اتاق انداختم بیرون. واقعیت این بود که به شدت آروم شده بودم!! کامیار روی مبل نشست و مشغول موبایلش بود ، من رو که دید از جا بلند شد و گفت:  
-بریم؟

خواستم جواب بدمکه در حموم باز شد و اردلان اومد بیرون ، الان وقتش بود ... تمرین بی حسی ! بدون نگاه کردن به اردلان رفتم سمت در و گفتم:

-من که رفتم!

\*\*\*

سارا که از اتاق رفت بیرون شهراذ سشوار رو که خاموش کرده بود پرت کرد روی میز و رفت سمت تخت خوابش ، ای میز کنار تخت پاکت سیگارش رو برداشت ، یه دونه گذاشت کنار لبش و روشن کرد ، پکاول رو که زد در اتاق باز شد و اردلان حوله پوش وارد شد و گفت:

-شهراذ ... هوی شهراذ...

شهراذ بی حوصله بدون اینکه نگاهی به سمت اردلان بندازه گفت:

-هان؟

اردلان همونجور حوله به تن جلو اومد و بدون اینکه تلاشی بکنه موهای خیس و آب چکانش رو از روی پیشونیش کنار بزنه گفت:

-سارا داشت با این مرتیکه کجا می رفت؟

شهراذ پک عمیق تری به سیگارش زد ، سر سیگار سرخ سرخ به اردلان دهن کجی کرد، اردلان که کم طاقت شده بود بدون اینکه صبر کنه تا بلکه شهراذ دست از استخاره کردن برداره و دهن باز کنه جوابش رو بده دوباره گفت:

-شهراذ با توام! می گم سارا با این یارو کجا داشت می رفت؟

شهراذ دود رو از دهنش غلیظ بیرون فرستاد و بدون نگاه کردن به اردلان گفت:

-یه جای کار می لنگه ، باید هر طور که شده با بازی دراز قرر ملاقات بذاریم...

اردلان با نگرانی لب تخت نشست ، کلاه حوله را از روی سرش پس زد و با اخم های در هم گفت:

-چی شده مگه؟

شهراذ باز کام عمیقی از سیگارش گرفت ، دود را چند لحظه ای توی دهنش نگه داشت که همه دهنش را تلخ کرد ، بعد قورتش داد و اجازه داد همه اعضای داخلیش از آن دود بد طعم فیضی ببرند و بالاخره همه آن را با بازدمی عمیق بیرون فرستاد و گفت:

-سارا رو بردن آموزش بدن برای پخش مواد...

اردلان با ابروهای بالا پریده تنها چیزی که توانست بگوید یه هان کوتاه و مقطع بود ، شهراذ از روی تخت بلند شد و گفت:

-یه فکری بکن ، باید با بازی دراز حرف بزنم.

اردلان به سرعت رفت سمت کمد لباس ها و گفت:



-بسپرش به من ، راهش پیش منه !

\*\*\*

با صدای خنده هایی مستانه چشم باز کرد ، باز همان جا بود ، همان خانه نیمه ساخته ، همان دیوار ها و کف سیمانی و طوسی ، همان بی حالی و دستهای بسته ... پلک هایش می پرید ، باز صدای خنده شنید ، سرش رو به زحمت چرخاند ، با دیدن دو دختر با وضعیت اسفبار که روی همان کف هلای سیمانی در هم غلطیده بودند با همه توان سرش رو چرخاند که نبیند ولی ای کاش می توانست کاری کند که نشنود ، صدای نفس هاشون اینقدر روی اعصابش خط می کشیدند که دوست داشت عریده بکشد ... ولی کل عریده اش زمزمه محوی شد...

-بس کنید!

صدای خنده های دخترا هر لحظه کمتر و صدای نفس نفس هاشون بلندتر می شد و شهراذ بیش از پیش تلاش می کرد دستش رو باز کنه و در گوشش رو بگیره ... این چه کابوس لعنتی بود که دست از سرش بر نمی داشت؟ مطمئن بود اونا نمی بیننش چون فاصله ای باهاش نداشتن ولی هیچ نگاهی به سمتش نمی انداختن و هیچ توجهی بهش نمی کردن. شهراذ با عجز سرش رو چرخوند ، می خواست ازشون کمک بگیره ، چشمش رو بست و نالید:

-کمک!

صداشون لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت ، حرفای رکیکی که به هم می زدن شهراذ رو از زندگی سیر میکرد ، با شنیدن صدای جیغ و گریه بچه گونه چشم هاش رو باز کرد ... دو بچه رو دید که با دو مرد غول پیکر در گیرن ، دخترها نوز مشغول بودن ، نگاه شهراذ مستقیم به سمت بچه ها بود ، معصومیتی که توی نگاه های رنگی و گونه های تپل و پوست سفید خاکیشون موج می زد رو با همه وجود حس می کرد ، جیغ میزدن ، صورتشون از خاک و اشک به گل نشسته بود. شهراذ نالید:

-نه!

لباس به تن بچه ها پاره شد ، بچه ها جیغ صداشون از زور جیغ گرفته بود ، مامانشون رو صدا می کردند، مگه چند سالشون بود؟ نهایتاً شش یا هفت! مردها صورتشون رو پوشونده بودن ، شهراذ می خواست از جا بلند بشه ولی هر چی بیشتر تلاش می کرد کمتر موفق می شد ، با میخ به تخت چسبیده شده بود ، نمی تونست ببینه که اونطور وحشیانه به روح اون بچه ها آسیب وارد می کنند ، صدای دخترها با صدای جیغ بچه ها و فریاد های پر از حیوان صفتی مردها مخلوط شده بود و اکسیری ساخته بود که می توانست شهراذ را در جا بکشد! چشمش رو بست تا شاید کمتر زجر بکشه ، دستش رو که بی جون کنارش بود مشت کرد و آروم رو بی حس چند بار روی تخت کوبید ، اشک از گوشه چشمش میچکید و ناله می زد:

-ولشون کنین حیوونا ، ولشون...

دیگه چیزی نفهمید.

با نفس نفس چشم باز کرد و خودش رو روی تخت اتاقش دید ، هر دو دستش رو مشت کرد و روی سرش گذاشت ، داشت دیوونه می شد ، دیگه تحمل این کابوس های لعنتی رو نداشت ، بی توجه به اردلان که در خواب هفت پادشاه به سر می برد از جا بلند شد و بدون برداشتن هیچ لباس گرمی از اتاق بیرون زد. یه راست راهش رو به سمت تراس کج

کرد ، اینقدر گیج و منگ بود که کم مونده بود بخوره توی دیوار ، اگه در خونه قفل نبود از خونه می زد بیرون ، نیاز داشت فقط راه بره ، اینقدر راه بره که پاهاش پر از تاول و زخم بشه. در کشویی تراس رو محکم بست و همونجا پشت در افتاد روی زانوهایش ، نفس هاش یک در میون شده و نبضش کند تر از همیشه می زد، خودش این رو به خوبی حس می کرد. دستش رو روی قلبش گذاشت ، سرش رو گرفت رو به بالا و رو به آسمون با صدای خفه داد کشید ، آهسته داد کشیدن باعث می شه همه رگ و پی بدن آدم کش بیاد و باد کنه! حنجره ات چند برابر بیشتر از وقتی که واقعا صدات رو ول میکنی درد بگیره و بسوزه و شهراذ نیاز داشت به داد زدن پس با صدای خفه داد زد:

-لعنت به تو !

گوی سفت و محکم توی گلویش لحظه به لحظه بزرگتر می شد و صدایش بیشتر از قبل می لرزید ، از جا بلند شد ، کیسه بوکسش رو همون جا توی تراس از سقف آویزون کرده بود. تنها جایی بود که می تونست راحت به تمرینش برسه ، بدون اینکه دست کش های مخصوصش رو دست کنه شروع کرد به ضربه زدن ، مشت های قوی و محکم ، در جا می زد و مشت می کوبید بند های انگشتاش لحظه به لحظه دردناک تر می شدن ولی از رو نمی رفت و محکم تر مشت می زد ، همراه با مشت زدن از لای دندون هاش می غرید:

-توی این سالها ... پدرم ... در نیومد که ... اینجوری بشم ... ای لعنت ... لعنت به شما ... لعنت به ذات ... کثیفتون ... لعنت به ...

زخم شدن بندهای انگشتش رو حس می کرد ، ولی مگه مهم بود؟ اگه نگران این نبود که وسط اون ماموریت لعنتی باعث شک کردن بقیه بشه شروع می کرد به داد کشیدن ، نیاز داشت! با همه وجودش نیاز داشت ... اینقدر مشت کوبید که کیسه بوکس نارنجی رنگش از خون دستش رنگین شد ، مشت می کوبید روی خون های خودش و قطرات خون رو روی نارنجی تند و تیز کیسه بوکس پخش می کرد ، عرق از سر و صورتش می چکید ، بغض لعنتیش اگه می کشست شاید می تونستی ه کم حالش رو بهتر بکنه ، ولی اون بغض قصد شکستن نداشت ، بیشتر از نیم ساعت مشت کوبید به قدری که دستاش حال و ناشون رو از دست دادن بی خیال دستای داغونش کیسه بوکس رو به حال خودش رها کرد و رفت سمت در کشویی و بی ملاحظه بازش کرد. خونه غرق سکوت بود ، نگاهی رفت سمت در اتاق سارا اینا ، سارایی که بهش یاد داده بود مقاومت کنه در برابر احساسش و حالا خودش ... با یادآوری سارا و حالت گیجش وقتی که برگشته بود دستاش رو محکم مشت کرد ، داد بند بند انگشتاش در اومد ، بدجور باهاشون تا کرده بود ولی بازم توجه نکرد ، چشم از در اتاق سارا برداشت و با قدم های محکم و عصبی راه افتاد سمت در حمام ... دوش سر شاید می تونست حالش رو یه کم بهتر کنه ، کیسه بوکس فقط یه در صد از درد روحش رو تسکین داده بود ... در حمام رو باز کرد و رفت داخل ، در رو قفل کرد و دوش آب سخ رو باز کرد و بی ملاحظه زیرش ایستاد ، اینقدر توی آموزش هاشون زیر آب یخ ایستاده بودن که خیلی هم بدنش عکس العمل تندی نشون نداد ، به خیلی چیزها عادت داشت ، خیلی چیزها برایش عادی شده بود ، آموزش های ناجوون مردانه ای رو پشت سر گذاشته بود تا بتونه توی چنین ماموریت هایی دووم بیااره !! ولی حالا بلایی داشت سرش می یومد که ممکن بود هر چی رشته بودن پنبه بشه ... زیر دوش تی شرتش رو از تنش بیرون کشید و پرت کرد سمت در ، یکی از دستاش رو به دیوار چسبوند و وزن بدنش رو انداخت روی دستش ، موهای خیسش دور صورتش رو قاب گرفتن ، زل زد به موهایش و قطره های آبی که از شون

می چکید ... صدای دو رگه خودش توی ذهنش پیچید:

-دایی! تو رو خدا نجاتم بده ، نمی فهمن دایی! من دیگه نمی کشم!!

پوست زبر دست دایی وقتی گونه هاش رو نوازش می کرد رو خیلی خوب به خاطر داشت ، زمزمه های پدران دایی هیچ وقت از یادش نرفته و نمی رفت ...

-شهراد ، من تو رو بهتر از تو می شناسم ، می دونم وقتی حرفی می زنی اون حرف بی برو و برگرد حقیقت محضه! گذاشتم چند روز خودت توی خودت باشی تا اگه حرفی بود بزنی ... وقتی می گی کاری نکردی یعنی نکردی ... می دونم دروغ نمی گی! اما میخوام نجاتت بدم ... می خوام این حرص و غضبت رو یه جور دیگه تخلیه کنی ... موافقی دایی؟

انگشتایی که محکم موهایش رو می کشید رو یادش بود ، مشت هایی که دوست داشتیم توی سرش بکوبه تا شاید نگاه پر اشک مادرش یادش بره رو یادش بود! مگه چند سالش بود اون روزا ؟ فقط هفده سال ! یه پسر هفده ساله هنوز نیاز به کوهی به اسم پدر داره که پشت سرش باشه و بتونه براش موقعیت هایی رو فراهم کنه تا کله پر باد و غرورهای بی جای نوجوونیش رو تخلیه کنه ، هنوز نیاز به مادری داره که دست محبت روی سرش بکشه و عین یه بچه لوسش کنه و در کنارش ذره ای به غرورش لطمه وارد نکنه ، یه پسر نوجوون که پره از تضاد ، استقلال می خواد ولی از تنهایی می ترسه ، دوست داره خودش برای خودش تصمیم بگیره ولی از عواقبش می ترسه ، دوست داره سر پدر فریاد بزنه ولی اگه یه لحظه پدر بهش پست بکنه از بی تکیه گاهی می ترسه! دست نوازش مادر رو پس می زنه ولی توی دلش به شدت به اون نوازش ها نیاز داره ... یه نوجوون هفده ساله چطور می تونه اون همه درد و تنهایی رو یه تنه به دوش بکشه؟ صدای دایی براش پر از امید شد اون شب:

-به مامانت گفتم ، به بابات هم می گم ، گفتم می خوام بفرستمت از ایران بری ، بری یه کشور دیگه که کار یاد بگیری ، گفتم می فرستمت تا یلند برای آموزش ماساژ ... ولی باید بری کردستان شهراد ...  
با همه وجودش تعجب شد و با همه قدرتش چرخید سمت دایی و با صدای پس رفته و پر از حیرت گفت:  
-چی؟

دایی طوری که صدایش از اتاق بیرون نره تند تند توضیح داد:

-قبل از اینکه این اتفاقات بیفته می خواستم با خودت و بابات حرف بزنم چون مطمئن بودم تو جربزش رو داری ، پسر خودم نداره وگرنه اون رو معرفی می کردم، شهراد یکی از ارگان های کشور داره نیرو استخدام می کنه ، کار توام به عبارتی شبیه به منه ولی یه فرقایی داره ... تو هرگز قرار نیست مثل من به عنوان پلیس شناخته بشی ...  
انواع و اقسام فیلم های پلیسی و اکشن بودن که پیش چشم شهراد می رقصیدن ، فیلم های بزن بزن و وسترن و رامبو و آرنولد ... شاید هر کس جای اون بود از هیجان سرش رو توی سقف می کوبید ولی شهراد با همه فرق داشت و همین بود که باعث شده بود دایی اون رو برای این کار مناسب بدونه . شهراد به شدت کم هیجان بود و خونسرد! دایی دلیل این خصوصیت رو ذات آروم شهراد می دونست ولی شهراد به خوبی می دونست از کی تونست به همه حس هاش غلبه کنه، باز صدای دایی بلند شد:

-می دونم یه کم به نظر خوف آور می یاد و خوب هم می دونم اون جا قرار نیست بهت خوش بگذره ، سه سال از

بدترین روزای زندگیت رو قراره سپری کنی ، ولی به من اعتماد کن ، کشور به امثال تو به شدت نیاز داره پسر! شهراذ آب دهنش رو قورت داد ، یادش رفت بحثش با دایی سر چی بود و از چی تا این حد دلخور بود فقط گفت:  
-سه سال نباید مامان رو ببینم؟

دایی لبخند تلخی زد و گفت:

-اولین شرطش اینه که به هیچکس وابسته نباشی پسر ...

هر نوجوون هفده ساله دیگه ای بود از جا می پرید مشتی توی هوا می کوبید و می گفت:

-بزن بریم خان دایی! پایتم...

ولی شهراذ لبخند تلخی زد و گفت:

-بهم اجازه می دین فکر کنم؟

دایی ضربه ای سر شونه شهراذ زد و گفت:

-حتماً فکر کن پسر ، خوب هم فکر کن ! اگه افتادی توی این راه دیگه راه برگشتی نداری ، زندگیت پر از هیجان میشه ولی نه هیجانی که توی شهربازی تجربه می کنی ، قرار با جونت بازی کنی ، قراره برای کشورت بجنگی ، خوب فکرات رو بکن اگه دیدی می تونی ، اگه دیدی مرد عملی بهم خبر بده .

شهراذ آروم سرش رو تگون داد و دایی از اتاق کوچیکی که برای مهمون در نظر گرفته بودن و دو سه شب بود پذیرای روح دردمند پسر نوجوون خواهرش شده بود خارج شد. اون شب بود که شهراذ تا خود صبح پلک روی هم نزد و اینقدر فکر کرد و فکر کرد که همه اعصاب مغزش کش آمد و موقع نماز صبح بالاخره تصمیمش را گرفت ... او می خواست که انتقام بگیرد و در کنارش نیاز داشت برای مدتی از خانه دور باشد. اون لحظه هدفش نجات کشور و این شعارها نبود اون لحظه فقط به اهداف کوتاه مدت ذهنش دلخوش بود ... وقتی جواب مثبتش رو به دایی داد و افتاد داخل مسیری که به نظرش خیلی هم سخت نبود تازه فهمید قرار نیست هدفش فقط یک انتقام ساده باشه! همه چیز خیلی پیچیده تر از اون چیزی بود که اون فکرش رو کرده بود ... از گزینشش گرفته تا انتقالش به کردستان و اون منطقه کوهستانی سردسیر چهل چشمه که بارها اشکش رو در آورد ... سرهنگ احمدی که مسئول آموزششون بود اینقدر خشن بود و بی رحم که بارها بچه های گروه از دستش آرزوی مرگ کردن! ولی نتیجه اش این شد که وقتی بعد از سه سال از تبعیدشون آزاد شدن مردهایی شده بودن که خودشون هم نمیتونستن سه سال قبل خودشون رو به یاد بیارن!

\*\*\*

پایان!

این رمان توسط سایت [www.Book4.ir](http://www.Book4.ir) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...